

بسم الله الرحمن الرحيم

(خلاصه)

دختری از جنس پاکی.

پسری از جنس آتش.

یک جنگ ناموم و نابود کننده.

یک عاشقی پایان ناپذیر.

دختری که به خاطر عشقش پا تو دنیای ابدیت می‌ذاره و شیطان میشه،
اما بگذریم از سختی‌ها و شیرینی‌های که در طول زندگیشون طی
می‌کنند.

از طرف دیگه دختر و پسر دانشجوی رشته شیطانی پا تو داستان و
قصه‌ی ما می‌ذارند و باعث میشن دختر و پسر داستان به هم برسند و
این وسط...

سعی کردم از زیر دست‌های تنومندش فرار کنم که با یک حرکت موهای
طلایی‌ام رو تو چنگالش گرفت، با تمام زوری که داشت من رو به سمت
رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

کف اتاق با فرش‌ی رنگ و رو رفته پوشونده شده بود؛ با گریه و درد به آراد
خیره شدم و هوایی که داخل اتاق منبسط شده بود به داخل ریه‌هام
کشیدم.

سرم رو پایین انداختم. صورتم از درد جمع شده بود و تک-تک سلول
های تن و بدنم درد می‌کرد. شاید اگه عاشق نمی‌شدم مطمئنا این
کتک‌های گاه و بی‌گاه نصیبم نمیشد.

زیر لب آخ آرومی گفتم و دستم رو آروم روی شکم ورم کرده‌ام کشیدم و
نالهی بلند و کم‌جانی سر دادم اما آراد مثل گذشته، توجه‌ای به حال
مریضم نکرد و فقط کار خودش رو پیش برد.

با پاهاش ضربه‌های محکم و پی‌درپی رو به شکمم وارد می‌کرد و
فحش‌های رکیک می‌داد.

-دخترِ مفت‌خور، کم دردرس داشتیم توهم با این کارت آبرومون رو
بردی. آدرینا می‌کشمت، زنده‌ات نمی‌ذارم. می‌دونی چرا؟

اون قدر محکم داد زد که پژواک صداش تو کل اتاق دوازده متری پیچید.
دیواره‌های اتاق ترک‌های کوچک و بزرگی از قدیم داشت که هرزگاهی،
هوای سوزناک پاییزی رو مهمون خونمون می‌کرد. از افکارم بیرون زدم و
به آراد خیره شدم .

هنوزهم فحش می‌داد و نعره میزد، از ترس نه تکون اضافه‌ای می‌خوردم،
نه کلامی به زبون می‌آوردم.

زجه‌های ملتسمانه‌ی مامان از پشت در گوشم رو خراش می‌داد، بیچاره
مامان هم به پای ما سوخت و ساخت!

-به خاطر این که آدرینا تو نحسی، نحس! لعنتی کل روستا ماجرای تو و
اون پسره رو فهمیدن. سر زبون‌ها افتادیم، می‌فهمی چه غلطی کردی؟
هه، معلومه که نه!

چشم‌هام رو بستم و حرفی نزدم، نه! بهتره بگم توان حرف زدن رو
نداشتم. دیگه حرف مردم برام مهم نبود. دیگه کتک‌های وقت و بی‌وقت
آراد مهم نبود، مهم زندگی من بود که همه کمر همت بستن تا نابودش
کنند.

نیش‌خندی از عمد روی لبم ظاهر کردم که از چشم‌های تیز آراد دور
نموند. با حرص نگاهم کرد و دستش رو به سمت شلوارش برد، باز هم
می‌خواست طعم زجرآور اون کمربندش رو بهم‌القا کنه؟ تا کی

می‌تونستم تحمل کنم؟ خدا می‌دونه. آراد نیش خند مضحکی زد و کمر بندش رو بین دست‌هاش پیچوند، توان این که بگم نزنه رو نداشتم. چند ثانیه بعد سوزش خیلی بدی رو توی کمرم احساس کردم و جیغ محکمی کشیدم که خنده آراد هم بیشتر شد. این بشر دل رحمی نداشت نه؟ خدا جون این بار رو هم ختم به خیر کن.

یکم که گذشت به طرفم خم شد و کمر بندش رو به طرف دیگه‌ی اتاق کوچیمون پرت کرد.

دوباره زورش به جای نرسید، می‌خواست با کشیدن موهام، من رو به حرف بیاره. موهای طلایی خدادادیم رو توی دست‌هاش گرفت و دور دست‌های بزرگش پیچوند. با تمام زورش موهام رو به طرف خودش کشید. با این کار به سمتش مایل شدم و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.

بی‌رمق نگاهش کردم، درد آمونم رو بریده بود. می‌دونستم از درد من لذت می‌کشید؛ دوست داشت التماسش رو بکنم تا رهام کنه.

-آی! داداش ولم کن، خواهش می‌کنم. غلط کردم! آخ...

موهام رو ول کرد و من رو به سمت گوشه‌ای اتاق پرت کرد، از برخورد من با دیوار صدای ناهنجاری بلند شد که صداس کل اتاق رو برداشت. از درد زیاد عین جنین توی خودم جمع شدم و هق هقم به راه افتاد. پاهام

رو تو شکمم جمع کردم و شروع به گریه کردن کردم. آراد آروم به سمتم خیز برداشت و کنار گوشم لب زد:

-حیف! دخترِ پرو، آبرومون رو که بردی. حساب اون پسره جلف آرتین رو هم می‌رسم .

صدای هق هقم که بلند شد، فریادی توی گوشم کشید و با پاش محکم رو دهنم کوبید؛ خون مردگی روی لب‌هام هم بدجور می‌سوخت و بی‌تاب ترم می‌کرد.

-ببر صدای نکرت رو تا خودم نبریدم!

با ترس بهش خیره شدم، اگه حرفی میزد حتما بهش عمل می‌کرد. با دستم لبم رو پوشوندم تا صدام بلند نشه و به گوشش نرسه.

آراد گفت:

- آرتین؟

نه- نه! آرتین من نه؛ به آراد نگاه کردم که داشت از اتاق بیرون می‌رفت و از عصبانیت به هر احدی بد و بی‌راه می‌گفت .

نیم خیز شدم و با توان کمی که داشتم خودم رو روی زمین خشک کشیدم و به سمتش رفتم. پاچه‌ی شلوار گردیش رو توی دستم گرفتم و نگاهش کردم.

نور کم سوی که از در اتاق خارج میشد روی چشم‌هام می‌افتاد و مجبورم کرد کمی عقب بکشم.

گوشه‌ی دامن محلیم رو بالا آوردم و نوازش‌وار روی پاهای ورم کرده‌ام کشیدم. نگاه بی‌حسی بهم انداخت و فقط تماشا کرد. درد بدنم هر لحظه بیشتر میشد، هر کس جای من بود حتماً تا حالا مرده بود. در تعجبم چطور تا حالا زنده موندم؟ آروم زیر لب نالیدم:

-داداش تو رو خدا! تو رو جون مامان کاری با آرتین نداشته باش. هر بلایی می‌خوای سر من بیار. تو رو جون هر کی دوست داری، داداش اصلاً همش تقصیر من.

آراد به سمتم برگشت و روی یک پا نشست. چونه‌ام رو تو دستش گرفت و به چشم‌های اشکیم خیره شد و آروم لب زد:

- نه.

چونه‌ام رو با یک حرکت ول کرد و بلند شد، خواست از اتاق خارج بشه که خودم رو به جلو کشیدم. انگار که نیم خیز شده باشم، دستم رو دراز کردم اما بهش نرسید. لعنتی!

با همه توانم نگاهش کردم؛ چشم‌هام تار شده بود و باعث شده بود همه جا رو تار ببینم. سرم رو پایین انداختم و با همه توانم داد زدم:

-تو رو جون مهتاب، داداش! تو رو جون مهتاب قسمت میدم باهات کاری نداشته باش.

بعد این حرف اشک‌هام جاری شد. آراد ایستاد، اما برنگشت. مهتاب دختری بود که آراد از بچگی دوستش داشت و الان هم توی شهر داشت

درسش رو می‌خوند. می‌خواست خانم دکتری برای خودش بشه. اما من چی؟ نه پول داشتیم که بتونم درس بخونم، نه زندگی درست و حسابی. نمی‌دونم حرفم عمل می‌کرد یا نه اما دست‌های مشت شده‌ی آراد از شنیدن اسم مهتاب، فکر نکنم بی‌تاثیر بوده باشه.

با عجله به سمتم چرخید و با قدم‌های بلند خودش رو در عرض چند ثانیه به من رساند. توان بلند کردن صورتم رو نداشتم، کفشش رو زیر چونه‌ام آورد و با پاش صورتم رو بلند کردم. با چشم‌های لرزون و محزونم نگاهش کردم. احساس این رو داشتم که وزنه بزرگی رو روی پلک‌هام گذاشتن تا نتونم جای رو ببینم. سعی کردم نگاهش کنم، فکر کردم دلش به رحم اومده می‌خواد کمک کنه اما پاش رو با یک حرکت از زیر چونه‌ام بیرون آورد. با این کار صورتم محکم با زمین سفت اتاق برخورد کرد، گرمی خون رو روی صورتم حس می‌کردم. خون من هم تازگی‌ها عین رود جاری بود و کم-کم داشت تموم میشد از بس خون‌ریزی داشتم.

آراد توجهی به حالم نکرد. پاش رو روی کف دستم گذاشت و محکم و با همه توانش فشار داد.

از درد جیغ محکم و گوش‌خراشی کشیدم که گوش‌های خودم کر شد چه برسه به آراد. این جیغ دوباره سرآغاز باریدن چشم‌های عسلیم بود و قطره-قطره از روی صورتم پایین می‌ریخت.

- یک بار دیگه اسم مهتاب رو به زبون کثیفت بیاری تو رو جلوی همون پسر آتیش می‌زنم. فهمیدی؟! !

از درد حتی نمی‌تونستم نفس بکشم، چیزی بهش نگفتم و باز سکوت کردم. باز این سرنوشت من بود! باید کنار می‌اومدم. فشار پاش رو بیشتر از قبل کرد و گفت:

-نشیدم بگی چشم.

این بی‌انصافی بود نه؟ مگه من چی گفتم؟ یعنی اون قدرارزشم از مهتاب کمتر بود؟ شاید آره! زیر لب "چشمی" گفتم تا ولم کنه. هزاره بره از دستش خلاص شم.

"خوبه‌ای" گفت و پاش رو از روی دستم برداشت .

کمی لباسش رو تکوند و به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد. پشت بندش مامان با عجله وارد اتاق شد. مامان تنها کسی که بود که تو این روزها باعث دلگرمیم میشد .

-یا حضرت عباس! الهی ذلیل بشی پسر. دورت بگردم مادر، خوبی؟

به زور لب باز کردم و با ته خنده‌ای گفتم :

- عالی تر از این نمیشم !

کمی خندیدم که از درد پارگی لبم نفسم برید. مامان من رو به سمت بغلش کشید و کنارم نشست. سرم رو از بی پناهی به سمتش بردم و روی پاش گذاشتم. دست های پینه بسته‌اش رو توی موهام برد و با اون صدای آرامش بخشش گفت :

-آروم باش دخترم! صبور باش. بالاخره این روزهام تموم میشه.

چیزی نگفتم. نه، بهتر بگم چیزی نداشتم که بگم. دیگه خسته شده بودم؛ از خودم، از آراد، از این زندگی. سعی کردم فقط از بوی محبتی که فقط مخصوص مادرهاست، استشمام کنم و فراموش کنم کی هستم و چی هستم، حداقل شده برای چند ثانیه.

چشم‌هام رو بستم و آرامش و تاریکی رو بهشون هدیه دادم .

"هفت ساعت قبل"

تازه بارون بند اومده بود و بوی خاک نم گرفته همه جا رو فرا گرفته بود. هنوز یکم آب روی سقف شیرونی خونه بود که گهگداری چکه می‌کرد. با سرخوشی به سمت طویله رفتم تا به گوسفندها یک سر بزنم. وارد طویله شدم و نگاه کلی و گذرایی به اطراف انداختم، خداروشکر همه چی مرتب بود .

آب رو هم که آورده بودم و دیگه کاری نبود که انجام بدم. به سمت خونه دویدم و از همون جا جلوی در داد زدم:

-مامان جونم، من حوصلم سر رفته. چند دقیقه میرم جنگل و زود برمی‌گردم .

مامان پا تند کرد و از آشپزخانه بیرون اومد. هم زمان که داشت نگاهم می کرد، خمیر توی دستش رو هم ورز می داد، نگاهی بهم کرد و با لحن عصبی و شاکی گفت:

-خانم عروسی تشریف میبرن؟

لبخندی زدم و چند بار دور خودم چرخیدم و با شادی گفتم :

-نوچ، فقط می خوام یکم به جنگل برم، مشکلی داره؟

مامان کلافه نگاهی به من و ساعت شکسته روی دیوار انداخت و گفت :

-نه اما زود برگرد .

ایول! بوسی براش فرستادم و دوباره یک نگاه گذرا به آینه‌ی شکسته روی

دیوار انداختم. همه چی ردیف بود، دمپایی هام رو پام کردم. چادر

گل گلیم رو روی سرم مرتب کردم و از خونه خارج شدم.

به سمت جنگل رفتم و واردش شدم، لبخندی روی لبم جا گرفت.

نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود و این خیلی خوب بود. با قدم های

آروم توی جنگل راه می رفتم .

به گذشته ها، حال و آینده فکر کردم که چی میشه؟ چه اتفاقاتی پیش رو

دارم؟ و کلی سوال های مبهم که جوابش فقط نزد خدا بود.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت تخته سنگ کنار درخت توت خیز

برداشتم و روش نشستم. سردی سنگ باعث شد اول کمی جا به جا بشم

اما بعد چند دقیقه به سردی سنگ عادت کردم و راحت نشستم .

این جا جایی بود که اولین بار با آرتین آشنا شدم. کمی خم شدم و دستم رو به سمت آب بردم، با برخورد مستقیم آب با دستم بدنم کمی مور-مور شد. لبخندی از این سردی آب زدم و به اطراف نگاهی انداختم. درخت های بلند گردو و سیب که حالا لخت بودن و بدنشون از برگ های زیبای خزان پر شده بود.

هوهوی باد و خش- خش برگ های روی زمین تطابق خاصی با هم به ارمغان می آورد. سنگ کوچیکی که کنارم بود رو برداشتم و به سمت دریاچه پرت کردم .

دالاب- دالاب- دالاب... آخرین برخوردش مساوی با غرق شدنش شد. به سنگ خیره شده بودم که چطور داخل آب فرو می رفت، نگاهم رو از آب گرفتم و به گل زیر پام چشم دوختم. خیلی قشنگ بود، به سمت گل خم شدم و از روی زمین چیدمش. همین موقع دو دست روی چشم هام قرار گرفت .

اول کمی ترسیدم اما بعد از استشمام عطری که غریبه زده بود، فهمیدم که ترسم بی مورد و اون فرد غریبه از هزار آشنا، آشنا تر .
آروم دستم رو به سمت چشم هام بردم و روی دست های گرمش گذاشتم ضربان قلبم که هنوز آروم نگرفته بود که با شنیدن جمله ی غریبه بدتر شد و فوران کرد.

-دلبرجانم خوش می‌گذره؟

دستش رو از روی چشم‌هام برداشت و بوسه کوتاهی روی دستم نشوند.
آروم کنارم جا گرفت و بهم نگاه کرد. دلم براش یک ذره شده بود نه؟ آره
دلم براش تنگ شده بود. خیلی بیشتر از اون چه که تصورش رو بکنم.
نگاهی بهم کرد و تکه موی که از روسریم خارج شده بود رو توی انگشتت
گرفت و کمی چرخوند. با لبخند گفت:

-خوشگل شدی نفس.

-آرتین.

دستم رو به سمت موهام بردم و کمی با خجالت به زمین خیره شدم که
گفت:

-ای جان، خانومم که باز سرخاب سفیدآب شد .

خنده‌ای کردم که کلافه بلند شد و لب زد:

-سرکار خانم برای حرف زدن زیر لفظی می‌خوان؟ بابا دلم برای اون

صدای لعنتیت تنگ شده لامصب، یک چیزی بگو !

وقتی گفت این دل صاحب مرده، محکم روی قلبش کوبید .

با آشفتگی به سمت رودخونه رفت که بلند شدم و به سمتش رفتم .

-هیس! داد نزن ممکنه بشنون و ...

قبل تموم شدن حرفم به سمتم برگشت و بوسه‌ای گرم و عاشقانه رو روی موهایم کاشت. اون قدر از این کار یکهویش شکه شدم که حرکتی نکردم و فقط خیره نگاهش کردم .

صدای خش - خشی از طرف بوته های توت به گوشمون رسید و باعث شد زود از هم دور بشیم. با تعجب هر دومون به هم نگاه کردیم. نمی‌دونم اما دلشوریِ بدی دامنم رو فرا گرفت. با عجله از آرتین خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. وارد حیاط که شدم کسی نبود. سریع وارد خونه شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. پشت بندم آراد وارد خونه شد. با ترس بهش خیره شدم، پس حدسم درست بود. هر که کی بود زود خبرچینی کرده بود! آراد به سمتم اومد و سیلی محکمی نثار صورتم کرد. با این کارش محکم با زمین برخورد کردم؛ لبم خیلی درد می‌کرد دستی روی لبم کشیدم که مقداری خون به همراهش روی دستم اومد .

آراد به سمتم اومد و با زور کشون - کشون من رو به سمت اتاق برد .

"حال"

مامان دست های بی حس و خونینم رو توی دستهایش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد :

-گریه نکن عزیز دل مادر، اشکهای روی صورت ماهت رو پاک کن .
لیوان آبی که کنار دیوار بود رو برداشت و به سمتم گرفت. نگاهش کردم،
چقدر زحمت می کشید و خون دل می خورد. لیوان آب رو روی لبم گذاشت، کمی آب خوردم و لب خشک شدهام رو با لبم تر کردم .
بوسی روی دستش زدم و گفتم:

-من عادت کردم مامان. بزار اینهام بریزن تا تموم بشن.
لیوان آب رو کنارم گذاشت و دست های گرمش رو روی گونه هام کشید .
-متأسفم آدرینا، شرمندم که نمی تونم کمکت کنم .
با دستم سرش رو بالا آوردم و نگاهش کردم. ته دلم سوزش خیلی بدی
به وجود اومده بود که آمونم رو بریده بود .

-مامان، آراد چرا این کارها رو می کنه؟ من دیگه داداش کوچولوی خودم
رو نمی شناسم! همونی که وقتی بچه بود، بهم می گفت می شکنم دستی
رو که روت بلندشه اما حالا خودش ...

مامان کمی من رو کنار زد و از جاش بلند شد، هم زمان که داشت
روسری سرش رو درست می کرد لب زد:

-از وقتی پدرت رفت و آراد شد آقای خونه، از طرفی رفاقتش با مجید و
پارسا سرچشمه ی همه ی این اتفاقها بود .

کاش بابا بود! کاش بود و نمی گذاشت کسی بهم آسیب بزنه. مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم؟ گناهم جز این بود که عاشق بودم؟ مگه عاشق بودن جرم بود؟

-آراد رفته، برو بیرون تا یکم حال و هوات تغییر کنه.

لبخند تلخی از این حرف به روی مامان پاشیدم و دستم رو بند دیوار کردم و با یک یا علی بلند شدم .

-آره، بهتر یکم بیرون برم .

مامان کیسه‌ی یک‌بار مصرف کوچیکی به سمتم گرفت و توی دست‌هام گذاشت.

-یکم انار دون کردم، بخور حداقل جون داشته باشی .

واقعا نمی‌دونم چجوری این همه لطفش رو جبران بکنم. هر لحظه شرمنده‌تر می‌شدم. یک دونه از انارها رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-اگه آراد اومد و من نبودم چی؟

مامان دستم رو گرفت و به راه افتاد. من هم پشت بندش با خودش می‌کشید .

-میگم که برای غذا رفتی خوب بیاری .

"ممنومی" زیر لب زمزمه کردم و از خونه خارج شدم. مستقیم به سمت رودخونه رفتم، به امید این که شاید آرتین اونجا باشه .

هر چقدر به رودخونه نزدیک تر می شدم آهنگی به گوشم می رسید. با تعجب زیاد پا تند کردم و به سمت رودخونه رفتم. نزدیک تر که شدم، صدای ساز قطع شد. اینجا جایی بود که من و آرتین خودمون پیدا کرده بودیم و حالا...

با تعجب به اطراف خیره شدم و همه جا رو کنکاش کردم اما کسی نبود این رو مطمئنم!

یک دفعه دستی توی موهام فرو رفت و نوازشش کرد. از ترس تکون نخوردم. چند ثانیه گذشت، هیچ کاری نکردم و بعد از اون با ترس و دلهره به سمت عقب برگشتم .

عجیب بود نه؟ کسی پشتم نبود. تا خواستم به خودم پیام، لپم توسط یکی کشیده شد. دست هام از ترس می لرزید، اینجا چه خبر بود؟ با ترس چند قدم به عقب رفتم که با کسی از پشت برخورد کردم؛ از ترس همه بدنم می لرزید .

با لرز و طمع‌آئینه به عقب برگشتم و باهاس چشم تو چشم شدم .
-سلام بانو.

با قیافه‌ی طلبکار نگاهم می کرد که با من - من به قلبم اشاره کردم و دستم رو روش گذاشتم .

-تو بودی؟! آخه چرا من رو سخته میدی؟ زهر ترک شدم!

چشمکی بهم زد و دستی توی موهایش کشید. کمی به سمتم متمایل شد
و لب زد .

-خب، مگه من ترسناک نیستم؟

پسریِ بیشعور؛ من ترسیدم بعد این آقا تازه میگه من ترسناکم؟ شیطونِ
میگه بزخم لهنم کنمها!

همون جور با لحن قبلی ادامه داد:

-شیطونِ غلط زیادی می کنه .

با چشم‌های گرد شده و متعجب نگاهش کردم. انگار تازه فهمیدم که چی
گفته .

-آرتین تو از کجا فهمیدی که من چه فکر ...

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستش رو روی لبم گذاشت. درحال کنکاش
صورتتم بود که آرام لب زد :

- بازم اون ...

بحث رو عوض کرد و این رو من خوب درک کردم. فکر کنم زخم و
کبودی روی صورتتم رو دیده بود. سعی کردم کمی با روسری کبودی‌های
لب و زیر چشمم رو بپوشونم.

-چیز مهمی نیست!

کمی که به خودم اومدم با ترس به صورت و دستش خیره شدم؛ دستم
رو روی بازوش کشیدم و با دلهره لب زدم:

- تو که سالمی آره؟ بهت که آسیب نزدن؟

لبخندی زد و به راه افتاد. هوا آفتابی بود و این باعث شده بود یکم جنگل روشن تر بشه. نیمرخ آرتین که به سمتم بود رو نگاه کردم که به سمتم چرخید .

-نترس! من چیزیم نمیشه.

پسرِ کله خر اصلا به فکر خودش نیست، اگه چیزیش میشد چی؟
-چرا نشه؟

به سمتش قدم برداشتم و با لحن آروم تری ادامه دادم :

-توهم آدمی دیگه؛ کتکت می زدن حتما زخمی می شدی.

به اطراف نگاه دقیقی انداخت و یک جا ایستاد. نگاهم رو به سمتی که خیره شده بود سوق دادم .

-بیا روی تخته سنگ بشین، ببینم می تونم کاری بکنم برات یا نه .

با قیافه‌ی متعجب به آرتین و اطرافش زل زدم. اون که چیزی به همراه نداشت؛ پس چطوری می خواست کمکم کنه؟! !

-خب آخه چجوری؟ تو نه پنبه همراهت داری، نه ضدعفونی و نه ...

دستی توی موهایش کشید و با حالت کلافه‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا تو بیا بشین.

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف تخته سنگ کنار دریاچه رفتم. روی سنگ نشستم، سرد بود. یکم اول بدنم مور- مور شد اما بعد به شرایط عادت

کردم. آرتین به سمت درخت بلوط رفت و یک برگ از روی درخت چید.
به سمتم اومد و کنار سنگ نشست. برگ رو نشونم داد و با صدای گیراش
گفت:

-ممکنه یکم بسوزه اما درد و جای زخم‌ها رو درمان می‌کنه .
آب دهنم رو قورت دادم و هم زمان که چشم‌هام رو روی هم فشار
می‌دادم، لب زدم:
-واقعا؟ خب، باشه .

برگ رو کمی روی دستش مالید و به سمت صورتم آورد. با برخورد برگ
و صورتم سوزشی رو حس کردم. چشم‌هام رو بستم تا شاید کمی از درد
رو احساس نکنم. واقعا آرتین نگرانم بود و این مسئله خیلی خوشحالم
می‌کرد.

-خب تموم شد .

چشم‌هام رو باز کردم و دستی روی صورتم کشیدم. این غیر ممکنه! هیچ
دردی رو حس نمی‌کردم. بلند شدم و با گام‌های بلند خودم رو به دریاچه
رسوندم. روی زمین نشستم و نگاهم رو به آب دوختم .

هیچ کبودی روی صورتم نبود. با شک به طرف آرتین برگشتم که دیدم
بهم خیره شده و لبخند می‌زنه. آرتین به راه افتاد و کنارم ایستاد، دوباره
به آب خیره شدم.

تا صورتم رو مشاهده کنم. چند بار به آب نگاه کردم؛ فقط انعکاس شکل و ظاهر من بود که داخل آب شکل بسته بود اما پس آرتین چی؟ اون که کنارم ایستاده؟

خواستم چیزی بگم که آرتین با یکی از پاهاش به آب ضربه‌ای وارد کرد و به عقب برگشت.

-چه آبش سرد!

چرا داشت قضیه رو می‌پيچوند؟ گیج شده بودم. توی ذهنم کلی سوال به وجود بود که آرتین چرا این قدر عجیب و غریب؟ آرتین چند قدم به جلو برداشت و آرام کنارم قرار گرفت.

-بهت حق میدم، آخه نه که من خیلی جذابم وقتی که میام کنارت زبونت از فرط هیجان بند میاد .

"دیوونه‌ای" زیر لب بهش گفتم و لبخندی از توصیف خودش روی لبم اومد. بعد از چند دقیقه یک قدم عقب رفت و اطراف رو نگاه کرد. انگار که منتظر و در جستجوی یکی بود.

-فکر کنم اشتباه اومدم. میگم خانم زیبا شما، عشق خوشگل و جذاب من رو ندیدن؟

خنده‌ای کردم و تکه موی که از زیر روسریم بیرون زده بود رو به سمت عقب گوشم روانه کردم و چند بار پشت سر هم پلک زدم:

نه والا؛ آقای من هم من رو این جا الکی کاشته. شما چی؟ عشق من رو ندیدی؟

"نچی" زیر لب گفت و با شیطنت ذاتیش دستم رو گرفت و با خوشحالی گفت:

-خب، حالا که اون‌ها نیستن بیاین ما با هم دوست‌شیم! موافقین؟! جوری با ذوق گفت که بلند- بلند خندیدم و هم زمان که ازش دور می‌شدم گفتم:

-تو دیوونه‌ای آرتین، دیوونه!

آرتین هم مستقیم نگاهم کرد، به چشمهای گیراش نگاه کردم که یک دفعه یکی محکم روی پیشونیش زد و گفت:

-وا مگه نمی‌دونستی؟!

با حواس پرتی بدون این که نگاهم رو از چشم‌هاش بگیرم، گفتم:
-چی رو؟

لبخندی دلنشینی زد که دلم و برد. دستش رو به سمت صورتم آورد و نوازش‌وار روی گونم کشید .

-این که دیوونه‌ی توام.

هنوز چند دقیقه‌ی تو شک کارش بودم اما حواسم رو که جمع کردم دیدم که خبری از آرتین نیست. بلند و گیرا چند باری صداش زدم اما جوابی دریافت نکردم. دیگه خسته و نا امید شده بودم از گشتن که یک

دفعه از پشت درخت بیرون اومد و با گیتارش شروع به آهنگ نواختن کرد.

آهای دختر چوپون.

آهای دختر چوپون.

دل دیوونه رو کشوندی.

تو دشت و بیابون.

(به درخت تکیه داده بود ازش جدا شد و با قدمهای آروم به سمتم اومد.)

از این سو به اون سو.

چه پاک و آشناست ساده نگاهت.

(نزدیکم که رسید چرخمی به دورم زد و نگاهش رو به چشمهام دوخت.)

چه بی‌ریاست این نگاهت.

من حتی تو خواب نمی‌دیدم

که چشمم وا بشه به روی ماهت .

(به اینجا که رسید لب باز کردم و من هم باهاش ادامه آهنگ رو خوندم)

از تو پس کوچهی تنهای دل عشق تو من رو صدا کرد .

خودم و بی‌خبر از من گرفت.

با تب عشق آشنا کرد.

(دستش رو روی لبم گذاشت و خودش به تنهایی این بار ادامه داد.)
همه عالم رو من گشتم و دیدم.

تا به دشت و دیار تو رسیدم.

زیر چادر گلدار روی موهات.

منم به عشق آخرم رسیدم.

(همون طور که داشت آهنگ میخوند، چادرم رو توی دستهام گرفتم و
آزادانه تو جنگل به اطراف رفتم و نامحسوس رقصیدم.)
از اون راه رفتنت برقصه موهات.

گل بوسه خورشید رو لبهات من رو تا اوج بودن می کشونی.

با شادی داشتم به آهنگ زیبای آرتین گوش می کردم که یک دفعه با
کسی برخورد کردم و ایستادم. با دیدن فردی که جلوم بود، هزاران حس
مختلف رو دلم جوونه زد.

-آدرینا غلط می کنه با تو!

با ترس به آراد خیره شدم که با دوستهایش کنارم ایستاده بودن.
آرتین هم آهنگ خوندن رو نصفه رها کرد و به سمتم چرخید.
-چی شده آدرینا؟ چرا...

آراد با دو به سمتش اومد و با چوب بزرگی که توی دستش بود، محکم روی گردن آرتین کوبید. اون قدر این کار را یکهویی انجام داد که من حتی نتونستم چیزی به زبونم بیارم .

چند ثانیه بعد که هواسم جمع شد، جیغ بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. ناباور به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم؛ آرتین با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود. آراد هم با دوست هاش دور و اطرافش ایستاده بودن.

آراد بدون هیچ توجه‌ای به خواهش‌هام به سمت دوستش چرخید و داد زد :

-زود چاقو رو بده .

مهراب دستش رو به سمت جیبش برد و هم زمان گفت:

-آراد این کار زیادی نیست؟ این کار رو نکن، واسمون دردسر میشه . آراد به سمت مهراب رفت و سیلی محکمی حواله‌ی صورتش کرد و رو بهش غرید:

-وقتی میگم خفه‌شو، یعنی خفه‌شو!

با قدم‌های بلند خودش رو به آرتین رسوند. دست‌هام می‌لرزید، ضربان قلبم از ترس و کشته شدن آرتین صد رو رد کرده بود.

با عجله خودم رو به آراد و آرتین رسوندم. باید یک کاری می‌کردم. خودم رو به پای آراد انداختم و شروع کردم به التماس کردن؛ تنها کاری که از من ناتوان و ضعیف برمی‌اومد هم همین بود .

-آراد تو رو خدا این کار رو نکن. خواهش می‌کنم .

به سمت مهراب برگشتم و با التماس بهش لب زدم:

- تو یک چیزی بگو خواهش میکنم. آرتین چیزیش بشه من می‌میرم.

مهراب سرش رو پایین انداخت. با ناامیدی نگاهم رو به سمت آرتین رفت که سرش رو به اطراف به معنی "نه" تگون می‌داد. سعی کرد بلند بشه که آراد با پای دیگه‌اش محکم روی کمرش کوبید. جیغی کشیدم و داد زدم:

-داداش نه! تو رو خدا، جون هر کسی دوست داری ولش کن. داداش

کشتیش ولش کن جون هر کی دوست داری! اشک همه‌ی صورتم رو فرا گرفته بود و این باعث شده بود همه جا رو تار ببینم. آراد دستش رو بالا آورد و محکم روی صورتم فرود آورد. با پاش محکم روی صورتم کوبید، با این کار به عقب پرتاب شدم.

-گمشو اون ور!

آخ بلندی گفتم و از درد ناله کردم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و زار زدم، زار زدم تا خدا شاید صدام رو بشنوه و کمکم کنه.

دوست‌های آراد به سمت آرتین رفتن و بلندش کردن. آراد نیم نگاهی به آرتین و من انداختم و با پوزخندی که روی لبش بود، موهای آرتین رو تو دست‌هاش گرفت عقب کشید.

-بهت گفتم ازش دور بمون!

ضربه‌ی اول چاقو رو با تموم شدن حرفش زد و چاقو رو تو شکم آرتین فرو برد. اون قدر جیغ زده بودم که حتی نمی‌تونستم بگم نکن، این کارو نکن. نکشش لعنتی! من دوستش دارم.

چندین بار پشت سر هم چاقو رو تو شکم آرتین فرو کرد؛ چند ثانیه بعد نگاهم به لباس غرق خون آرتین خورد. دیگه حالم داشت از زندگی بهم می‌خورد.

-بندازینش تو آب! این عاقبت کسی که با آراد در بیوفته.

آراد بلند شد و چاقو رو روی زمین انداخت و دست خونینش رو با لباس پاره شده‌ی آرتین پاک کرد.

-این چاقو رو هم سر به نیست کنید.

بعد این حرف به سمتم برگشت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. توی چند ثانیه خودش رو به من رسوند و دستم رو توی دست‌هاش گرفت.
-بلند شو!

دستم و به زور از دستش بیرون کشیدم و تفی روی صورتش انداختم. با چشم‌های اشکی نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:

-ولم کن عوضی! من با تو هیچ جایی نمیام. بزار برم پیشش.

آراد دوباره محکم تر دستم رو تو دستش گرفت.

-گفتم بلند شو. ولت کردم هار شدی واسه من واق- واق می کنی.

و دوباره صورتم رو مهمون دست سنگینش کرد و با تحکم ادامه داد:

-زود بگو چشم و بلند شو!

دستم رو بند لباسش کردم و از درد نالیدم.

-آراد تو رو به هر چی که می پرستی قسمت میدم بزار برم پیشش.

حالش بده، ممکنه بمیره.

آراد توجهی به حرفم نکرد و موهام رو که دورم ریخته شده بود توی

دستش هاش گرفت و تا خود خونه به زور کشید.

دیگه هیچی برام مهم نبود، هیچی! نه نگاه ترحم آمیز مهرباب، نه

پوزخندهای تلخ دختران و زنان روستا و یا حتی بد و بیراههای آراد. به

خونه که رسیدم در خونه رو باز کرد و به سمت انباری ته حیاط رفت.

با پا محکم درش رو باز کرد، من رو از همون بالای پله ها به سمت داخل

هول داد. به زور خودم رو نگه داشتم اما بازوم محکم به لبه‌ی

صندوقچه‌ی خاک خورده‌ای داخل انباری خورد.

چند دقیقه بعد خودم رو به سمت دیوار کشیدم و تکیه دادم. چشم‌هام رو

برای چند ثانیه بستم که در با صدای خیلی بد و ناهنجاری باز شد.

چشم‌هام رو که باز کردم، کابوس همه خواب‌هام و بلای جونم رو دیدم .

آراد با چوب بزرگ چوپانی به سمتم اومد. باز می‌خواست چیکارم کنه؟
-گفته بودم که دیگه سراغش نرو!

دیگه ترس برام معنی نداشت؛ همه کسم، عشقم، نفسم، مرد! زندگیم
مرده بود. دیگه تنهای تنها شده بودم. به چشم‌هایش نگاه کردم و با همه
شجاعتی که داشتم لب زدم :

-من دوستش داشتم ولی توی بی وجدان...-

نداشت ادامه حرفم رو بزخم و به سمتم یورش آورد و با چوب خشک به
جون بدنم افتاد. دستم رو بند صورتم کردم که زیاد آسیب نبینم. درد
همه آمونم رو بریده بود، نفسم تنگ‌تر شده بود و به زور از درد می‌تونستم
نفس بکشم .

اون قدر با چوب کتکم زد که خود چوب دیگه شکست. این جنون بود
نه؟ آخه مگه یک آدم چقدر می‌تونه پست باشه، چقدر؟
چیزی نگفت و چوب رو به سمت کمد شیشه شکسته‌ی انباری انداخت و
از انباری بیرون رفت .

به زور نشستیم و نگاهی به لباس‌های پاره‌ام انداختیم، لباس زیبام پاره شده
بود. تار و پودش بود که فقط به چشم می‌اومد .

نمی‌دونم چقدر گذشت اما همون چند ساعت گریه کردم و از سرنوشت
نحس خودم متنفر شدم. زیر لب فقط اسم آرتین رو زمزمه می‌کردم و
خاطرات قشنگمون رو مرور می‌کردم که در انباری به شدت باز شد.

-اومدی کار نیمه تمومت رو تموم کنی، نه؟

"نوچ نوچی" کرد. نیشخندی روی لبش جا گرفت و زنجیر طوسی رنگش رو دور دستش پیچوند و نزدیکم شد .

-خوشحال باش! یکی قبول کرده که باهات ازدواج کنه.

چی؟ ازدواج؟ خدایا مگه من بندت نیستم؟ به جون آرتین که عزیزترین کسم بود دیگه توان این یکی رو ندارم. دیگه قلبم طاقت نداره. هه قبول کرده باهام ازدواج کنه؟ یعنی من اون قدر بی‌ارزشم که برای ازدواج خودم منت کشی کنم؟!

به آراد نگاه کردم و دستم رو بند دیوار کردم. همون جور که سعی در بلند شدن داشتم گفتم :

-توف تو غیرت آراد. توف! چرا این همه عذابم میدی؟ کشتن آرتین کافی نبود؟ حالا می‌خوای به زور شوهرم بدی؟ من چه بدی در حقت کردم؟ هان؟ !

جلوم ایستاد و موهام رو که خیس شده بود رو به سمت عقب روونه کرد. -نترس. داداش مهتاب، مهتاب قبول کرده مهتاب رو بهم بده به شرط این که تو زنش بشی. شوهر بهتر از این؟ راستی، بهتر اون آرتین رو هم فراموش کنی!

به اشک‌هام اجازه دادم بریزن و حداقل از محبس چشم‌هام راحت بشن. بغض که گلوم رو احاطه کرده بود رو به زور قورت دادم و نالیدم:

-تو فقط به فکر خودتی! آراد، ازت متنفرم.

خنده‌ی بلندی کرد و زنجیرش رو توی دست‌هاش چرخوند و نزدیکم شد و لب زد:

-من بیشتر ازت متنفرم آجی خانوم!

کمی به سمت جلو هولم داد و خودش چرخی به دورم زد و گفت:

-می‌دونی، دوست ندارم زن برادر زخم بد قیافه و بی‌ریخت باشه. مقابلم

ایستاد که با دستم به عقب هولش دادم و مصمم گفتم:

-من نمی‌خوام. ن... می... خوام!

بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد. با دندون‌های چفت شده غرید.

-اگه مخالفت کنی، تک تک استخون‌هات رو می‌شکنم آدرینا! من کلی

زحمت کشیدم.

بازوم رو محکم ول کرد که به دیوار خوردم. از اتاق خارج شد و چند

دقیقه بعد با بالشت و پتو به انباری برگشت. بالشت و پتو رو به سمتم

پرتاب کرد و گفت:

-امشب رو هم اینجا می‌مونی تا دیگه بلبل زبونی نکنی.

آراد که رفت به سمت بالشت رفتم و برش داشتم سمت دیوار گذاشتم،

بهش تکیه دادم و به زندگیم فکر کردم. به این که چی انتظارم رو

می‌کشه؟! من با تمام وجودم منتظر مرگم، مرگ اما پس چرا به سراغم

نمیاد؟! چقدر نان خالی؟ چقدر بی خوابی؟ چقدر سرما؟ هان؟ تا کی باید تحمل کنم؟

از ته دلم آرزو کردم که کاش آرتین این جا کنارم بود. چشمم با جسم براقی برخورد کرد که تا همین چند ثانیه پیش وجود نداشت. اون دیگه چیه؟ چقدر براقه! بلند شدم و با قدم های نا می زون به سمتش رفتم. عجیب، هر چقدر نزدیکش می شدم واضح تر می تونستم مجسمه رو ببینم. باورم نمیشد، یک مجسمه به شکل آرتین. اون هم اینجا؟ فقط با یک تفاوت؛ این آرتین شاخ و دم داشت. چند قدم مونده بود که بهش برسم، یک دفعه آتیش گرفت.

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب رفتم. آتیش که خاموش شد اتاق رو تاریکی مطلق فرا گرفت، هوا سرد شده بود. دستم رو روی خودم پیچیدم و دور خودم چرخیدم. مجسمه‌ای در کار نبود، حتما خواب دیده بودم. به پشت چرخیدم و به سمت گوشه‌ی اتاق رفتم. یک دفعه کل اتاق روشن شد! با تعجب و سردرگمی به اطرافم نگاه کردم که چشمم به فردی خورد که گوشه‌ی اتاق ایستاده و به دیوار لم داده بود. چند قدم از ترس عقب رفتم و زیر لب فقط با خودم تکرار می کردم "امکان نداره- امکان نداره"

به سمتم قدم برداشت که جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

-آروم باش آدرینا !

دور خودم از سردرگمی چرخیدم، دست هام از ترس و شکه شدن می لرزید و چشم هام سیاهی می رفت .

-تو، آخه اینجا امکان نداره، من خودم دیدم آراد خودش تو رو کشت .
خودم رو بند چیزی کردم تا نیوفتم. چشم هام رو که باز کردم، چهره نگران آرتین جلوی روم بود. پس خواب نبود نه؟! آرتین من هنوز زنده بود؟

-بالاخره بلند شدی .

خودم رو کمی عقب کشیدم و روی زمین نشستم، برای این که باورم نشه خوابم، نیشگون محکمی از بازوم گرفتم که جیغم به هوا رفت .
-تو! تو آخه چجوری اومدی؟ در که قفل. تو جنگل زخمی بودی اما الان...

آرتین دست های سردم رو توی دست هاش گرفت، ضربان قلبم تندتر شده بود حس می کردم که چند لحظه دیگه ممکن بیرون بزنه. با مکس و طمانینه لب زدم:

-آرتین اینجا چه خبر؟

دست هام رو که ول کرد خیره نگاهش کردم و منتظر توضیحش شدم .
-آدرینا آروم باش، توضیح میدم .

بلند شدم، می خواستم توضیحش رو بشنوم اما آراد چی؟ اگه می فهمید
آرتین زندهست بلایی بدتری به سرش می آورد. دستم رو بند بازوش کردم
و عجز و ناله از درموندگی گفتم:

-آرتین از این جا برو، اگه آراد ببینت باز هم ...

دستم رو گرفت و من رو به زور روی تشکی که آراد آورده بود، خوابوند .
-فعلا اول بزار کمکت کنم بهتر بشی .

نکنه باز می خواست با اون برگ درمانم کنه؟ اما نه، این بار کل بدن من
زخم شده بود و نمی خواستم که لباسم رو در بیارم، ممکن بود بهم ترحم
کنه. یک دفعه همه بدنم آتیش گرفت، از ترس و بهت جیغ محکمی زدم
و چشمه‌ی جوشان اشکم هم به راه افتاد .

آرتین دستش رو روی دهنم گذاشت تا صدای جیغم بلند نشه اما من
ترسیده بودم و زار- زار گریه می کردم.

چند لحظه بعد آتیش خاموش شد به بدنم نگاه کردم، غیرممکن! پوست
بدنم و حتی لباس هام کاملا سالم بود. آرتین نگاهش رو به چشم هام
دوخت و آروم لب زد :

-دستم رو از روی دهنتم برمی دارم اما جیغ نزن. باشه؟

سرم رو چندین بار به معنی باشه تکون دادم که دستش رو از روی دهنم
برداشت. همین که دستش رو برداشت، با شک بلند شدم و به عقب رفتم.
دستم رو به سمتش دراز کردم و با زبون بند اومدم گفتم :

-تو انسان نیستی، تو یک جادوگری!

آرتین مونده بود چی بگه و چجوری آروم کنه.

- نه ببین، اول آروم باش. خب چجوری بگم؟ آدرینا من، من یک شیطانم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با بهت لب زدم:

- چ... چی؟ یا صاحب جن و پری.

زیر لب شروع کردم به دعا خوندن و ذکر گفتن، صدای خنده‌ی آرتین بلند شد و بعد از چند لحظه به زور گفت:

-وای آدرینا با این دعاها که من چیزیم نمیشه. تو فقط هول نکن باشه؟ یکم عقب تر رفته و با ترس گفتم:

-نزدیک من نمیشی ها!

آرتین یک قدم به سمتم اومد، دست‌هاش رو به معنای آروم باش بالا آورد و شمرده- شمرده گفت:

-آدرینا من بهت آسیب نمی‌زنم.

با بهت سر تا پاش رو بررسی کردم و روی صورتم سیلی کوتاهی زدم و بهش گفتم:

-این تن بمیره آرتین، همه حرف‌هاست راسته؟ یعنی تو واقعا شیطانی؟ دروغ نگو! من باورم نمیشه.

دست‌هاش رو بالا آورد و لبخند دلنشینی زد.

-ببین دست هام بالاس، پس هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه، باشه؟ حالا آروم باش.

یک قدم کوتاه به جلو اومد که جیغم هوا رفت .

-گفتم جلو نیا! برو عقب، من ازت میترسم .

یک دفعه نمی‌دونم چی شد که آرتین غیب شد و همه چیزبه حالت اولش برگشت؟ یعنی چی؟ الان چی شد؟ زیر لب چند باری اسم آرتین رو صدا و زمزمه کردم .

-آرتین رفتی؟ پس چی شد؟

یک دفعه دوباره همه جا روشن شد و صدای از پشت سرم به گوشم رسید که خیلی ریلکس گفت:

-من پشت سرتم.

تند و تیز به سمتش برگشتم و نگاهش کردم، قلبم عین یک گنجشک کوچولو میزد. از ترس یکهوویی اومدن آرتین ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم .

-می‌خوای باز هم برم؟

چی؟ نه نباید می‌رفت. از ترس رفتن آرتین هول کرده بودم و نمی‌دونستم چجوری باهاش هم کلام بشم.

-نه نرو! خب- خب چیز... بهم حق بده، یکهوویی اومدی خیلی ترسیدم.

دوباره شروع کردم به کنکاش کردن روی صورت و بدن آرتین و سرم رو آروم خم کردن و زیر لب زمزمه کردم .

-یعنی تو واقعا یک شیطانی؟! !

دستش رو به سمتم آورد و و روی دستم رو آروم نوازش کرد. دستش در مقابل دستهای من خیلی گرم بود .

-من هیولا نیستم که بترسی، اگه جن بودم باز یک چیزی.

با گیجی نگاهش کردم، یعنی چی؟ مگه چه فرقی با هم دارن؟ به چشم‌هاش چشم دوختم و لب زدم:

-چه فرقی داره؟ جن و شیطان یکی هستن.

روی دستم بوسه گرمی کاشت و نگاهی گذرای به اطراف انداخت.

-تفاوت خیلی زیادی داره؛ اونها انسان‌ها رو اذیت می‌کنن، اونها عاشق مزاحم شدنن، مثال اون جا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد چشم دوختم، زیاد واضح نبود. یکم بعد کم-کم چهره‌ی یک نفر به چشمم خورد که با چهره‌ام مو نمیزد. از ترس و بهت فقط خیره بهش نگاه کردم.

دخترِ یک‌هویی آتیش گرفت و غیب شد، با زبون بند اومده به آرتین نگاه کردم. شونه‌ای بالا انداخت و با بی تفاوتی لب زد:

-چیه خب؟ اون یک جن بود. میگم که آدرینا.

نگاهش کردم، چرا حس می‌کردم که چیز خیلی خوبی پیش رو ندارم؟

- آدرینا، من و تو هم رو دوست داریم ولی ...

ولی چی؟ یعنی چی می خواست بگه؟ دلم داشت تو قفسه‌ی سینه‌ام
دوب-دوب می‌ورد!

-ولی چی آرتین؟!

سرش رو بلند کرد و ازم جدا شد. پشتش رو بهم کرد و دست رو داخل
موهایش برد. این کارش یعنی کلافه‌ست اما از چی؟

-دیگه همیشه باهم باشیم، من امشب باید برگردم جهنم و فقط چند
ساعت وقت دارم.

پس این حرفش بود؟! می خواست بره، این هم می خواست بره و تنهام
بذاره؟ اشک‌هام یکی پس از دیگری شروع به ریختن کرد. با دیدن دوباره
آرتین یکم دلم روشن شده بود که الان حتی خاکسترش هم نمونده!
خنده‌ی تلخی زدم و گفتم:

-تو ام می‌خوای تنهام بزاری آره؟ مثل بابام؟ من فقط دلم به تو خوش
بود تو این زندگی کثافت‌بار اما تو هم می‌خوای بری و تنهام بزاری. آرتین
مونده بود من رو آروم کنه یا حرف خودش رو بزنه، اما من حالم بد بود،
خیلی بد.

-ببین آدرینا، من می‌تونم کاری کنم که تو همه خاطراتت رو فراموش
بکنی و یادت نباشه که من کی بودم .

این چی داشت می گفت؟ فراموش کنم؟ چی رو؟ بهترین خاطرات زندگیم
رو؟ مگه میشد؟ بهش نگاه کردم و داد زدم :

-نمی خوام! یعنی واقعا می خوامی بری؟ آرتین تو رو خدا نرو، تنهام نذار.
تو بری داداشم من رو به زور شوهر میدی .

مصمم بهم خیره شد و چاقویی رو ظاهر کرد. از ترس نفسم رو تو سینه
حبس کردم و کمی عقب رفتم، آرتین می خواست چیکار کنه؟ به سمتم
اومد، چشم هاش ترسناک شده بودن. به طرفم کمی متمایل شد و کنار
گوشم آروم زمزمه کرد:

-اگه می خوامی آراد رو برات بکشم؟ هوم؟! نظرت چیه؟ من نمی دارم به
زور شوهرت بدن.

چی آراد رو بکشه؟ نه- نه! آراد داداشمه هر چقدر هم اذیتم بکنه من
اصلا دوست ندارم، این اتفاق براش بیوفته .

-نه آرتین، من نمی خوام آراد رو بکشی. اون هر چی باشه داداشمه .
یکهویی یک قدم بهش نزدیک شدم و بغلش کردم، اگه می رفت چی؟ من
باز تنها می شدم.

-آرتین نرو، تو رو خدا من رو تنها نذار. هر کاری بگی می کنم فقط من
رو تنها نذار.

خواست من رو از خودش جدا بکنه که حلقه دستم رو محکم تر کردم،
سرم رو به طرفین تگون دادم و لب زدم :

-نه- نه من نمی‌ذارم بری.

مثل خودم بغلم کرد، صداش می‌لرزید. شونه‌ام خیس شده بود و این ناشی از این بود که آرتین هم داشت گریه می‌کرد، اون هم به خاطر من، باورم نمیشد!

-نمیشه آدرینا، باید برم این تنها راه.

دستش رو از دورم کنار زدم و به چشم‌های بی‌فروغ قرمزش نگاه کردم. تو جلد شیطان خیلی زیبا شده نه؟
-پس من رو هم با خودت ببر.

کلافه بود و من این رو به راحتی می‌تونستم تشخیص بدم. چند قدم به عقب رفت و بهم پشت کرد.

-نمیشه آدرینا، اگه تسخیرت کنم دیگه نمی‌تونی این دختر بمونی. یک دختر پاک و معصوم، روحت سیاه میشه!

چی؟ تسخیر؟ جلال الخالق عجب چیزهایی می‌شنوم‌ها. با تعجب بهش چشم دوختم و با طمأنینه به خودم اشاره کردم و گفتم:

-چی؟ یعنی من هم شیطان میشم؟

به سمتم برگشت و روی زمین نشست، به من اشاره کرد کنارش بشینم. روی زمین که نشستم به خاطر سردی هوا کمی پاهام سرد و مور- مور شد.

-نه. بین شیطان نمیشی، یعنی چه جوری بگم من نمی‌دونم اما می‌دونم
که کی می‌دونه.

بهش نگاه کردم و سرم رو روی پاش گذاشتم، این جوری بهتر می‌تونستم
رو حرفاش تمرکز کنم، به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم حاله از خود بی
خود میشد.

-کی رو میگی؟

دستش رو داخل موهام کرد و آرام شروع به حرکت دستش کرد.
-یانگا.

همون جوری خوابیده به سمتش چرخیدم و سرم رو بلند کردم، با تعجب
گفتم :

-همون زن دیوونه؟! ولش کن بابا، اون یه دیوونست!

دست از حرکت دستش برداشت و به سمت صورتم آورد و آرام روی
گونه‌ام دست گرمش رو کشید .

-برعکس، اون عاقل‌تر از همه هست.

بلند شدم و رو به روش نشستم، یعنی یانگا عاقل؟ خندم گرفته بود. از
وقتی یادم می‌گفتن یک جادوگر و دیوونه‌ست. خونس دورتر از روستا بود
و نزدیک کوه .

-خب یعنی الان می‌خوای بری پیشش؟

دستش رو بند دیوار کرد و بلند شد. نفس عمیقی کشید و دستی روی بالش کشید.

-فقط اون می‌تونه کمکمون کنه. اون یک جادوگر، حتما می‌دونه باید چیکار کنیم.

خب من که نمی‌خواستم و نمی‌تونستم برم به خاطر همین خواستم بشینم که آرتین دستم رو کشید.

-کجا خانم؟ باهم می‌ریم.

باهم؟ ای بابا اگه آراد بیاد ببینه من نیستم من رو می‌کشه.

-نه، اگه آراد بیاد چی؟

دستم رو به همراه خودش کشید و زیر لب زمزمه کرد :

-نمیاد، خب باید طی العرض کنیم.

با قیافه گنگ و در مونده نگاهش کردم که صدای خنده‌اش کل انباری رو

برداشت. تند بالا پایین پریدم و هیس- هیس کردم تا ساکت بشه اما

برعکس تلاشم بی‌ثمر بود و به جای پُسرقت، پیشرفت می‌کرد. چند

دقیقه بعد به زور خنده‌اش رو تموم کرد .

خداروشکری زیر لب گفتم و با حالت گنگی گفتم :

-طی العرض دیگه چیه؟! !

دستم رو کمی فشار داد و با آرامش گفت:

-می‌فهمی، فقط دستم رو بگیر و ول نکن .

چشم‌هام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم. چشم‌هام رو که باز کردم
سوز هوای سرد پاییزی بهم خورد. چی شد ما که تو انباری بودیم. یا سید
الشهدا!

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-ما اینجا؟ آخه چه جوری ممکنه؟

آرتین لبخندی زد و من رو به سمت خودش کشید .

-خب راهش زیاد طولانی نبود.

آرتین به سمت کلبه چوبی رنگ و رو رفته‌ای رفت و در رو زد. با این که
پاییز اومده بود اما کوهستان هنوز زیبایی خودش رو داشت.

در باز شد و یک پیر زن سیاه رو بیرون اومد. چهره زیبایی نداشت اما
خب اون هم این جوری بود دیگه. بیچاره پیرزن به سمتم چرخید و با
حرص گفت :

-پیرزن خودتی‌ها فسقلی بی ریخت.

زبونم از فرط تعجب بند اومده بود، این دیگه از کجا فهمید؟ همون جور

که داشتم فکر می‌کردم محکم روی پیشونیم کوبیدم و گفتم :

-پوف، یادم نبود این زنِ جادوگر.

بهش نگاه کردم و خنده‌ای کردم که تا ماتहत دندان‌هام بیرون افتاد.

خانومِ ابرویی بالا انداخت و با اون صدای کلفتش گفت:

-بگذریم، واسه چی به اینجا اومدید؟ چی کار دارید؟

آرتین دستم رو تو دستش گرفت و به یانگا نگاه کرد، انگار معذب بود که حرف بزنه .

-خب چیز، یانگا من به کمکت نیاز دارم.

پیرزن با دستش زیر بازوش رو خارش داد و بهمون نگاه کرد، با چندش لبم رو از هم باز کردم و آروم به سمت آرتین خم شدم.

-این چرا این قدر چندش؟! اه.

یانگا نگاه گذرای بهم کرد و رو به آرتین که کنارم بود خیره شد، شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌پروایی گفت:

-ناخن پام رو بخور.

بعد این حرف به داخل خونه رفت، پوکر فیس هر دومون نگاهش کردیم، من که از حرفش سر در نیاوردم. خدا شفا بده‌ای زیر لب زمزمه کردم که آرتین دستم رو ول کرد و به سمت خونه‌اش رفت.

-یانگا خانم، خوشگل خانم بابا ببخشید. می‌دونم من اشتباه کردم! کمکم کن لطفا.

در باز شد و یک دختر خیلی خوشگل مو بلوند با چشم‌های مشکی گیرا بیرون اومد .

-کمکت نمی‌کنم.

فکم از تعجب عین ماهی باز و بسته میشد اما حرفی از دهنم بیرون نمی‌اومد. به آرتین نگاه کردم که با لب‌های آویزون لب زد:

-این یانگاست.

جان؟! پس اون پیرزن کی بود؟ وای خدا سرم داره می ترکه، یعنی اون قدر جادوگر توانایی هست که می تونه خودش رو پیر و جوون بکنه؟
عجب! آرتین چند قدم به سمت یانگا رفت و با التماس گفت :
-بزار یکم حرف بزنیم.

یانگا با عصبانیت بهش خیره شد، با دستش به آرتین اشاره کرد که "برو دورشو" برو از نالا کمک بگیر به من ربطی نداره !
آرتین دست هاش رو بالا برد و با حالت کلافه ای گفت:
-به خدا غلط کردم، اشتباه کردم.

مشتاق بودم ببینم آرتین من چیکار کرده که داره این جوری التماسش رو می کنه. یانگا به سمت خونه رفت و وقتی وارد خونه شد لب زد :
-آدرینا بیا تو، تو هم همین بیرون بمون !

به سمت خونه رفتم و خواستم مخالفت کنم اما به داخل خونه نگاه کردم زمین و دیواره و میزهاش از تخته بودن. کتابخونه ی بزرگ و پر از کتاب که گوشه ی دیوار زیاد خودنمایی می کرد .
یانگا به سمتم چرخید و با کنجکاوی لب زد:

-جنی یا عفریت؟! !

یا حضرت عباس این چی داره میگه؟ جن کجا بود؟! چند قدم بهش نزدیک شدم و با بهت لب زدم :

-ها؟ هیچ کدوم، به خدا آدمم!

یانگا با شنیدن حرفم پوکر فیس دست از کارش کشید و با بی حوصلگی روی صندلی نشست.

-پس این جا چیکار می کنی؟! از طرفی این کله خروس رو از کجا می شناسی؟

این داشت آرتین من رو می گفت؟ نفس عمیقی کشیدم و فاصله یک متری رو طی کردم.

-حرف دهنش رو بفهم! کله خروس دیگ چیه؟ اون اسم داره، اسمش هم آرتین و مورد دوم که چرا اینجام به خاطر این که آرتین معتقد تو می تونی کمک کنی .

یانگا به صندلی تکیه داد و کتاب روی میز رو باز کرد.

-اولا صدات رو بیار پایین. دوما، چه کمکی؟!

تا خواستم لب از لب باز کنم و بگم، در باز شد و آرتین وارد کلبه شد. با عصبانیت رو کرد به یانگا و گفت:

-تو باید کمک کنی .

یانگا دستش رو به معنی خواب جلوی دهنش گرفت و بلند شد، زیر لب دعا و وردی خوند و به سمت آرتین گرفت. چند ثانیه نگذشت که آرتین کوچک شد و روی زمین افتاد. هنوز ذهنم درکش نکرده بود و توی

تعجب و بهت بود که یانگا به سمتش رفت و از لباسش بلند کرد. به
سمتم اومد و آرتین رو روی دستم گذاشت.
-اینم خدمتت!

با خنده بهش نگاه کردم و با دستم یکم تکونش دادم و گفتم: چقدر
کوچولوعه .

رو کردم به یانگا و دستم رو کمی بالا آوردم تا جثه‌ی آرتین دیده بشه .
-کی به حالت اولش برمی گرده؟ خیلی گوگولی و نازه شده .
یکم با دستم آرتین رو روی کف دستم خوابوندم و انگشتم رو روی
شکمش بالا پایین کردم و با خنده گفتم:
-وای آرتین خیلی ناز شدی.

آرتین به هزار زور و زحمت انگشتم رو کنار زد و یک گاز خیلی کوچولو
از دستم گرفت و با صدای نازکش جیغ-جیغ کرد .
-به من نگو نازی، این جوری هم نکن .

خنده‌ای کردم، روی یک صندلی که گوشه‌ی کلبه بود نشستم. یانگا که
کارش تموم شد به طرفمون اومد و با بی حوصلگی گفت:

-خب کارتون چیه؟ با من چی کار دارین؟

رو کردم به سمت آرتین و بهش گفتم :
-تو بگو.

آرتین یکم خودش رو جمع و جور کرد و با صدای نازکش گفت :

- باید یک راهی پیدا کنیم تا آدرینا شیطان بشه .
یانگا نگاه گذرای به سر تا پام کرد و به جلو اومد. چونه‌ام رو توی
دست‌هاش گرفت و به طرف راست و چپ چرخوند .

-مگه الان چته؟

با دستم دستش رو آروم پس زدم و به چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم :
-من دیگه نمی‌خوام انسان باشم و اینجا بمونم.

یانگا ابرویی بالا انداخت و با طمأنینه به بیرون از کلبه اشاره کرد .
-پس خانوادت چی؟!!

آرتین رو روی قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشتم و بلند شدم، چند قدمی راه
رفتم و به دیوار تکیه دادم .

-اون‌ها بود و نبود من برایشون فرقی نداره، می‌خوان به زور من رو شوهر
بدن.

یانگا در کلبه رو بست و به سمت وسایلش رفت، چاقو و دیگ بزرگی رو
ظاهر کرد و روشنش کرد .

- خب اسمش رو بگو.

اسمش رو برای چی می‌خواد؟ نکنه می‌خواد بلایی به سر مهرباب بیاره؟
زود به سمتش خیز برداشتم و با هول و والا گفتم:

-نه - نه .

یانگا نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و با تعجب گفت :

- اسمش نه- نه هستش؟

با دستم محکم روی پیشونیم کوبیدم و با خنده گفتم:

-نه، منظورم اینه نمی‌خوام کسی به خاطر من بمیره .

یانگا "آهانی" زیر لب زمزمه کرد و بدون هیچ حرفی روی صندلیش نشست و به فکر فرو رفت.

بعد از چند ثانیه سکوت لب باز کرد و گفت:

-خب یک راه دیگه هم هست؛ ولی خب یکم درد داره .

درد؟ من کم تو زندگیم درد نکشیدم تو زندگی، اگه این تنها راه نجاتِ قبولش می‌کنم .

-چه جور دردی؟

یانگا از صندلیش بلند شد و با دستش دیگ و بقیه وسایل رو جا به جا

کرد و همون طور که داشت کارش رو می‌کرد گفت:

-باید خودت رو بکشی!

خودم رو بکشم؟ وا، اون موقع که می‌میرم. نمی‌تونم دیگه شیطان بشم. با

تعجب دستم رو روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

-اون وقت که می‌میرم، از طرفی خودکشی گناه .

یانگا شونه‌ای بالا انداخت و با تایید گفت :

-آره، بعد اون میری جهنم. البته همون موقع که رسیدی شیطان

نمیشی.

به آرتین نگاهی کردم که دیدم نشسته و داره با دقت به ما نگاه می‌کنه .

-خب پس بعدش چی میشه؟

به آرتین اشاره کرد و گفت:

-اون موقع آرتین باید نجات بده و با توجه به قدرتش بهت کمک کنه،

چون اگه اون جا بمونی عذاب می‌کشی. در واقع جهنمی به حساب

میای .

اه، برای این که به هم برسیم چقدر باید مرحله رو طی کنیم؛ هفت خان

رستم از این راحت‌تر.

-خب باشه قبول می‌کنم، حالا چی کار کنم؟

یانگا وردی رو به زبون آورد و به سمتم فوت کرد، مسخ کارهاش شده

بودم که به سمتم اومد و به دستم اشاره کرد. به دستم نگاهی انداختم که

دیدم خنجر تیزی با رنگ سفید توی دستم .

با تعجب برش داشتم و نگاهش کردم، یعنی به همین زودی؟ همون موقع

بود که احساسات منفی و مثبت بود که بهم هجوم می‌آورد.

-آدرینا تمومش کن.

شمشیر رو به سمت خودم آوردم و می‌خواستم وارد شکمم بکنم که

آرتین داد زد:

-نه، وایسا!

آرتین به سمتم اومد و چاقو رو از دستم قاپید، با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا توضیح بده .

-نه، اون خنجر نه .

زیر لب " چرایی " گفتم که بی جواب موند، چاقو رو روی میز تخته‌ای کنارم گذاشتم. آرتین هم به سمت یانگا برگشت و با عصبانیت بهش خیره شد.

-زود باش من رو بزرگ کن .

یانگا نگاهی به آرتین انداخت و با حالت کلافه‌ای وردی زیر لب ادا کرد. باد سردی اطرافم وزیده باعث شد کمی تو خودم جمع بشم و چشم‌هام رو ببندم. وقتی که چشم‌هام رو باز کردم آرتین با ظاهر قبلیش بهم چشم دوخته بود و نگاهم می‌کرد .

تا خواستم موقعیت خودم رو درک کنم آرتین من رو به آغوشش کشید و محکم فشارم داد، با تعجب بهش خیره شدم و لب زدم:

-آرتین چی کار می‌کنی؟! !

آرتین یکم ازم دور شد و دستش رو روی لبم گذاشت و مانع از حرف زدنم شد. به چشم‌هاش خیره شدم تا حرفش رو بزنه.

- نمی‌دونم چقدر قرار از هم دور بمونیم .

در ادامه این حرف به سمت یانگا برگشت و با آرامش و لبخند لب زد:

-یانگا روحمون رو به هم وصل کن .

(وصل کردن روح در این جا معنی این رو میده که این دو نفر چون عاشق هم هستن می‌خوان کلا چه جسمی، چه روحی با هم ارتباط برقرار کنند. تقریباً همون عقد ما که زن و شوهر رسمی و شرعی برای هم میشن.)

یانگا سرش رو به طرفین تگون داد و به طرف کتابخانه‌اش رفت.

-نمیشه! آرتین دیوونه بازی در نیار؛ من همچین کاری نمی‌کنم.

می‌دونی اگه اون بفهمه چی میشه؟

آرتین دستم رو ول کرد و به طرف یانگا رفت. دست یانگا رو توی دستش

گرفت و گفت: خواهش می‌کنم.

بی‌تاب دستش رو توی موهایش کرد و موهایش رو به حالت صاف به عقب

فرستاد .

-راضی کردن اون با من، من خودم راضیش می‌کنم.

یانگا کلافه کتابی رو از قفسه‌ی کتاب‌ها برداشت و کمی آرتین رو با

دستش دور کرد، بعد از اون یانگا نگاهی بهم انداخت و با طمأنینه

پرسید:

-نظر آدرینا رو پرسیدی؟

نظر من؟ برای چی؟ ای خدا این جا چه خبر؟ آرتین با کف دستش

محکم به پیشونیش کوبید و به طرفم اومد. دوباره دستم رو توی دستش

گرفت و مقابلم ایستاد و بدون هیچ مکثی پرسید:

-آدرینا، با من ازدواج می کنی؟

با شوک بهش نگاه کردم، درسته که خیلی وقت بود منتظر شنیدن این حرف از زبون آرتین بودم، اما حالا اون هم با این وضعیت خیلی شوکه شده بودم .

-خب، آ... آره.

آرتین دوباره بهم نگاه کرد، محکم من رو به آغوشش کشید، خیلی خوشحال بودم که ازم خواستگاری کرده. خداروشکر که تنهام نداشت . نگاهم بین چاقوی روی میز و بیرون کلبه در رفت و آمد بود. کاش میشد برای آخرین بار خانواده ام رو می دیدم. آهی کشیدم که آرتین ازم جدا شد و با لبخند بهم خیره شد .

-میشه که دوباره بری و ببینیشون.

دوباره فکرم رو خونده بود، خنده ی ریزی کردم و گفتم :

- پس بریم؟

آرتین دستش رو به سمتم دراز کرد من هم دستم رو توی دستش قرار دادم و با یک پلک زدن تو خونه خودمون بودم. نگاهم رو در حال گردش خونه بود، شاید بار آخری هستش که می تونم خونه رو ببینم. بعد از واریسی کل خونه به اتاق اراد رفتم. بالشت و ملافه رو روی خودش کشیده بود و داشت به عکس مهتاب نگاه می کرد .

خداروشکر که آرتین ما رو نامرعی کرده بود و کسی نمی‌تونست ما رو ببینه و حرف بزنه.

از کنار اتاق آراد رد شدم و به سمت اتاق خودم و مامان رفتم. آرتین دستم رو از دستش رها کرد و من رو به سمت مامان هول داد. با قدم های آروم روی زمین راه رفتم و کنارش نشستم .
-مامان ...

مامان کمی تو رخت خواب جا به جا شد و در حالی به سمتم می چرخید خواب آلود گفت:
-ها؟

کنارش نشستم و سرم رو، روی سرش گذاشتم .

-ببخشید که بیدارت کردم، مامان دلم برات خیلی تنگ میشه.

مامان صاف نشست و نگاهی بهم انداخت، بلند شدم و نگاهش کردم که صورت اشکیم رو توی دست هاش گرفت و گفت:

-چی شده عزیزم؟ من هم دلم واست تنگ شده. گذشته فدات بشم؟
می‌خوای برات شام آماده کنم؟

به سمتش خم شدم و محکم بغلش کردم، چطور می‌تونستم تنه‌اش بزارم؟ مامانم بود، عزیز دلم بود.

-ببخشید مامان؛ ببخشید که اگه همیشه باعث عذابتون بودم و دردرس درست کردم. شاید با رفتن من خیلی چیزها درست شد.

قطره‌های اشک بدون سبقت از چشم‌هام می‌جوشیدن و روی گردن
مامان فرود می‌اومدن.

مامان من رو از خودش جدا کرد و بهم خیره شد، بهش چشم دوختم که
دستش رو بالا آورد و نوازش‌وار روی صورتم کشید .

-من با داشتن دختری مثل تو هیچ وقت سرافکنده نمیشم. من از
کارهای آرادِ که سرم پایین و خجالت می‌کشم، اما خب حالا چرا این
حرف‌ها رو می‌زنی؟

لبخند تلخی به روش زدم و زیر لب " همین جوری " گفتم، اما چه کنم
دلَم کم طاقت بود اشک‌هام دوباره جون گرفت و من هم خودم رو توی
بغلش انداختم .

-مامان خیلی دوست دارم.

از مامان جدا شدم که آرتین به سمتش اومد و کنارش ایستاد. بهش
چشم دوختم که دست راستش رو بالا آورد و مثل نوازش روی سر مامان
کشید، با این کار مامان توی جاش دراز کشید و به خواب رفت.

بلند شدم و کمی لباسم رو مرتب کردم نگاه گذرای بی‌اتاقم انداختم و
آهی از ته دلم کشیدم؛ به سمت آراد چرخیدم و با لب‌های آویزون لب
زدم .

-آراد خوابه؟ اگه خواب نیست میشه اونم ببینم؟

آرتین سری به معنای آره تکون داد و لبخندی به روم زد. دستش رو به طرفم دراز کرد و من رو به سمت اتاق آراد هول داد، خودش هم پشت سرم وارد اتاق شد .

به سمت آراد رفتم و کنارش نشستم، کاش وضعیت ما این نبود یا کاش حداقل این قدر من رو نمی زدی و زور نمی گفتی .

اما خب برادرمی، پاره تنمی، کاش بچه می موندیم مثل اون موقع ها که بابا بود. کاش همون داداش مهربون خودم می موندی، کاش... می خواستم بلند شم که زیر لب آروم گفتم :

- داداشی با همه ی بدی هات باز خیلی دوست دارم.

صدای قدم های آرتین به گوشم خورد به طرفش چرخیدم و در همین حال آرتین کنار من و آراد، نشست و دستی روی سر آراد کشید . آرتین بلند شد و به جای قبلیش برگشت، کمی عقب رفتم و با چشم های گرد شده به آراد خیره شدم که تو چند ثانیه جثه بزرگ و مردونش تبدیل به همون پسر کوچولوی ده سال پیش شد .

با بهت کنارش نشستم، زبونم قاصر از حرف زدن شده بود، خودش بود آراد کوچولوی چشم های بادومی. چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد. -آجی.

کامل خودم رو به سمتش کشیدم، اشکم گوشه های از چشمم رو فرا گرفت، این داداش من بود. به زور کلمه ی "جونم" رو خطاب بهش گفتم

و دستم رو بند موهاش کردم. دستش رو به سمت صورتم آورد و با حالت نگران و چشم‌های اشکیش لب زد:

-وای آجی، صورتت چرا زخم؟ بگو ماما بیاد .

دست کوچولوش رو توی دستم گرفتم و آروم لب زدم:

-فدای سرت عزیزم، دلم برات یک ذره شده بود.

آراد لبخند شیرینی زد و دستش رو به سمت زیر کبودی زیر چشمم آورد و روش کشید .

-آجی درد داری؟ کی این کار رو باهات کرده؟ بگو بهم، با بابا می‌ریم

می‌زنیمش! آجی تا من هستم نباید از چیزی بترسی‌ها.

چند قطره از اشک‌هام روی گونه‌ام ریخت. دلم از این همه عذاب تیر

می‌کشید، چرا بزرگ شدیم؟ مگه چی میشد بچه می‌موندیم؟ حداقل تو

دنیا بچگی مون درد و غصه نداشتیم.

آراد کمی خودش رو به جلو کشید و لب‌های کوچولوشو زیر چشمم

گذاشت و آروم بوسید. یکم بعد جدا شد و با سرخوشی گفت:

-همیشه تو بوسه می‌کنی تا دردم خوب شه حالا نوبت من.

دیگه تحمل نداشتم، محکم به آغوشش کشیدم و اشک ریختم و زیر لب

با صدای لرزون لب زدم :

-داداشی خیلی دوست دارم. مواظب خودت باش قربونت بشم، دلم برات

تنگ میشه، برای کتک‌هات، اذیت کردنات.

یکم که گذشت آراد خودش رو از آغوشم بیرون کشید و با لب‌های
آویزون لب زد:

-آجی گریه نکن .

آراد دست‌های کوچولوش رو روی گونه‌ام کشید و بغلم خوابید. محکم به
خودم فشارش دادم که آراد گفت :

-آجی خوابم میاد، میشه برام لالایی بخونی؟

"باشه‌ای" زیر لب آدا کردم و شروع کردم به لالایی خوندن:

لالا لالا بخواب دنیا قشنگ نیست.

لالا لالا دلِ دنیا یه رنگ نیست.

ببند چشم‌هاتو، چشم‌هات تیر داره.

بخواب جون دلم، شب وقت جنگ نیست.

لالا لالا بخواب دردت به جونم...

نباشم غصه از چشم‌هات بخونم...

لالا لالا دل تو جای غم نیست.

دو چشمون قشنگت جای نم نیست.

بخواب من غصه‌هاتو بر می‌دارم.

لالا لالا عزیز دل شکسته...

بخواب مهتاب روی ایوون نشسته.

لالا لالا بخواب ای نازنینم...

بخواب عمرم، بخواب جون شیرینم...
بخواب شاید منو توی خواب دیدی
بخواب؛ خوابو توی چشمات می بینم...
لالا لالا گل داغ شقایق...
بخواب، یادش بخیر روزای سابق.
من از دلتنگیام برات می خونم...
لالا لالا صبوری درد داره!
و دنیا شیوهی نامرد داره...
نگاهت می کنم وقتی که خوابی...
گل نرگس نگاهی زرد داره.
لالا لالا گل محبوبه‌ی شب...
صدای پای غم توو کوچهی شب...
بذار چشم‌هاتو رو هم تا نبینی...
غبار بی کسی رو گونه‌ی شب.
لالا لالا گل ساقه شکسته...
یکی بال و پر طوقی رو بسته...
لالایی کن که از غم‌ها رها شی...
قناری بی صدا، بی حرف، خسته.
لالا لالا کلاغِ قصّه‌ها پر...

غم از قلب تموم عاشقا پَر...

لالا لالا دلت از شادیا پُر...

لالا لالا تموم غصّه‌ها پَر...

به آراد نگاهی انداختم که خودش رو تو بغلم انداخته بود به خواب رفته بود. لبخند تلخی زدم و روی زمین گذاشتمش .

کمی به سمتش خم شدم و بوسه‌ای روی پیشونیش کردم و بلند شدم .
آراد دوباره به حالت اولش برگشت و به خواب رفت، به طرف آرتین رفتم
و با غصه و ناراحتی لب زدم:

-آرتین بزار این خاطره یادشون بمونه .

آرتین نگاه گذرایی به آراد انداخت و بعد به سمت من چرخید با طمأنینه
لب زد:

-اما این فقط براشون مثل یک خوابه، عمرا باور کنن!

سرم رو به پایین انداختم و مچ دستم رو توی دست دیگه‌ام گرفتم و
چرخوندم .

-عیبی نداره، فقط می‌خوام یادشون بمونم .

آرتین کلافه دستش رو به سمت گردنش برد و نفس عمیقی کشید و
گفت:

-خب، باشه فقط به خاطر تو و مادرت این کار رو می‌کنم.

لبخندی به روش زدم برای آخرین بار به آراد خیره شدم؛ خوشبخت بشی داداشم .

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روون شد که با دستم جلوش رو گرفتم و نگذاشتم بریزه. به سمت آرتین رفتم و با سر به بیرون اشاره کردم، آرتین هم با سر تایید کرد و قبل من به راه افتاد.

انتظار داشتم که مستقیم بریم خونه‌ی یانگا که آرتین مسیرش رو به طرف انباری تغییر داد .

بدون حرفی پشتش به راه افتادم که جلوی انباری ایستاد و نگاه گذرایی به کل انباری انداخت. بعد از چند دقیقه دستش رو بالا آورد و بشکنی زد، به ثانیه نکشید کل انباری که از خرت و پرت شده بود پر از خوراکی و لوازم ضروری شد .

یک صندوق کوچک روی پله حیاط پدید اومد با تعجب به سمتش رفتم و برش داشتم، داخلش رو که باز کردم چشمم به طلاهای بدل مامانم افتاد، لبخند تلخی روی لبم به وجود اومد خواستم صندوقچه کوچک رو همون جا بزارم که آرتین به سمتم اومد و با لبخند گفت :

-فکر کنم مادرت خوشحال بشه طلای واقعی داشته باشه .

با تعجب بهش خیره شدم که چشمکی بهم زد و به صندوقچه اشاره کرد، سرم رو چرخوندم و به صندوقچه خیره شدم؛ باورم نمیشد همه‌ی طلاهای بدل به طلا تبدیل شده بودند.

-وای آرتین، خیلی - خیلی ازت ممنونم .

آرتین "خواهش می‌کنم" زیر لب گفت و به طرف پنجره اتاق آراد رفت. باز می‌خواست چی کار بکنه؟ همون لحظه یک جعبه قهوه‌ای رنگ کنار آراد ظاهر شد.

با طمانینه و کنجکاوی به آرتین رو کردم و تو سیاهی شب به چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:
-اون جعبه چیه؟

آرتین دستش رو داخل جیبش برد و شونه‌ای بالا انداخت .

-پول برای عروسیش، البته به همراه یک نامه از طرف تو که رفتی و ...
آهانی زیر لب زمزمه کردم و رو به آرتین نگاه کردم و گفتم:
-بهترِ بریم تا نظرم عوض نشده .

آرتین سرش رو به معنی نه تکون داد و ابرویی بالای انداخت.
-هنوز کار داریم .

هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که خودم رو مقابل دشت روستا دیدم، با تعجب به آرتین خیره شدم که عین این دانشمنداها به فکر فرو رفت و گفت :

-یادته که چند ساله هر چی می‌کارین هیچ ثمره‌ای نمی‌بینین؟
با تعجب و کنجکاوی به آرتین چشم دوختم و حرفش رو تایید کردم که ادامه داد:

-این یک امتحان الهی بود تا مقاومت شما رو بسنجه و الان هم شما سربلند از امتحان خارج شدین .

به سمت دشت رفت و بشکنی زد، کل دشت پر از گندم های بلند شد .

-وای با این زمین و این کارهای تو زندگی خانوادم خیلی بهتر میشه .

آرتین دستش رو مثل آدم های متفکر روی چونه اش کشید و گفت :

- اوم، توی بچگیت آرزو داشتی پرواز کنی نه؟

چیزی نگفتم که آرتین به راه افتاد و به دستش بهم فهموند که همراهش

برم. دستم رو بند نرده اطراف زمین کردم و پشت سر آرتین به راه

افتادم .

یکم جلوتر که رفتیم آرتین ایستاد و به سمتم چرخید، لبخندی زد و به

جلوش خیره شد. منتظر این بودم که ببینم چی میشه، یک دفعه

بال هاش آتیش گرفت و بیرون زد با تعجب بهش خیره شده بودم که

چشمم به دمش افتاد .

با عجله خودم رو بهش رسوندم و دم نازک سیاهش رو توی دستم گرفتم،

با هیجان خاصی گفتم :

-وای این ها بال و دم واقعی هستن؟ خیلی باحالت!

آرتین آخی زیر لب زمزمه کرد و به سمتم چرخید و با حرص لب زد:

-آخ، نکن درد داره.

زود دستم رو عقب کشیدم و بهش خیره شدم، خوب من از کجا می‌دونستم دردش میاد. با صورت مظلوم بهش خیره شدم و لب زدم :
-ببخشید از قصد نکردم .

آرتین دستش رو داخل موهام کرد و با شیطنت لب زد :
-عیبی نداره فدای سرت دلبرم، فعلا دست‌هات رو بهم بده .
دست‌هام رو به سمتش گرفتم که من رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. با تعجب سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که آرتین لبخندی زد و بال‌هاش رو تکون داد و توی یک چشم به هم زدن بلند شد .
از ترس دست و پام رو گم کرده بودم و آرتین حلقه دستش رو که دورم نگه داشته بود رو محکم‌تر کرد. محکم چشم‌هام رو به هم فشار دادم و دعا می‌خوندم که نیوفتم .

آرتین بلند و گیرا قهقهه‌های زد و با صدای بلندی گفت:
-آدرینا چشم‌هات رو باز کن.

با حرف آرتین یکی از چشم‌هام رو باز کردم و به زمین خیره شدم .
آرتین مسیرش رو به سمت رودخونه کج کرد و رفته- رفته نزدیک آب شد .

-وای خیلی کیف می‌ده آرتین، فقط آروم‌تر برو می‌ترسم بیوفتم.

آرتین یکی از دست‌هام رو توی دستش گرفت و به سمت آب برد، جریان آب باعث مور-مور شدن بدنم میشد. لبخندی زدم که آرتین از رودخونه فاصله گرفت و به سمت کوه بلندی که مقابلمون بود، رفت.

آروم و با احتیاط من رو روی قسمتی از کوه گذاشت و خودش هم روی زمین نشست. بهش نگاهی انداختم که با لبخند بهم پشت کرد و یکم جلوتر رفت و روی زمین خم شد.

چند ثانیه نگذشت که به سمتم برگشت و با قدم‌های آروم و لبخند مقابلم ایستاد و گل قرمزی رو بهم نشون داد.

به گل قرمز رنگ لایه-لایه توی دستش خیره شدم، این گل مگه همون گلی بود بابام به مامان می‌داد؟ یک گل نایاب و خوشبو. گل رو از دستش گرفتم بوش کردم، اوم خیلی خوشبو هست.

آرتین یکم به عقب رفت و چرخ‌زد و این بار دستش رو به طرفم گرفت، به دستش نگاهی انداختم که چشمم به انار سرخ رنگی افتاد.
-باز کن، یک انار خاصه .

انار رو از دستش گرفتم و با گیجی به آرتین خیره شدم، بازش که کردم انارهایش روی زمین ریخت با بهت دستم رو زیرش گرفتم تا بیشتر از این نریزه .

-دیگه نیاز نیست دونه‌اش کنی، خودش دونه شده گفتم برات از بهشت بیارن.

با بهت و ناباور لب زدم:

-واقعا؟ وای آرتین مرسی.

آرتین خواهش می کنمی زیر لب ادا کرد و گفت:

-اوم بزار ببینم آرزوی دیگهات چی بود؟ آها!

بهم چشم دوخت و لبخندی زد و بشکنی زد. توی عرض چند ثانیه لباس

عروسی که همیشه دوست داشتم رو تو تنم دیدم. اون قدر بهت زده شده

بودم که نمی دونستم چی بگم، زبونم بند اومده بود.

-وا... وایی لباسم. نکنه می خوای همه ی آرزو هام رو برآورده کنی؟

آرتین دوباره بشکنی زد و با شیطنت گفت :

-شب آخرته دیگه.

خودش هم چرخ می زد و تو صدم ثانیه کت و شلوار مشکی رنگش بیشتر

به چشم اومد. آرتین دستش رو داخل جیبش برد و جعبه زرشکی رنگی

رو بیرون آورد .

-آرتین خیلی خوشگل شدی. امروز بهترین روز عمرمه .

چشم هام رو بستم و چند ثانیه بعد باز کردم، با تعجب به اطرافم خیره

شدم. مامانم، آراد، حتی ...

زیر لب با بهت لب زدم:

-بابا!

بابا لبخند دلنشینش رو به روم زد و با دو به سمتم اومد و من رو مهمون بغل امن و مهربونش کرد .

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و باعث شد لباس بابام یکم خیس بشه. بابا با خنده ازم جدا شد و صورتم رو توی دستهایش گرفت و لب زد:
-اه عروس که روز عروسیش اشک نمی‌ریزه.

بدون هیچ حرفی محکم خودم و تو بغلش انداختم و با هق- هق زیر لب زمزمه کردم :

-چقدر دلم برات تنگ شده بود .

بابا هم فقط لبخندی زد و چیزی نگفت، چند دقیقه بعد از هم جدا شدیم که بابا با خوش رویی کمی به جلو هولم داد .

-امروز روز عروسیته‌ها، بدو برو.

چشمی زیر لب گفتم و با قدم‌های بلند خودم رو به آرتین رسوندم .

ثانیه‌ای نگذشت که یانگا کنارمون ظاهر شد، با وسواس دستی به موهایش کشید و گفت:

-موهام خوبه دیگه؟

آرتین کلافه به سمت یانگا برگشت و با عجز گفت :

- آره به خدا خوبی، زشت هم نیستی.

با این حرف آرتین نیش‌های یانگا باز شد، به زور جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم.

-خب خیلی ساده میگم؛ آیا شما دو تا راضی هستین که تا ابد با هم زن و شوهر بشید؟ البته...

یانگا به سمتم چرخید و محکم روی دستم زد و ادامه داد:

-خیلی اذیت می کنه‌ها!

خنده‌ای کردم و به آرتین خیره شدم، آره من قبول می‌کنم، چون آرتین رو دوست دارم. قبول می‌کنم که همسر و هم‌رازش بشم. نگاهی به خانواده کوچیکم انداختم، چقدر این لحظه به یاد موندنی بود .
به سمت آرتین چرخیدم که اون هم بهم نگاهی کرد و هر دو هم زمان بله رو زیر لب گفتیم.

یانگا لبخندی زد و دست هامون رو توی دستش گرفت و رو به هر دومون گفت:

-با این که بزرگترین اشتباه عمرتون رو مرتکب شدین ولی من رسماً شما رو زن و شوهر اعلام میکنم، مبارکه!

آرتین دستم رو گرفت و انگشتر الماس سرخ رنگی رو داخل انگشتم کرد. من هم همین کار کردم، اما یک چیز خیلی عجیب بود .
هر چقدر تلاش کردم نتونستم انگشتر رو از دستم بیرون بکشم .
با تعجب رو به یانگا کردم و بهت زده لب زدم:

-این انگشتره چرا از دستم در نیامد؟ آخه به انگشتم چسبیده!

یانگا لبخندی زد و با شیطنت کمی به طرفم اومد و کنار گوشم لب زد :

-متأسفانه با یک شیطان ازدواج کردی. واسه همین در نمیاد تا زمانی که یکی از شما دو تا بمیره.

لبخندی کنج لبم رو گرفت، به طرف آرتین برگشتم و نگاهش کردم بقیه رو هم همینطور .

-وای هنوز باورم نمیشه، انگارهمش یک خوابه .

آرتین دستم رو تو دستهایش گرفت و به خودش نزدیک تر کرد، سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم لب زد:

-آره یک خوابه، خوابی که برآورده شده .

لبخندی زدم که صدای دست زدن بقیه بلند شد. چشمم به یانگا افتاد که یک جور خاصی نگاهمون می کرد .

-اه اشکم رو درآوردین .

آرتین هم رد نگاه من رو گرفت و به یانگا خیره شد. با بهت چند ثانیه‌ای یانگا رو از نظر گذروند و ناباور لب زد:

-یانگا! تو داری گریه می کنی؟

یانگا زود اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد .

-چی؟ نه بابا، خاک تو چشمم رفته.

آرتین با خنده «آهانی» زیر لب گفت و به سمتم چرخید. بشکنی زد که تو چند ثانیه بابا و مامان و آراد ناپدید شدن. آهی از لبم خارج شد که دل خودم که هیچ، دل سنگ رو هم آب شد .

-خب آدرینا یک چیز دیگه مونده .

با تعجب بهش خیره شدم، وا چی مونده؟

-چی؟

آرتین دوباره بال‌هاش رو بیرون آورد و آماده پرواز شد .

-می‌خواستی که بچه یتیم‌های توی روستا یک پولی به دستشون برسه .
سری به معنی تایید حرف‌هاش تکون دادم که آرتین دستم رو گرفت و تو صدم ثانیه خودم رو تو خونه مرجان خانم دیدم .

مرجان خانم چند سالی میشد که شوهرش رو تو زلزله از دست داده بود و خودش به تنهایی خانواده پنج نفره‌شون رو اداره می‌کرد.

به سقف خونه خیره شدم، تو سقف چندین سوراخ بزرگ بود که باعث میشد هوا تو خونه جریان داشته باشه .

بخاری برقی‌شون هم خاموش بود، دلم از این همه سختی به هم فشرده شد. توی این سرما حتما سرما می‌خوردن. آرتین نگاهی به اطراف

انداخت و رو بهم لب زد :

-دستت رو تکون بده .

به آرتین نگاه کردم که با سر بهم فهموند که کاری رو که خواسته انجام بدم. دستم رو بلند کردم و چند بار تکون دادم، با هر تکون دادن دستم یک قسمت از خونه تعمیر میشد. با بهت به آرتین خیره شدم که خنده‌ای زیر لب کرد.

نگاهم خیره آرتین بود که دیدم داره با چشم‌هاش به دستم اشاره می‌کنه .

یک کیسه مشکی رنگ که داخلش پر از پول بود.
-پول رو بزار بالاسرشون روی طاقچه .

کاری رو که ازم خواست رو انجام دادم. آرتین هم به سمت مرجان خانم رفت و دستی روی چشمش کشید، آخه یکی از چشم‌های مرجان خانم کور بود. نگاه کوتاهی به خونه کردم، حتما می‌تونستن با این پول زندگی خوبی داشته باشن.

بعد از این کار از خونه خارج شدیم. داشتیم رو سنگ ریزه‌های کف روستا راه می‌رفتیم که آرتین گفت :

-ببخشید بقیه‌اش رو دیگه نمی‌تونم برآورده کنم آخه خیلی ضعیف شدم .

یکم پا تند کردم و ازش جلو زدم، مقابلش ایستادم و دستش رو تو دستم گرفتم، کمی فشار به دستش وارد کردم و به چشم‌هاش خیره شدم.

-تو خیلی خوبی آرتین! تو بهترین و بزرگ‌ترین آرزو هام رو برآورده کردی، این کارت خیلی برام ارزشمند بود .

آرتین با خجالت دستی تو موهاش کشید و گفت:

-عشقم قابل تو رو نداره. فقط صبح داره میشه، باید زودتر بریم و کار رو تموم کنیم.

سری به معنای باشه تکون دادم باهاش همراه شدم. قبل رفتن نگاه آخرم رو به تک- تک خونه‌ها سپردم و آهی کشیدم .

دستم رو روی دست آرتین گذاشتم که چند ثانیه بعد خودم رو تو کلبه یانگا دیدم. آرتین به طرف تخته سنگ گوشه اتاق رفت و خنجر رو از روش برداشت. با قدم‌های آرام و نا می‌زون به طرفم اومد و مقابلم ایستاد .

کمی به طرفش خم شدم و چاقو رو از دستش برداشتم. سردی چاقو بدنم رو مور- مور می‌کرد. عرق پیشونیم رو با دست‌های لرزونم پاک کردم و به آرتین خیره شدم .

نگرانی رو میتونستم به خوبی از چشم‌هاش بخونم، با صدای لرزون لب زد:

-منتظرت هستم.

پشت بند این حرف لبخند تلخی زد و نگاهم کرد. به چشم‌های لرزونش خیره شدم و لب زدم:

-امیدوارم زودتر هم رو ببینیم.

بعد این حرف خنجر رو توی شکمم فرو کردم، تو صدم ثانیه درد وحشتناکی کل بدنم رو فرا گرفت. خنجر از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. آرتین با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و نگذاشت روی زمین بیوفتم .

آروم روی زمین نشست، چشم‌هام رو از درد بستم و آخی گفتم. چند ثانیه بعد چشمم رو باز کردم و با صدای آرومی لب زدم:
-دوست دارم .

بعد این حرف چشمم رو بستم و تو تاریکی و سیاهی فرو رفتم. چشم‌هام رو که باز کردم حس عجیبی داشتم، حس می‌کردم بین زمین و آسمون رو هوا معلقم. همه خاطرات بد و خوبم از بچگی تا چند سال پیش از جلوی چشم‌هام گذشت .

حس ترس همه‌ی وجودم رو فرا گرفته بود و جایی نبود که دستم رو بهش بند کنم. با سرعت روی سکوی سنگی بزرگ فرود اومدم؛ با تعجب به اطراف نگاه کردم. اینجا دیگه کجا بود؟ به در سفید با رگه‌های طلایی زیبا خیره شدم، ارتفاع در خیلی زیاد بود.

داشتم با تعجب همه چیز رو کنکاش می‌کردم، گل‌های رنگارنگ زیبا که اطراف در پراکنده بودن و بوی زیبایی رو به وجود آورده بودن. در بزرگ سفید باز شد و یک دختر خیلی خوش چهره به طرفم اومد .

با تعجب نگاهش کردم و قدمی به عقب برداشتم. لباس سفید توری به تن داشت که درخشان بودنش بیشتر به چشم می خورد.
دختره دستش رو به طرفم دراز کرد و لب زد:
-آدرینا، به بهشت خوش اومدی.

چی؟ بهشت؟ قدرت حرف زدن و اراده‌ی تکلمم رو نداشتم. من اینجا چیکار می کردم؟ حتما اشتباهی شده بود!
-س... سلام، این جا ب... هشته؟ نه حتما اش... تباه شده! من نباید این جا می اومدم .

دختره دستم رو تو دستش گرفت و با مهربونی لب زد:
-تو که کاری نکردی و بد نبودی که جهنم بری. گناه خودکشیت هم بخشیده شده .

با من - من لب زدم:

-این... جا واقعا بهش... ته؟

دختره خنده‌ی بلندی کرد که موهای طلایی بلندش کمی اوج گرفت و خود نمایی کرد.

-نه خُب این جا که بهشت نیست، پشت اون در بهشته.

اما آرتین چی؟ نکنه تا حالا منتظرم بوده که پیام؟ وای آخه چرا این جور شد؟!

دختره دستم رو پشت سر خودش کشید و آروم لب زد:

-یادته بچه که بودی یک دوست خیالی داشتی که باهاش بازی می کردی و کسی اون رو نمی دید؟

اون قدر امروز بهت زده شده بودم که نمی دونستم چی بگم .

-تو از ک... جا می دونی؟! !

پا تند کرد و به سمتم اومد، محکم بغلم کرد و لب زد :

-خب من بودم دیگه .

یکم سرم رو به عقب بردم و صورتم رو کنکاش کردم، یعنی ممکنه؟!!

بوی آلبالو به دماغم می خورد .

-اوم، بوی آلبالو میدی؟

دختره ازم جدا شد و لبخند خجالت زده ای به روم زد و گفت :

-من اسمم نیناست .

نینا، اسم خوشگلی داشت. به خودم نگاهی انداختم و تازه متوجه تعویض

لباس هام شدم.

یک لباس کوتاه سفید با مرواریدهای صورتی، ترکیب قشنگی رو به وجود

آورده بود به سمتش برگشتم و گفتم:

-نینا، یعنی من الان یک فرشته ام؟

نینا خنده بلندی کرد و به سمت در دروازه رفت.

-نه، تو یک بهشتی هستی. من یک فرشته ام، تازه چرا شیطان

می خواستی بشی؟

با بی تفاوتی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-خب، چون عشقم یک شیطان و تنها راه رسیدن من بهش این بود که من هم شیطان بشم .

نینا با تعجب نگاهم کرد و دستش و رو دهنش گذاشت چند قدم به عقب رفت .

-هی، این جا از شیطان حرفی نزن! این جا کسی از اون ها حرف نمی‌زنه.

شونه‌ای با بی تفاوتی بالا انداخت و ادامه داد:

-دیگه همیشه آرتین رو ببینی .

چی؟ نه، نباید این جور بشه! من و آرتین تازه ازدواج کردیم. هنوز انگشترش توی دستمه.

-نه! من باید پیش آرتین برم.

نینا کلافه پوفی کشید و چشم‌هایش رو روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و شمرده لب زد:

-ببین آدرینا، گوش بده. اذیت نکن! تو شیطان نیستی.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و با حرص لب زدم :

-نمی‌خوام گوش کنم، من باید پیش آرتین برم.

نینا قدمی به عقب برداشت و کلافه دستی به موهای سفید بلندش کشید و با حالت آشفته‌ای لب زد:

-نمیشه بری !

قطره اشکی از چشمم چکید و باعث شد با صدای لرزونی لب بزنم:
-چرا؟ تو رو خدا نینا، تو کمکم کن. کمکم کن که من برم، من متعلق به
این جا نیستم!

با ناراحتی به چشم‌هام نگاه کرد و به خودش اشاره کرد و لب زد:
-آدرینا من نمی‌تونم کاری بکنم، فقط فرشته‌ها هستن که می‌تونن از
بهشت خارج بشن. تو الان این‌جایی و یک بهشتی به حساب می‌ای.
به سمتم اومد و به زور لبخندی رو لبش نشوند .

-نمیشه، حالا بیا بریم داخل همه جا رو بهت نشون بدم؛ بازم حرف
می‌زنیم. اصلا شاید از این‌جا خوشت اومد و خواستی بمونی.
حرفی نزدم و پشت سرش به راه افتادم. شاد و خوشحال به طرف دروازه
رفت و بازش کرد .

با ورودم نور شدیدی به چشمم تابید که باعث شد چشمم رو برای
لحظه‌ای کوتاه ببندم. بعد از چند ثانیه چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف
خیره شدم .

دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود. با نینا وارد یک راهروی طولانی
شدیم؛ راهروی عجیبی بود! دیواره‌هاش از شاخه‌های گل درست شده بود
و تصویر زیبای رو به تماشا گذاشته بود .

یه راهرو با چندین در که انگار هر کدوم مقصدی رو در پیش داشت .

بعد از مدتی از تونل خارج شدیم، به چمن زار های بلند خیره شدم. تضاد زیبایی رو با درخت های سرخ و سفید رقم زده بود. صدای پرنده های مختلف چه کوچک چه بزرگ به گوشم می رسید .

نینا به سمتم برگشت و با صدای آرومی گفت :

-این جا بیشه ی سکوت، افرادی که عاشق سکوت و آرامش هستن به این جا میان.

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که یک دفعه کمی پام لیز خورد، با تعجب توی یک لحظه به مکانی که هستم خیره شدم. کنار یک پل سنگی که لیز هم هستش و اون قدری طولانی هست که اگر کسی ازش بیوفته خاکستر میشه .

خداروشکر کردم که نینا بال هاش رو به حرکت در آورد و تونست از پشت مانع افتادن من بشه. تشکر زیر لبی ازش کردم و به راه ادامه دادیم. وقتی داشتیم از پل سنگی رد می شدیم چشمم به آب زلالی افتاد که داشت از آبشار بی انتهایی پایین می اومد. به قسمتی رفتیم که تعداد معدودی از فرشته ها اون جا بودن.

نینا با هیجان دستم رو کشید و لب زد:

-این جا هر آرزوی بکنی برآورده میشه، حتی می تونی آرزو کنی که یک آرتین داشته باشی. ولی خب...

با تعجب نگاهش کردم؛ این که عالی بود، یعنی میشه آرزو کنم آرتین
پیشم بیاد؟

-خب چی؟

نینا دستی به موهایش کشید و سرش رو پایین انداخت.

-ولی خب همیشه خودش رو این جا آورد، آخه اون یک شیطانیه.

چی؟ نه- نه من این رو نمی خوام! با ترس و ناراحتی بهش خیره شدم.

-نه من آرتین واقعی خودم رو می خوام.

نینا که معلوم بود حسابی کلافه شده، دستش رو روی پیشونیش کوبید و
با حرص و شمرده- شمرده لب زد.

-ن... می... شه! این جا فقط فرشته‌ها در رفت و آمدن، البته دو تا راه
دیگه هم داریم.

زود به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-این که آرتین رو پیدا کنی، البته این احتمالش خیلی کمه!

با حرص و کلافه لب زدم:

-راه بعدی چیه؟!

خنده‌ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

-راه دومم اینه که تو فرشته بشی.

خودمم برق توی چشم‌هام رو احساس می کردم با امیدی که تو دل‌م جوانه

زده بود گفتم:

-یعنی فرشته بشم همه چی حله؟!!

سری به معنای تایید تکون داد.

-آره، اون موقع می تونی از بهشت بیرون بری، اما فقط به عنوان فرشته.

خنده‌ی بلندی کردم و داد زدم:

-این که معرکه‌ست! چه جوری باید فرشته بشم؟

نینا سرش رو کمی پایین انداخت و روی سنگ فرش های که مسیری رو

مشخص کرده بودن نگاهی کرد و با قدم‌های آروم به راه افتاد.

-فرشته شدن هم به این آسونی‌ها نیست، باید تست بدی، چون فقط

افراد معدود و خاصی قبول میشن.

این تنها راه رسیدن من به آرتین بود، باید قبول می کردم تا بتونم

بینمش!

-خب باید چی کار کنم؟

همچنان که قدم می زدیم و از اطراف درخت و بیشه‌ها رد می شدیم گفت:

-باید چند مورد از قابلیت‌ها رو نشون بدی، این قابلیت‌ها ثابت

می کنند که تو لایق فرشته بودن هستی یا نه.

با لبای آویزون نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-چه موردهایی؟

نینا ایستاد و به سمتم برگشت، چرخ‌های دورم زد و گفت:

-خب اول امتحان راستگویی هستش، دوم این که حتما باید دختر باشی، سوم هم اینه که روح ت باید پاک باشه. البته تو این سه تا رو مورد رو داری، چون من همیشه کنارت بودم.

لبخند خجالتی زدم و گفتم:

-خب حالا کجا باید تست بدم؟

نینا با لبهای آویزون و درمونده گفت:

-فقط یک خانومی هستش که خیلی سخت افراد رو قبول می کنه، باید اون رو راضیش کنیم .

سری به معنای باشه تکون دادم و با شادی گفتم:

-میشه الان پیشش بریم؟

نینا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند .

-آره میشه، فقط بریم یکم بگردیم بعد. باشه؟

باشه ای زیر لب آدا کردم که یک دفعه یک حیوونی که تقریبا شبیه جغد بود به سمتمون اومد و رو شونه ای نینا نشست.

نینا خنده ای کرد و رو بهم گفت :

-اه راکا اذیت نکن! آدرینا این اسمش راکاست.

با تعجب و خوشحالی نگاهش کردم، خیلی قشنگ بود. پوست خال خالی و سفید رنگش تضاد خوبی با چشم های مشکی زغالی روشنش داشت .

دستم رو به سمت سرش بردم تا کمی نوازشش کنم که چشمم به دو
چوش درازش افتاد. حیون خیلی جالبی بود !
-چه خوشگله.

بعد از دست زدنم راکا بلند شد و به سمتم پرواز کرد و روی سرم نشست.
خندم گرفته بود که چه زود باهام خو گرفت. خواستم دستم رو به
سمتش دراز کنم که بلند شد و با صدای کش‌داری زیر لب گفت :
-نو...

نینا خنده‌ای کرد و با اشاره به راکا گفت :
-خب یکم فضوله.

آهانی زیر لب گفتم که نینا با صورت شاکی گفت:
-راکا، آدرینا رو اذیت نکن! بیا پایین .

تا خواستم مخالفتی کنم که نه، راکا اذیت نمی‌کنه؛ از روی سرم بلند شد
و رفت .

آخی طفلکی گناه داشت، راکا چیزی زیر لب زمزمه کرد که نینا با داد
گفت :

-خیلی بی‌ادبی راکا!

همه این‌جا دیوونه هستن‌ها! به حرف خودم خنده‌ای کردم و دوباره با نینا
به راه افتادیم.

نینا برگشتم و با شادی لب زدم:

-نینا بریم.

با نینا به راه افتادیم یکم که جلوتر رفتیم کوهی از جمعیت بود که یک جا جمع شده بودن. یک خانوم هم داشت باهاشون صحبت می کرد، چهره اش خیلی زیبا و معصوم بود. محو چهره اش شده بودم که نینا گفت:
-گول ظاهرش رو نخور.

پوکر نگاهی به نینا انداختم و گفتم:

-ببین از این جا معلومه که چقدر مهربونه.

نینا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه، بریم خودت ببین.

با هم به نزدیکیه اون خانومه رفتیم، از بین بهشتی ها و فرشته ها رد شدیم و مقابل خانومه ایستادیم.

خانومه که ما رو دید با خوش رویی گفت:

-سلام، ببینم تو همون تازه وارد هستی؟

"آره ای" زیر لب گفتم که دستم رو تو دستش گرفت و با مهربونی گفت:

-امیدوارم این جا همه سختی های که کشیدی برطرف بشه.

تا خواستم بگم ممنون تو خیلی خوبی نینا وسط حرفام پرید و بدون مقدمه گفت:

-میخواد فرشته بشه!

خانومه زود ازم جدا شد و ناباور لب زد:

-چی؟!

این بار خودم پیش قدم شدم و گفتم:

-من نمی‌خوام بهشتی باشم، باید یک فرشته باشم.

خانومه چند دقیقه‌ای خنده‌ی بلندی کرد و بعد ساکت شد و با جدیت گفت:

-مگه شوخیه؟ بخوام یا نخوام. شما دو تا با خودتون چی فکر کردین؟

نینا به طرفش رفت و دو دستش رو به معنی آروم باش بالا آورد.

-آروم باش، بزار یک بار امتحان کنه.

با سمتش رفتم و با قاطعیت گفتم:

-نه، شوخی نیست! من می‌خوام فرشته بشم و از این جا برم.

خانومه تو چشم‌هام زل زد و گفت:

-من همچین اجازه‌ای بهت نمیدم. تو همین امروز اومدی، اصلا

نمی‌دونی باید چی کار کنی!

نینا دستش رو بالا آورد و با خجالت گفت:

-من کمکش می‌کنم.

خانومه با بداخلاقی به نینا نگاهی کرد و گفت:

-تو یکی حرف مفت نزن، اصلا خودت کارهات رو کردی؟

چقدر بی ادب بود، من رو باش که زود قضاوت کردم و گفتم مهربونه. این رو همیشه با یک کیلو عسل هم خورد. پام رو روی سکو گذاشتم و بلند شدم با جدیت و اخم به خانومه زل زدم و گفتم:

-ببین من می خوام از این جا برم و میرم! برای خلاصی از اینجا هم هر کاری که بتونم می کنم، چون...

با دستم به بیرون بهشت اشاره کردم و گفتم:

-اون بیرون یکی منتظره من هست.

خانومه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-کی اون بیرون منتظرته؟!

خواستم حرفی بزنم که نینا محکم روی دستم کوبید و با خنده گفت :
-شوهرش.

خانومه به سمت نینا چرخید و با اشاره به من گفت:

-این قوانین رو نمی دونه؟ نمی دونه که نباید عاشق یک زمینی باشه؟

متوجه نمی شدم چی میگه با ابهام پرسیدم:

-کی رو میگی؟

تا خواستم ادامه بدم نینا بلند و رسا داد زد:

-آدرینا! چیزه... آها یادم رفت خونهات رو نشونت بدم، بیا بریم. نینا چند

قدم از پله ها پایین اومد که خانومه گفت:

-نه وایسا!

رو به من کرد و با طمأنینه پرسید:

-شوهرت کیه؟ منظورم اینه که فرشته‌ست یا زمینی؟

خنده‌ای کردم و با گیجی گفتم:

-هیچ‌کدوم، اون یک شیطان‌ه و اون طرف منتظره منه پس من باید برم پیشش!

خانومه با عصبانیت نفس عمیقی کشید و داد زد:

-تو به چه جرعتی می‌خوای فرشته بشی؟!!

درمونده و کلافه نگاهش کردم و عاجزانه لب زدم:

-می‌توننی کمکم کنی؟

دستش رو جلو آورد با کمی نیرو من رو به عقب هول داد.

-نه، من به هیچ وجه کمکت نمی‌کنم.

نمی‌دونم یک لحظه چی شد که کنترل رفتارم رو از دست دادم؛ حس

سرخ شدن و فوران عصبانیت رو تو خودم احساس می‌کردم.

به سمتش قدم برداشتم و غریدم:

-من باید پیش آرتین برم! وگرنه کاری که نباید رو می‌کنم، تو هم باید

کمکم کنی!

چیزی نگفت که کفری تر شدم و یقه‌ی لباس بلورینش رو توی دستم

گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

-فهمیدی یا نه؟!!

همون لحظه تغییراتی رو تو خودم احساس کردم، دیگه منظره‌ی اطراف و چهره‌ی ترسیده و متعجب نینا به چشمم نیومد.

سرم رو که چرخوندم چشمم با دو بال سفید و زیبا افتاد. این بال‌ها، بال‌های من بود؟! اطرافم از نورهای سفیدی پر شد و انگشتر نگینی روی دستم ظاهر شد.

بالاخره نینا به حرف اومد و متعجب لب زد:
-تو...-

هم‌پای صدای اون صدای نوو هم به گوشم رسید:
-نوو.

نمی‌دونم چه خبر بود تا به خودم اومدم دیدم لباس بلند و بلورین خانومه داره تو دستم می‌سوزه. نینا با داد و متعجب لب زد:
-آدرینا ولش کن!

انگار که منتظر دستورش بودم که با حرفش لباس خانومه رو رها کردم و قدمی به عقب برداشتم. با دستم عرق پیشونیم و پاک کردم و ناباور به لباس سوخته‌ی جلوم چشم دوختم.
-این کار... کار من بود؟!

همه سکوت کرده بودند و به اتفاق افتاده فکر می‌کردند. خانومه بلند شد و لباسی روی تنش ظاهر کرد. دستی روی گردنش کشید و رو به نینا لب زد:

-فر...فردا بر... برای تست بیاد.

بعد از این حرف لنگ لنگان به راه افتاد و من هنوز تو شک کارم بودم و نگاهم بین دستم و جایی که خانومه بود در گردش بود. به سمت نینا برگشتم.

-میشه بریم؟

تا نینا خواست حرفی بزنه صدایی از پشت سرمون اومد.
-نینا.

همون خواستگار سمج نینا بود تا خواستم بگم نینا وایستا و باهش حرف بزن، نینا دستم رو کشید.
-بدو فقط!

تا خواستم مخالفت کنم و بگم خب چرا فرار می کنی؟ نینا دستم رو گرفت و با هم وارد بوته‌ی توت وحشی سرخ رنگی شدیم.
-پوف.

چند لحظه سکوت کردیم تا نفسی تازه کنیم که صدایی به گوشم خورد:
-دقیقا چرا ما الان فرار کردیم؟

هم من هم نینا جیغی از ترس کشیدیم و به پشت سر من نگاه کردیم.
همون پسر بود. خنده‌ام رو به زور قورت دادم؛ آخه خیلی سمج و کنه بود!

با خنده به سمت نینا چرخیدم و گفتم:

-نينا راه فرار نداری.

نينا شونه‌ای بالا انداخت و دوباره با دو فرار کرد. به سمت پسره برگشتم که سرش رو پایین انداخت و آهی کشید.

-هعی، سالگرد بیست سالگی جواب ندادنت مبارک.

با تعجب نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

-بی... بیست سال؟! مگه شما دو تا چند سالتونه؟

پسره با ناراحتی نگاهی به زمین زیر پاش انداخت و گفت:

-تقریبا یک میلیون و دویست پنجاه؛ نينا هم هم‌سن منه.

دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد، اما هیچ حرفی خارج نمی‌شد. با بهت لب زدم و بهش اشاره کردم:

-یعنی شما این قدر بزرگید؟ وای خدا!

یکم بعد که بدون حرف گذشت و منم از بهت خارج شدم گفتم:

-نينا به من گفت که ازش خواستگاری کردی، درسته؟!

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

-بیست سال پیش زیر یک درخت تو قسمت شرقی این جا ازش

خواستگاری کردم، از اون روز ازم فرار می‌کنه.

آخی دلم براش می‌سوخت، خیلی با سوز حرف می‌زد.

-بهتره یک بار کامل حرف آخر رو با هم بزنید.

با ناراحتی نگاهم کرد و لب زد:

-می خوام حرف بزدم اما نینا.

لبخندی بهش زدم و خوش رویی بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم.
-خب من هم کمکت می کنم، البته باید قول بدی که دوستش داشته باشی.

پسره با لبهای آویزون و سر کج شده گفت:

-خب من که دوستش دارم.

لبخندی به روش زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-خوبه، من هم سعی می کنم باهاش صحبت کنم تا بیاد و جوابش رو بهت بگه.

پسره دستی توی موهاش کشید و گفت:

-اسمم جنیسه، یعنی واقعا می تونی؟

سرم رو با تأیید تکون دادم، برق خوش حالی رو می تونستم به خوبی توی چشم هاش ببینم.

جنیس محکم من و به سمت بغلش کشید و گفت:

-مرسی.

خواهش می کنمی زیر لب ادا کردم که ابروی بالا داد و گفت:

-خب می خوای فرشته بشی نه؟ حدس بزن کی می خواد ازت تست بگیره؟

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

-نمی‌دونم.

جنیس دستش رو روی پیشونیش کوبید و با خنده گفت:

-منم دیگه، اومده بودم بهتون بگم که...

بقیه حرفش با شنیدن اسمش از زبون نینا قطع شد.

-جنیس.

جنیس با خوشحالی به سمتش برگشت و با هیجان لب زد:

-جان جنیس؟

چرا نینا ناراحت بود؟ چیزی نگفتم، چون این مسئله بین اون‌ها بود.

-جواب من منفیه، آدرینا بیا بریم.

با تعجب به نینا چشم دوختم که صدای قهقهه‌ی جنیس بلند شد.

-نینا شوخی خوبی نبود!

نینا سرش رو پایین‌تر انداخت و بعد با صدای آرومی گفت:

-شوخی نیست، واقعیه.

بعد این حرف، جنیس انگار قدرتش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

نینا نگاهش کرد و با ناراحتی آروم لب زد:

-جنیس!

جنیس دستش رو روی صورتش کشید و با صدای لرزونی گفت:

-خو...خوبم، شما برید.

با بهت و تعجب به سمت نینا برگشتم و نگاهش کردم، صورتش غمگین بود و چشمش اشک آلود.

-نینا، قضیه چیه؟! چرا گفתי نظرت منفیه؟ مگه تو نگفتی دوستش داری؟ پس چرا دلش رو شکستی؟!
لبخند بی‌جونی بهم زد و پشت کرد.
-می‌ترسم.

به سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و با کمی زور اون رو به طرف خودم چرخوندم.

-از چی می‌ترسی؟ این یک حقیقته که تو دوستش نداری.
جوابی نداد و سکوت کرد. دستم رو به سمت چونه‌اش بردم و صورتش رو بلند کردم.

-به من نگاه کن! فقط بگو چرا؟!!

اشک بلورینی از چشمش چکید و با بغض و صدای لرزونی گفت:

-من لایق و مناسبش نیستم. بهتره با یکی دیگه بره و...

ادامه حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. شونه‌هاش می‌لرزید و این نشونه این بود که داره گریه می‌کنه.

-مگه تو چته؟ تو به این خوشگلی، خانومی، مهربونی.

نینا کمی از من فاصله گرفت و سرش رو توی دست‌هاش گرفت و بلند داد زد:

-نمی‌دونم، فقط می‌دونم که می‌ترسم ازش، اما خب از ته دلم دوستش دارم اما اگه با هم کنار نیومدیم چی؟

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و سعی کردم آروم باشم.

-اگه دوستش داری نترس! شما اگه عاشق هم باشین به خاطر هم کوتاه می‌آین.

دستم رو پس زد و با لجبازی بهم خیره شد و گفت:

-نمی‌خوام! با من بیا تا بگم کارت چیه. فقط لطفاً دیگه راجبش حرف نزن!

با ناراحتی بهش خیره شدم و سری به معنای "باشه" تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.

به سمت قصر بزرگی رفت و داخل شد. وارد قصر که شدم از زیادی اون حجم از کتاب تعجب کردم، به گفته‌ی نینا این‌جا کتابخونه‌ی بهشت بود. کنار قفسه‌ای از کتاب‌ها ایستادم که نینا گبا کتاب بزرگ و کهنه‌مانندی به سمتم اومد.

-داخل این کتاب هر چیزی که باید راجب فرشته‌ها بدونی نوشته شده و تو هم هم‌ه‌اش رو باید بخونی!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و لب زدم:

-اما من که خوندن بلد نیستم، فقط در حد چند خط.

نینا لبخند مهربونی زد و کتاب رو روی میز گذاشت. دستش رو به طرفم دراز کرد و روی موهام کشید.

- الان بهتر شد! حالا بخون، دیگه بلدی.

نگاهم رو به کتاب سوق دادم که نینا ادامه داد:

- همه‌اش رو باید بخونی.

تند و با عجله به سمتش چرخیدم و گفتم:

- همش؟!!

نینا خنده‌ای کرد و با مکث گفت:

- آره دیگه، گفتم که فرشته شدن آسون نیست.

با عجز نگاهش کردم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم:

- ولی آخه این خیلی زیاده، نگاهش کن.

نینا با دستش ضربه‌ی آرومی به سرم وارد کرد و با شیطنت گفت:

- تنبل نباش!

هم زمان دستش رو دوباره روی سرم کشید که حس کردم مغزم در حال

گرم شدن.

- این دیگه آخرین کمک منه چون دیگه نمی‌شه همه چی رو با این برات

حل کنم.

دستش رو که برداشت، دستی روی سرم کشیدم و متعجب نگاهش کردم.

نینا خنده‌ای کرد و گفت:

-خب قانون اول فرشته‌ها چیه؟!-

نمی‌دونم چه جوری شد که از دهنم در رفت و گفتم:

-خب راست گویی.

نینا دستی برام زد و ابرویی بالا انداخت.

-بعد تو بگو نینا دختر بدیه.

می‌خواستم جوابش رو بدم که یک دفعه راکا با سرعت به سمتون اومد

و روی میز فرود اومد.

با تعجب بهش خیره شده بودیم که شروع کرد به نو-نو کردن، من که

نمی‌فهمیدم چی می‌گه.

-نینا چی شده؟ چه خبره؟-

نینا حرف نمی‌زد و با تعجب به راکا خیره شده بود.

نمی‌دونم حرف آخر راکا چی بود که اشک نینا به راه انداخت.

با ترس به نینا و راکا نگاه کردم، نمی‌دونم چی شده بود و بدترین عذاب

همین بی‌خبری بود!

-وایی آدرینا، جنیس می‌خواد از بهشت بره. من باید برم، من غلط کردم؛

بدون اون نمی‌تونم.

با تعجب بهش نگاه کردم، منم هُل شده بودم با فریاد رو بهش گفتم:

-پس زود باش. بدو برو دنبالش. نذار بره.

نینا سری تکون داد و اشک‌هاش رو با دست‌های لرزونش پاک کرد و
بال‌هاش رو باز کرد و ازمون دور شد.

یک دفعه صدای اومد که باعث شد از فرط تعجب تکونی نخوردم.
-بهش گفتم صد دفعه که بگه.

با بهت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم، این چطور ممکنه؟!
-تو- تو حرف می‌زنی.

راکا خنده‌ای دندون‌نمایی کرد و سرش رو به اطراف تکون داد، بعد یکم
به سمتم خم شد و گفت:

-فقط می‌خواستم سر به سرت بزارم.

پوکر نگاهش کردم و پوف کش‌داری کشیدم و با ناباوری گفتم:
-چرا واقعا؟!!

راکا دست‌هاش رو به هم زد، بهم خیره شد و چشمکی حواله‌ام کرد.

-حال می‌ده، خب الان قراره چی کار کنیم؟

بعد از این حرف راکا دوباره به یاد بدبختیم افتادم و خودم رو بدون هیچ
احتیاطی روی صندلی ول کردم، چند ثانیه بعد با حالت زاری به کتاب
نگاه کردم و درمونده لب زدم:

-باید این همه رو بخونم.

راکا با بالش روی سرش کوبید و کلافه گفت:

-تو که همشون رو بلدی، نینا کمکت کرد. منظورم راجب آرتین بود، اون یک شیطان، خب همیشه به شیطانها اعتماد کرد.

با شنیدن اسم آرتین لبخند محوی روی صورتش نقش بست، به زمین خیره شدم و تو افکارم غوطه ور شدم، کمی بعد به خجالت و ناز لب زدم:
-نه، آرتین خیلی خوبه. خیلی مهربون و با گذشته. برای من هم فرق نداره که شیطان باشه یا فرشته.

هنوز حرفم تموم نشده بود که راکا با صدای بلندی گفت:

-داره! خیلی فرق داره این دو تا باهم، اونها شیطانن. تو با من بیا، باید به قسمت آینهها بریم.

دستم رو بند میز کردم و بلند شدم تا خواستم راه بیوفتم راکا پرواز کرد و روی شونهام نشست.
-از این طرف.

کلافه چشمهام رو هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، به راهی که راکا نشونم داده بود رفتم.

به قسمت آینهها که رسیدیم جلوی آینه ایستادم، راکا سرفه‌ای مصلحتی کرد و با حالت چندشی گفت:
-آرتین رو نشونم بده.

چند ثانیه نگذشت که دوباره آینه متورم شد و چهره‌ی دلنشین آرتین تو صفحه خودنمایی کرد. با ناراحتی بهش چشم دوختم. دوباره به دیوار جهنم تکیه داده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

-این آرتینه؟

به سمت راکا برگشتم و با سر حرفش رو تأیید کردم. صدایی از راکا در نیومد و این باعث شد بهش نگاه کنم، تو فکر بود انگار که داشت چیزی رو مرور می‌کرد.

اهمی کردم که سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-حس می‌کنم یک جا قبلا دیدمش؛ باید برگردیم کتاب‌خونه، جواب سوالمون اون جاست.

به کتاب‌خونه که برگشتیم راکا از روی شونه‌ام بلند شد و روی میز فرود اومد. کتاب نسبتاً بزرگی رو از قفسه‌ی کتابخونه برداشت و باز کرد.

همین جور که صفحه‌ها رو نگاه می‌کرد زیر لب "نه" رو تکرار می‌کرد. حوصله‌ام سر رفته بود، یکم خودم رو تکون دادم که با داد راکا از ترس کم مونده بود روی زمین بیوفتم. با حرص نگاهش کردم که گفت:

-اینه‌اش، پیداش کردم خودشه، یک تبعید شده.

با گیجی و سردرگمی نگاهش کردم، نمی‌فهمیدم چی میگه.

-منظورت چیه یا نه بهتره بگم کیه؟ یکم واضح‌تر حرف بزن.

راکا کتاب رو به سمتم چرخوند و با کمی مکث گفت:

-آرتینی که تو عاشقشی، نتیجه‌ی یک شیطان و فرشته است.

با تعجب بهش نگاه کردم و بهت زده لب زدم:

-یعنی چی؟! یعنی آرتین پسر یک فرشته و یک شیطانہ؟! مگه اصلاً
همچین چیزی ممکنه؟

راکا سری تکون داد و روی میز کنارش نشست.

-آره ولی یک چیز خطرناکه. مادر آرتین یک شیطانہ و رحم نداره و این
اتفاق از وقتی افتاده که پدر آرتین ناپدید شده.

با تعجب لب زد :

- چی؟ ناپدید؟!!

راکا کتاب رو بست و بهم خیره شد.

-پدر آرتین یکی از قوی‌ترین جنگجوهای بهشت بوده.

واو عجب زندگی پدر و مادر آرتین داشتن، کمی سرم رو خاروندم و با
گیجی گفتم:

-چرا زندگیشون تو کتاب نوشته شده؟ یعنی این قدر معروفاً؟!!

راکا روی پاهاش ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و با صدای آرومی گفت:

-آره، اون‌ها قانون شکنی کردن و یک بچه به دنیا آوردن؛ یک بچه با

قدرت‌های اهریمنی، شیطانی که دل رحمه و شیطان کامل نیست.

منتظر شدم که ادامه حرفش رو به زبان بیاره اما ثانیه‌ها و دقیقه‌ها

گذشت و راکا کلمه به زبون نیاورد.

-چی شد؟ خب بقیه‌اش؟

بعد این حرفم کم- کم چشم‌های راکا گردتر شد و بعد از لحظه گذرا با بهت و مکث لب زد:

-نینا و جنیس دارن یه کارای میکنن. این دختره داره خر می‌شه، باید زود برم پیشش.

پوف، من گفتم حالا چی شده، الکی ترسیدم از دست این راکا!

-خب باشه، مشککش چیه؟ تو مزاحمشون نشو، بزار راحت باشن.

بال‌هاش رو باز کرد و آماده پرواز شد.

-نه- نه دارن گند می‌زنن، باید برم پیششون.

به سمت آسمون پرواز کرد که داد زدم:

-باشه زود برو، اما پس من چی؟!

همون‌طور مثل من سرش رو به عقب چرخوند و گفت:

-تو بمون همین‌جا.

پوف کلافه‌ای کشیدم با قدم‌های لرزون به سمت آینه‌ها رفتم و مقابل

یکی از اون‌ها ایستادم.

کمی پاهام درد گرفت که صندلی آرزو کردم و رو به روی آینه نشستم.

-می‌خوام آرتین رو ببینم!

نمی‌دونم چرا، اما دلم گرفته بود از همه- همه زندگی خودشون رو

داشتن و فقط این من بودم که بلاتکلیف بودم.

به چهره‌ی ناراحت آرتین چشم دوختم که قطره اشکی از چشمم پایین اومد.

-ای کاش الان اینجا بودی، دلم برات یک ذره شده.

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشک‌هام روی صورتم جاری بشه، چند لحظه بعد دوباره به آینه خیره شدم که دیدم آرتین به سمت دیوار جهنم رفت و معلوم بود که اصلا حالش خوب نیست چون تو راه رفتن تعادل خوبی نداشت.

بعد از این که روی دیوار سر خورد روی زمین نشست و انگار آینه‌ای رو از جیبش درآورد.

نمی‌دونم یک دفعه چی شد تصویر آینه جلوتر رفت و زوم شد روی چهره‌اش، آرتین کم-کم چشم‌هاش گشاد شد و با تعجب دستش رو به معنی سلام بالا آورد.

چی؟ این کارش یعنی اون داره من رو می‌بینه؟!

زود سر جام صاف نشستم و با بهت لب زدم:

-وایی سلام.

جوابی ازش نشنیدم، بعد از چند ثانیه دیدم خندید و کوبید محکم رو سرش، بعد با دست شروع کرد به حرکت دادن و اشاره‌ای حرف زدن.

انگار فقط تصویرمون قابل مشاهده بود نه صدا، سرم رو بالا پایین کردم که یعنی منظورت رو فهمیدم، یکم که دقت کردم دیدم داره با اشاره می‌گه:

-اونجا چی کار می‌کنی؟! چرا اونجایی؟

با اشاره به بهشت و خودم بهش فهموندم که:

-آرتین من تو بهشتم و نمی‌تونم بیرون بیام.

چند لحظه بعد آرتین با دستش تصویر یانگا رو ظاهر کرد و با اشاره لب زد:

-یانگا می‌گه باید جهنم می‌اومدی.

لبخند تلخی زدم و با اشاره به قلبم گفتم:

-نینا بهم گفت چون قلبم پاک بوده و انسان پاکی بودم به این جا فرستاده شدم.

آرتین کمی آینه رو تگون داد و با لب های آویزون گفت:

-فکر کردم پیشم می‌آی. ببخشید به خاطر من تو دردسر افتادی.

لبخندی زدم دستم روی پیشونیم کشیدم.

-خوب تو لیاقت این همه دردسر رو داری، من هم همه تلاشم رو

می‌کنم.

بعد این حرفم آرتین لبخندی زد و بوسی از اون طرف آینه برام فرستاد

که لبخند خجالتی زدم.

آرتین نگاهی به اطرافش کرد، انگار چیزی اون طرف بود. نمی‌دونستم
چیه، آرتین بهم نگاه کرد و با عجله لب زد:

-به زودی یک راهی پیدا می‌کنم، فعلا.

چند ثانیه نگذشت که تصویرش از روی آینه محو شد و رفت. نفس
عمیقی کشیدم و به آینده‌ی نامعلوم خودم فکر کردم که صدای راکا من
رو از فکر بیرون آورد.

-بیا ببینم.

به سمت صدا که برگشتم دیدم راکا قسمتی از لباس نینا رو تو
چنگال‌های پاش گرفته و داره به سمتم میاد.

-باشه اه، راکا ولم کن. آدرینا تو یک چیزی بهش بگو!

از دست این دو تا، فقط بحث می‌کنن. بلند شدم و به سمت نینا رفتم با
شادی ساختگی لب زدم:

-بهش گفتم؟!!

نینا با حرص راکا رو از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد.
-آره گفتم.

راکا از پشت سر نینا با صدای بلندی گفت:

-بقیش رو هم بگو، بگو بعدش چی کار کردین.

خواستم بپرسم که داستان چیه نینا با حرص لب زد:

-راکا بس کن!

راکا هم چشم غره‌ای رفت و یکم دور شد. به سمت نینا رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم.

-خب؟ نمی‌خوای بگی؟!

بدون این که جوابم رو بده، خودش رو به کوچهی علی چپ زد و گفت:
-دیگه داره فردا میشه، باید زودتر بری تست بدی.

ابرویی بالا انداختم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

-خوب بلدی بیچونی، باشه نگو، من که خودم می‌دونم و خبر دارم.

نینا شروع کرد به مَن - مَن کردن و با چشم‌های گرد شده گفت:

-چطور ممکنه؟ امکان نداره، تو چیزی نمی‌دونی.

با خنده بهش نگاه کردم، داشت گول حرف‌هام رو می‌خورد. تا خواستم ضربه آخر رو بزنم و از زیر زبونش بکشم راکا به سمتمون اومد و با بی‌خیالی گفت:

-خب دیگه دختر نیست و روحش با جنیس یکی شده.

بعد از شنیدن این حرف از دهن راکا با تعجب به نینا چشم دوختم که شروع کرد به گریه کردن.

-چرا گفتی؟!

کم - کم لبخند رو لبم اومد و نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیریم و زیر خنده زدم که راکا هم با من همراه شد.

-اه دیگه بس کنید.

با این حرف نینا خنده‌مون شدت بیشتری گرفت راکا هم با شیطننت
گفت:

-چشم نی... نه دیگه باید خانوم صدات کنم!

نینا با حرص بهش نگاه کرد و با دستش راکا رو که روی شونه‌ام بود رو
کنار زد و گفت:

-ساکت شو ببینم! بی ادب.

با اشاره به راکا گفتم که بس کنه چون زیاده روی کردیم اما کو گوش
شنوا؟!!

راکا دوباره پرواز کرد و روی شونه‌ی من ایستاد با تعجب ساختگی گفت:
-خانوم توهین می کنی؟

انگار که دیگه طاقت نینا تموم شده بود با گریه خودش رو روی زمین
انداخت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

با حرص به راکا نگاه کردم که به من چهای گفت و از اون جا دور شد،
خواستم به طرف نینا برم و دلداریش بدم که گولوله‌ی آتشی به طرف
اومد.

با تعجب بهش نگاه کردم که نینا هم متوجه‌اش شد و با تعجب گفت:
-آتیش؟ اون هم توی بهشت؟! غیر ممکنه!

نمی‌دونم چه حسی بود که باعث شد به آتیش دست بزنم، با این حرکت
آتیش ناپدید شد و کاغذی به جای اون به وجود اومد.

-این دیگه چیه؟

کاغذ رو برداشتم و شروع کردم به خوندن متنی که داخله کاغذ با خط خوشی نوشته شده بود.

-فردا می بینمت، پیش درخت ارواح قدیم کنار بوته‌ی گل سرخ خال دار روی تخت سنگ سفید، اگه فرشته شدی بیا اون جا یک هدیه خاص برات دارم.

این از طرف آرتین بود نه؟ این حرف‌هاش؟ اره- اره خودش بود!
نینا به سمتم اومد که کاغذ رو از دست بکشه و بخونه.

-چی نوشته؟!

اما همین که دستش به کاغذ خورد کاغذ به شکل عجیبی خاکستر شد.
به نینا نگاه کردم و با لبخند روی صورتم گفتم:
-هیچی، چیز مهمی نبود.

نمی دونم حرفم رو باور کرد یا نه، اما بهتر بود کسی خبر دار نشه و خودم به تنهایی برم.

چند ساعت بعد

دیگه زمان این بود که پیش جنیس برم برای تست فرشته شدن، امیدوار بودم که قبول بشم.

با نینا به سمت جنیس رفتیم و به خواستش به منطقه‌ی رفتیم که خالی از هر گونه موجودی بود.

-خب آدرینا مرحله اول اینه که بهت بال میدم و باید بتونی باهاش پرواز کنی.

به بال‌هایی که بعد از حرفش روی زمین ظاهر کرد نگاه کردم، ناخودآگاه استرس همه وجودم رو گرفت.

-بین جنیس اگه کمکم نکنی دوباره میرم مخ نینا رو می‌خورم که باز ازت فراری بشه!

جنیس خنده‌ای کرد و با اطمینان "باشه‌ای" زمزمه کرد.

با کمک نینا بال‌ها رو به پشت خودم وصل کرد که با برخورد بال‌ها به پشتم چسبیدن.

-خب بدو آدرینا سعی کن هم زمان هم بال بزنی و هم بدویی.

قبل این که بخوام بدوم خودش جلوتر از من شروع کرد به دویدن.

-تلاش کن، آدرینا تو می‌تونی.

با حرص نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی خب، هلم نکن!

سعی کردم پرواز کنم، چشم‌هام رو محکم بستم و فقط بال زدم کم- کم
دیگه زمین رو زیر پام احساس نمی‌کردم.

-دیدی بالاخره تونستی!

با شنیدن صدای جنیس لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم و با تته پته
گفتم:

-آ... آره.

به زیر پاهام که چشمم افتاد حس کردم سرم گیج رفت، دوباره محکم
چشم‌هام رو بستم که صدای جنیس رو تو نزدیکیم شنیدم.

-بیا بالاتر، تو می‌تونی بیا.

چشم‌هام رو یکم باز کردم که بدون هیچ وقت تلف کردنی دستم رو
گرفتم و به سمت بالا رفتم.

با داد گفتم:

-نرو، الان می‌اوفتم! جیغ.

بعد جیغ بلندم جنیس ایستاد و به سمتم برگشت. شونه‌هام رو محکم تو
دستش گرفت و گفت:

-آدرینا نترس. فقط به خاطر آرتین تلاش کن، باشه؟!!

دستم رو ول کرد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نترسم، چون
چیزی نمی‌شد. خودم رو بدون کمک بالا کشیدم و معلق روی هوا موندم.

-آفرین آدرینا، دیدی تونستی؟ خب حالا نوبت مرحله بعدیه، باید معجزه کنی.

تا خواستم معنی حرفش رو درک کنم به سمتم اومد و با خنجر فلزی دستم و زخم کرد. از درد فریادی کشیدم که جنیس از ترس عقب رفت، اما زمانی نکشید که به حالت عادی برگشت و گفت:

-خوبش کن، زود باش!

با حرص چشم و ابرویی برایش بالا پایین انداختم و سعی کردم سمت زمین برم که صدای جنیس دوباره همه افکارم رو بهم ریخت.

-کجا می‌ری؟ باید رو هوا درستش کنی!

با تعجب نگاهش کردم، دیگه صبرم لبریز شده بود.

- آخه این جا؟!!

جنیس لبخند دندون نمایی زد و با خنده گفت:

-آره. نترس، زود باش! فرشته‌ها شجاعن، تو کم نترسیدی و درد

نکشیدی تو زندگیت، همه بهت ایمان دارن.

نمی‌دونم چی شد که با یاد خاطره‌هام تعادل رو از دست دادم و سقوط

محکمی روی زمین کردم.

-آخ.

چشم‌هام رو که باز کردم همه جا پر از گرد خاک بود، جنیس بالای سرم بود و داشت دوباره بهم انگیزه می‌داد، اما من اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم.

-تو می‌تونی آدرینا، آرتین همه امیدش به تو هست!

نمی‌دونم چی شد که وقتی چهره‌ی زیبای آرتین جلوی چشمم ظاهر شد قدرت خاصی گرفتم و با کمک جنیس بلند شدم.

دوباره سعی کردم پرواز کنم، دستم رو آروم روی زخم کشیدم و زیر لب شروع کردم متنی رو زمزمه کردن.

(تو نیستی و هر ثانیه، به اندازه یک ساعت و یک روز و یک ماه می‌شود.

تو نیستی و هر ضربه‌ی تیک تاک ساعت زمان در قلبم زخم می‌شود.)

با انجام حرکت بدنه شروع کرد به درخشیدن و بهبودی زخمم.

-خب آدرینا حالا یک سیب بهم بده.

با تعجب نگاهش کردم و به اطراف اشاره کردم.

-الان این جا؟! مگه تموم نشد؟

جنیس ابرویی بالا انداخت و با تخیلی گفت:

-کجا تموم شه هنوز اولشه.

با حرص نگاهی بهش انداختم و بی پروا با کمی صدای بلند گفتم:

-حالا خیر سرم من سیب از کجا بیارم؟!!

جنیس دوباره خنده‌ای کرد و مقابلم ایستاد، دستش رو آروم روی چشم‌هام کشید و با صدای ملایم و آرامش بخشی گفت:
-بهش فکر کن فقط همین.

دستم رو بالا آورد و نگه داشت تصویر یک سیب سرخ رنگ رو توی ذهنم تصور کردم و چند ثانیه بعد چشم‌هام رو باز کردم.
خیلی عجیب بود همون سیبی که توی ذهنم ساخته بودم حالا روی دستم بود، با خوشحالی لبخندی زدم و به جنیس نگاه کردم.
-خب این هم از سیب.

ساعت‌ها گذشت و گذشت، من و جنیس هم کل روز رو با هم وقت گذرونیدم.

دیگه نه نفسی برام مونده بود نه توانی؛ با حالت زاری به سمت جنیس رفتم و گفتم:

-جنیس تموم شد؟! من دیگه واقعا نمی‌تونم، چند ساعته که بی‌وقفه دارم امتحان میدم .

جنیس هم چندین بار نفس عمیقی کشید و عرق روی پیشونیش رو پاک کرد .

-خب تموم شد، فقط تست آخر و از همه مهم‌تر مونده!

خودم رو روی زمین پرتاب کردم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم، اصلا دیگه جون نداشتم ادامه بدم.

تا خواستم چیزی بگم همه جا تاریک شد با تعجب بلند شدم و چند بار جنیس رو صدا زدم اما جوابی دریافت نکردم، تا خواستم برای دفعه بعد صداش بزنم یک نفر با چوب محکم تو سرم کوبید.

از شدت قدرت و دردش روی زمین افتادم و سرم رو توی دستهام گرفتم.

چشمهام رو که باز کردم دیدم یک اژدهای بزرگ سبز رنگ با چشم‌های سفید و گوی‌های سرخ داره بهم نگاه می‌کنه.
-آدرینا از خودت دفاع کن.

ا...این جنیس بود؟ امکان نداره، اون چطوری تبدیل به اژدها شد؟

تا خواستم از افکارم دست بکشم صدای فریاد بلند به گوشم رسید و بال‌های که بهم متصل بودن رو سوزوند.

اون قدر شدت درد و تعجبم زیاد بود که نمی‌دونستم چی کار باید کنم، همه جا تاریک بود و فقط چهره خشمگین و عصبی جنیس مقابلم پدیدار بود.

دستم رو به سمت لبم رسوندم و خون روی صورتم رو پاک کردم، من جنگ کردن بلد نیستم، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به جنیس نگاه کردم.

-هه، تو نمی‌تونی یک فرشته باشی!

باز هم حرف‌های تکراری! چشم‌هام رو بستم ذهنم خالی از هر چیزی بود.

فقط صدای موج داری به گوشم می‌رسید. صدای یک بچه، یک پیرزن، یک مرد. تشخیص خیلی سخت بود.

(تو نمی‌تونی بیست بشی! تو پدر نداری؛ تو یتیمی، یتیم- یتیم. فکر می‌کنی بتونی کاری کنی برادرت بره مدرسه؟ تحصیل نکردی بی‌سوادی.)

ریزش اشک‌هام رو روی صورت‌م حس می‌کردم، باز هم همین حرف، تو نمی‌تونی تو فقط یک بازنده‌ای.

نباید این جور بشه! نه نباید! فقط به خاطر آرتین و خانواده‌ام. چشم‌هام رو باز کردم و روی پاهای خودم ایستادم. با کمی تلاش و فکر تونستم خودم رو غیب کنم و تو زمان کوتاهی خودم رو به پشت جنیس برسونم. عصبانیت همه وجودم رو گرفته بود یک نور خیلی روشن به سمتم اومد و وارد بدنم شد، حسش می‌کردم، حس یه قدرت بزرگ.

برای فریبش به چند نفر تقسیم شدم و بقیه شخصیت‌هام رو به دور و اطراف جنیس فرستادم.

همه نسخه‌هام با دستورم به یک اژدها تبدیل شدن و شروع کردن به پرتاپ کردن آتش.

-من می‌خوام فرشته بشم! می‌خوام از اینجا برم و تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری، هیچ وقت! این رو بهت ثابت می‌کنم!

(عشق ابدیم می‌پرستمت، حتی اگه بدترین راه‌ها رو انتخاب کنم باز هم به تو می‌رسم، فقط صبر کن.)

تا خواستم به سمتش برم جنیس دوباره تبدیل به فرشته شد و با حرکتی من رو هم تبدیل به ظاهر قبلیم کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم که شروع کرد به دست زدن.

-واو! عالی بود، روح سفید قوی هستی.

خدا روح سفید دیگه چه صیغهای بود؟! پوف کلافه کشیدم و لباسم رو مرتب کردم.

-روح سفید، اون دیگه چیه؟!

جنیس لبخندی زد و به سمتم اومد خواستم کمی عقب برم که دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با نیش باز گفت:

-آره تو یک روح سفیدی، بزرگ‌ترین مقام بهشت بعد فرشته‌گان مقرب، فقط روح سفیده که می‌تونه از این کارها بکنه اون هم با این شدت و هیجان.

پوکر نگاهش کردم، خب به من چه؟ خب به تو چه؟ مهم آرتینه. دستش رو پس زدم و گفتم:

-سفید یا سیاه، برام فرقی نداره، من فقط می‌خوام بدونم الان فرشته‌ام و می‌تونم از جهنم برم؟!!

جنیس لبخندی زد و با یک حرکت انگشت دوباره برگشتیم به همون قسمتی که بودیم.
-آره هستی.

از شدت هیجان نمی‌دونستم چی کار کنم. جیغ فرا بنفشی کشیدم که جنیس دوباره گوش‌هاش رو گرفت و شروع کرد به غر زدن.
خنده‌ای از خوشحالی کردم که جنیس گفت:

-خب این حلقه برای توعه.

به حلقه داخل دستش نگاه کردم، یک حلقه فلزی با الماس درخشان صورتی رنگ.

-این حلقه برای چیه؟ وای، داری ازم خواستگاری می‌کنی؟! پس نینا چی؟ نگو که داری بهش خیانت می‌کنی؟

من پشت سر هم فقط حرف می‌زدم و جنیس هر لحظه متعجب‌تر می‌شد.

-بی ادب من خودم شوهر دار...

خواستم بقیه حرفم رو بگم که با فریاد جنیس سکوت کردم و ادامه ندادم.

-این رو بزار روی سرت زود!

از ترس کاری که گفت رو انجام دادم و حلقه رو از دستش گرفتم، حلقه رو روی سرم گذاشتم. با گذاشتنش روی سرم حس کردم که حالت متفاوتی بهم حس داد. لباسم کاملا عوض شد و همه زخم‌هام درمان. -وقتی که لازمش نداری دو بار باید بزنی روش، اگه هم نیاز داشتی فقط بهش فکر کن.

"ممنونمی" زیر لب گفتم که جنیس به پشت سرم اومد و دستی روی شونه‌هام کشید. سرم رو کمی پیچوندم و به پشت سرم نگاه کردم. با این حرکت جنیس بال‌هام از هم باز شدن و بیرون زدن. -خب تست تمومه، تو قبولی!

از شدت هیجان بالا پایین پریدم که نینا از پشت جیغی کشید و با عجله به سمتم اومد. بغلش کردم و با هم بالا پایین می‌پریدم و شادی می‌کردیم.

-بالاخره موفق شدی.

با سر تند- تند حرفش رو تأیید کردم و گفتم:

-دیگه جدایی تمومه، می‌تونم برم و دوباره آرتین رو ببینم.

نینا دستم رو گرفت و به راه افتاد، ار جنیس خدافظی کردیم، به نینا نگاه کردم که گفت:

-بیا راه رو نشونت بدم، فقط یک چیزی، نباید فعلا زیاد بیرون از بهشت

بمونی .

چرا؟ نمی‌دونم منظورش چی بود اما من به محض این‌که بتونم از این‌جا خارج بشم میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

باید حتماً ازش آدرس محل درخت ارواح رو می‌پرسیدم، باید به آرتین می‌گفتم که تونستم! تونستم که یک فرشته بشم و سربلندش کنم.

-نینا، تو می‌دونی درخت ارواح قدیمی کجاست؟!

با این حرفم ایستاد و به سمتم برگشت، با خجالت بهش نگاه کردم که با خوشحالی گفت:

-درخت ارواح؟ من بچه‌ام که بودم اون‌جا خیلی بازی می‌کردم، بیا بریم باهم نشونت بدم.

سری به معنای باشه تکون دادم که دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم که گفت:

-بدو که رفتیم.

پلکی زدم و وقتی که چشم‌هام رو باز کردم در کمال تعجب خودم رو جلوی در دروازه طلایی رنگ دیدم.

-چه جالب بود این حرکت، قبلاً با آرتین این کار رو کردم.

نینا لبخند تلخی زد و با انگشتش پشت سرم رو نشون داد.

-اون‌جا رو نگاه کن.

به پشت سرم نگاه کردم و حیرت زده به اطرافم خیره شدم، خیلی زیبا و

در عین حال ترسناک بود!

یک درخت بزرگ به اندازه ارتفاع و بلندی کوه، جزیره‌ای که معلق رو هواست طرف دیگه قلعه‌ی بزرگ سیاه با رگه‌های زرشکی و قرمز رنگ ادم رو متحیر می‌کرد.

یعنی اون جا واقعا جهنم بود؟ یعنی فاصله‌ی من با آرتین این قدر به هم نزدیک بود و من سهل انگاری کردم؟ باورم نمی‌شد.
-اون طرف اصلا نرو، اون جا جهنمه.

با هیجان دستش رو گرفتم و به سمت در قلعه جهنم اشاره کردم:
-یعنی آرتین من اونجاست؟!!

نینا لبخندی زد و دستش رو آروم روی دستم گذاشت و به چشمم خیره شد بعد تأیید حرفم با کمی فکر کردن گفت:
-آرتین گفت می‌خواد کجا بینت؟

به فکر فرو رفتم، هزار بینم تو کاغذ چی نوشته بود؟ اوم.

-یادمه که نوشته بود کنار درخت ارواح قدیمی، نزدیک بوته گل سرخ روی تخته سنگ.

نینا نگاهی به اطراف کرد و با تعجب و سردرگمی گفت:

-اما این جا که پر از بوته‌ست.

اگه منتظر می‌شدم که نینا برام تصمیم بگیره قطعاً نمی‌تونستم پیش آرتین برم، چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم غیب بشم.

-کجا رفتی آدرینا؟! من هم می خواستم باهات بیام.

سریع به سمت تخت سنگ رفتم و پشت درخت قایم شدم، آرزو کردم که پدیدار بشم.

برای این که بتونم غافلگیرش کنم دوباره آرزو کردم که کوچیک بشم که به سمتش برم.

به آرتین نگاه کردم که روی تخته سنگ نشسته بود و به انگشتر داخل دستش نگاه می کرد.

با شیطنت به سمتش رفتم و کنار پاش و نزدیک تخته سنگ ایستادم. از تخته سنگ بالا رفتم و روی انگشترش ایستادم، اما انگار آرتین من رو ندید، چون آه پر دردی کشید و به در قلعه بهشت خیره شد.

ابروهام رو توی هم بردم و با ناراحتی و عصبانیت بهش نگاه کردم، یعنی واقعا منو ندید؟

به سمت شونه اش رفتم و روی شونه اش کنار گوشش ایستادم تا خواستم حرکتی بزنم صدای دلنوازش رو شنیدم.

-کاش بدونه چقدر دوستش دارم و...

از هیجان تو پوست کوچیک خودم نمی گنجیدم، توی دلم گفتم من هم دوست دارم، ریز- ریز می خندیدم که آرتین ادامه داد:

-و این که اگه بیاد نزدیکم بوش رو احساس می کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی فهمید؟ ای وای!

-شیطون تو روی شونه‌ام چیکار می‌کنی؟!!

گوشش رو تو دستم‌های کوچیکم گرفتم و کشیدمش بعد بالافاصله روی زمین رفتم که آرتین هم کوچیک شد و به سمتم اومد. تا خواستم حرفی بزنم تند و بی پروا بغلم کرد و آروم لب زد:

-لعنتی دلتنگت بودم، باز هم داری از صدات محرومم می‌کنی؟
لبخند دندون‌نمایی زدم و من هم محکم بغلش کردم، درسته درد داشتم چون اون یاد شیطان بود و ساخته شده از آتش اما الان اصلا مهم نبود.
کمی ازش جدا شدم و شروع کردم به هق-هق کردن.

-دوس...دوست دا...دارم عش...عشقم!

با شنیدن حرفم آروم اشک هام رو با دستش پاک کرد و لب زد:
-لعنتی دیگه اشک نریز، چشم‌هات وقتی اشکيه داغونم می‌کنه، حالم به اندازه کافی خرابه.

خنده‌ی ناخودآگاهی کردم و باشیطنت گفتم:

-پس چی کار کنم؟!!

دوباره بدون هیچ مکثی من رو به سمت آغوشش کشید و سرم رو، روی شونه‌اش گذاشت.

-فقط برام بخند، همین.

خنده‌ای کردم که جون کش‌داری کشید و ولم کرد. تا خواستم عقب بکشم مانع شد و صورتم رو گرفت، آی-آی چیزهای ممنوعه؟

تا خواست صورتش رو به سمتم بیاره آرزو کردم که بزرگ بشم. آرتین وقتی به خودش اومد با تعجب سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. خم شدم و از روی زمین برش داشتم، چند بار پی در پی تکونش دادم. -وای تو چقدر گوگولی شدی.

بهش نگاه کردم دیدم اول چشم‌هاش بسته شد و بعد هم انگار می‌خواست بالا بیاره.

آرتین تند- تند سرش رو تکون می‌داد و می‌گفت:
-نه- نه.

لبم رو غنچه کردم و با خنده نگاهش کردم، با این کارم چشم‌هاش گرد شد و تکونی نخورد. -ا، آدرینا!

آرتین دستش رو که پشت کمرم رسوند نمی‌دونم چی شد که درد عمیقی رو تو بدنم حس کردم و این باعث شد آرتین رو ول کنم و به عقب برگردم.

-چی شده؟ آدرینا چیزی هست که باعث شد این جوری کنی؟!
سرم رو پایین انداختم، دستم رو نوازش وار روی کمرم کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

-آرتین من یک فرشته‌ام؛ برخورد بدن‌هامون باهم باعث درد شدیدی توی بدنم بیچه.

آرتین که انگار هنوز مفهوم حرفم رو نفهمیده بود با کمی مکث گفت:
-یعنی چی؟ یعنی حتی بهت دست نزنم؟! پس چجوری باید مال خودم
بکنمت، هان؟ چجوری روحمون رو یکی کنم؟!!

سرم رو پایین انداختم، با لب‌های آویزون نگاهش کردم و گفتم:
-چرا داد میزنی؟ خب درکم کن، من یک فرشته‌ام سخته.

تکه‌ای از موهام رو که جلوی چشمم افتاده بود رو خواستم کنار بزنم که
چشمم به چشم‌های قرمز و خونی آرتین افتاد، این چرا اینجوری شد؟
-آدرینا، حتی شده به زور من نزدیکت می‌شم!

از ترس کمی به عقب رفتم و دوتا دستم رو به عنوان صبر کن بالا آوردم،
آب دهنم رو با صدا قورت دادم و شمرده- شمرده لب زدم:
-آروم باش، آرتین گوش بده بین چی میگم، برای من هم سخته قبول
کردن.

با حرص به سمتم اومد که جیغ کوتاهی کشیدم، سرم رو بالا آورد و
محکم هر دو دستم رو تو دستش گرفت.

-برام مهم نیست که می‌خوای یا نه!

به چهره‌اش نگاه کردم ظاهر شیطانی به خودش گرفته بود، تا خواست
دستش رو به سمت لباسم بیاره با تمام قدرتم پیش زدم و چند قدم
عقب‌تر رفتم.

-آرتین تو چته؟ به خودت بیا!

نمی‌دونم چی شد که دستش رو روی سرش گذاشت و چند قدم بدون این که نگاه کنه به عقب برداشت، قدم‌هاش نامی‌زون بود از ترس کمی به طرفش رفتم که گفت:

-ببخشید آدرینا، نمی‌دونم چه اتفاقی برام افتاد. آدرینا!
دستش رو که به سمتم دراز کرد ناخودآگاه از ترس یکم به عقب رفتم و با من - من گفتم:

-به... بهتره که من برم.

بهش پشت کردم و خواستم پرواز کنم که آرتین به سمتم اومد و با ناراحتی گفت:

-دست خودم نبود. ببخشید، من متأسفم!

لبخند تلخی زدم، شاید این همه مدت فریبش رو خوردم و اون واقعا عاشقم نبود بلکه به خاطر چیزی که داشتم من رو می‌خواست.

-لازم نیست! چیزی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم.

بال‌هام رو باز کردم و کمی بالا رفتم که از پایین آرتین دستم رو گرفت، با حرص نگاهش کردم که گفت:

-نرو! قول میدم کنترلش کنم، قول آرتین بهت میدم.

دستش رو پس زدم و با دلخوری که از ته قلبم بود گفتم:

-من باید برم.

خواست دوباره دستم رو بگیره که با شنیدن جمله آخرم دست از تلاش کشید و با ناراحتی گفت:
-آخه من، باشه.

بعد تموم شدن حرفش دیگه حرفی نزدم و به سرعت به سمت داخل بهشت بال زدم. از دور نینا رو دیدم که با راکا جلوی در دروازه ایستادن به زور کنارش جا گرفتم و لبخند به شدت مسخره‌ای زدم که نینا با تعجب گفت:

-آدرینا چی شده؟ دختر چرا رنگت پریده؟!

با لب‌های لرزون به زور گفتم:
-هیچی، مهم نیست.

نینا هم وضع حال رو فهمید و دیگه ادامه نداد.

-خب بریم خونه‌ات رو ببینی؟

چیزی نگفتم که آدرینا دستم رو گرفت، گذر زمان و حرف‌هایی که می‌زدن رو نمی‌فهمیدم. یکم بعد خودم رو جلوی خونه‌ی دیدم که یک خونه خیلی قشنگ با دیواره‌های از طلا، سقفش هم خیلی بلند و قشنگ بود.

نینا در رو باز کرد من هم بدون ذوق روی صندلی نشستم و به انگشترم نگاه کردم.

-چرا اون حرف رو بهم زد؟ چرا می‌خواست به زور...

با صدای نینا از افکارم بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.
-عزیز دلم چی شده؟

لبخند تلخی زدم که خودش هم فهمید حوصله حرف زدن ندارم، به سمتم اومد و دستش رو آروم روی سرم کشید.

یکم بعد از این کخ مکث کرد با صدای آروم لب زد:

-چطور باید بگم که درک کنی، تقصیر آرتین نیست.

آه دلسوزی از ته دل کشیدم که یک قطره اشک از چشم افتاد، راکا از پنجره به داخل اومد و روی شونه‌ی نینا نشست.

-بین آدرینا، چطور بگم خب اون یک شیطان‌ه و این خصلت وجودشه، بینم ترسناک شده بود؟!!

دستم رو بند صندلی کردم و بلند شدم با صدای که به زور از ته گلو در می‌اومد گفتم:

-دیگه برام مهم نیست، من دیگه نزدیکش نمی‌شم! حداقلش الان نمی‌تونم...

نینا با تعجب بهم نگاه کرد و دستش رو روی دهنش گذاشت.

-یعنی چی؟ اون جفت توعه! پس اون همه عشقت نسبت بهش چی؟!!

اگه می‌موندم بیشتر از این ناراحت می‌شدم، چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم برگردم کنار همون درخت بلند و تنها باشم.

به اطراف نگاه کردم، انگار که آرتین رفته بود، الان زمانی بود که به یکم آرامش برسم...

به سمت درخت رفتم آروم کنارش نشستم، سرم رو پایین انداختم و به گذشته و آینده‌ی نامعلومم فکر کردم.

صدای نفس‌های کسی باعث شد سرم رو بلند کنم، با تعجب به فرد روبه‌روم نگاه می‌کردم.

-آدرینا اجازه بده حرف بزنم، من نمی‌خوام تو ازم دور بشی! من عاشقتم. دستم رو بند درخت کردم و بلند شدم، مگه این نرفته بود؟ با ترسی که یکهو وارد قلبم شد، باعث شد کمی عقب برم و با صدای لرزونی بگم:
-ب...برو عقب! ج...جلو نیا!

یک قدم من عقب می‌رفتم و آرتین یک قدم بهم نزدیک می‌شد، حرف رو قبول نمی‌کند.

-گفتم نیا! من نمی‌خوام حرف بزنم.

تا خواستم بهش نگاه کنم دیدم که روبه‌روم ایستاده و داره با لبخند نگاهم می‌کنه.

-ولی من می‌خوام!

با عصبانیت بهش خیره شدم و کمی عقب رفتم، با داد محکم گفتم:
-گفتم جلو نیا! بمون عقب!

دوباره لبخند به لب به سمتم اومد که نمی‌دونم چی شد محکم با تمام قدرتم به عقب پرتابش کردم.

-گفتم ازم فاصله بگیر!

تا خواستم بفهمم چی شد دروازه‌ی بزرگی باز شد و آرتین بدون هیچ کمکی به داخلش پرتاب شد.

با تعجب به اتفاقی که افتاده خیره شدم و آروم چندین بار اسمش رو تکرار کردم.

-آرتین.

وای من چی کار کردم؟ به دستم نگاه کردم که دیدم حلقه‌ی داخل دستم شروع به سوختن کرد. کم-کم از بین رفت و خاکستر شد، به خاطر شکی که بهم وارد شده بود بدون تعادل روی زمین افتادم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

-آرتین غلط کردم، چی شد؟ کجا رفتی؟ جون آدرینا برگرد بگو همش شوخیه.

به دست بی‌انگشترم نگاه کردم که جریان اشکم بیشتر شد، دستم رو روی قلبم فشار دادم و التماس کردم که برگرده.

-لعنت بهم، آرتینم رو چی کار کردم؟ حالا باید چی کار کنم؟!!

آرزو کردم که نینا پیشم بیاد.

-ا، چی شده؟ چرا تو اینجایی؟!!

با گریه چندین بار اسمش رو صدا زدم و از پاهای نینا گرفتم.
-نینا تو رو خدا کمکم کن، بدبخت شدم.

نینا که از کار من تعجب کرده بود آرام کنارم نشست و با تعجب لب زد:
-میگم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟! آرتین چی شده؟
شروع کردم به تعریف اتفاقی که افتاد، هق- هق مانع از حرف زدنم می شد.

به نینا نگاه کردم که با تعجب زمزمه کرد:
-وای! تو اون رو دره ارواح فرستادی؟

اسم دره رو که برای اولین بار بود شنیدم لرزه به تنم افتاد.
-من- من نمی دونم! فقط گفتم برو عقب و یکم به عقب هُلش دادم.
نینا سرش رو پایین انداخت و دستم رو تو دستش گرفت.
-نمی شه کاری کرد. اون رفته جای که نمی تونه برگرده، اما...
اما؟ یعنی راهی بود؟ دستهای نینا رو محکم فشردم و گفتم:
-اما چی؟!!

-اون فقط خودش می تونه خودش رو نجات بده، ولی اگه بیاد دیگه
فراموشت کرده.

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم:
-یعنی چی؟

نینا سعی کرد بلندم کنه، با کمکش بلند شدم.

-دره‌ی ارواح جایی که اگه کسی صدمه جدی ببینه اون جا می‌ره و تنها راه ورود و خروجش تو جهنم هستش، اون جا باید هزار سال بجنگه تا بتونه از دره بیرون بیاد. توی این هزار سال همه خاطراتش رو از دست می‌ده و دیگه نمی‌تونه تو رو به خاطر بیاره. وای آدرینا اگه مادرش بفهمه، باید زود از این جا بریم!

با گریه بهش نگاه کردم و با عجز لب زدم:

-نه نمی‌خوام، تو رو خدا یک کاری بکن، نجاتش بده!

نینا ایستاد و به سمتم برگشت بهش نگاه کردم که شونه‌هام رو تو دستش گرفت و محکم فشارش داد.

-نگران نباش، می‌گم جنیس یک راهی پیدا کنه، اما خب اگه حافظت رو پاک کنه بهتره.

چی؟ پاک کنه؟ نه نه من نمی‌ذارم!

با گریه دستش رو برداشتم و تند- تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه، من نمی‌خوام فراموشش کنم!

نینا با غصه لبخند تلخی زد و با سر پایین گفت:

-تنها راه همینه، اون فراموش کرده. تنها راه اینه، باید همه‌ی زندگیت

رو فراموش کنی حتی انسان بودن رو!

تا خواستم مخالفتی کنم نینا دستم رو گرفت و به سمت آزمایشگاه رفت.

با چشم‌های اشکی به اطراف نگاه کردم، همه چی تیره و تار شده بود،
جنیس به سمتون اومد و پوکر فیس به من نگاه کرد.

-اوم سلام، آدرینا چرا داره گریه می‌کنه؟!

نینا من رو یکم به عقب هول داد و آروم دم گوش جنیس گفت:

-آرتین رو دره ارواح فرستاده.

جنیس متعجب نگاهش رو بین من و نینا در حال گردش بود، سعی

کردم توضیح بدم تا اون هم بدونه.

-تقصیر من بود، اون فقط می‌خواست حرف بزنه.

جنیس با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و متأسفمی زیر لب گفت.

-جنیس تأسف الان لازم نیست! ما اومدیم این‌جا تا تو حافظه‌اش رو

پاک کنی و فقط فرشته بودن یادش بمونه.

جنیس با حرف نینا کمی به فکر فرو رفت، دستش رو روی میز کنارش

کشید و عینکش رو روی اون گذاشت.

-خب، مادرش که می‌تونه.

با تعجب بهش نگاه کردم، مادرش؟ یعنی واقعا می‌تونست آرتین من رو

نجات بده؟

زود اشک‌های صورتم رو پاک کردم و با خوشحالی لب زدم:

-چی؟ مادرش؟ یعنی اون می‌تونه کمک کنه؟

جنیس سری به معنی تأیید تکون داد و با تأسف بهم نگاه کرد.

-آره، اما تو شیطان نیستی. فقط یک راه هست که می‌تونی شیطان بشی، البته ترجیح می‌دم که نگم.

با عصبانیت کمی به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم، با حرص لب زدم:
-بگو جنیس!

جنیس لبخندی زد و دستش رو به معنی تسلیم بالا آورد.

-باشه- باشه، خب تو باید یک گناه بد انجام بدی تا با انجام این کار از بهشت بیرون کنی! این جوری می‌تونی وارد جهنم بشی.

همین؟ پوف گفتم حالا چی می‌خواد بگه، لباسم رو تکون دادم و گفتم:
-گناه مثل چی؟

جنیس کتابی که داخل قفسه بود رو بیرون آورد و با یکم مکث گفت:

-خب گناه رو بعدا می‌گم، تو الان باید این رو بدونی که تو یک فرشته‌ای

اگه شیطان بشی، میشی ساکیباس (ساکیباس یعنی نصف فرشته و

نصف شیطان، البته مونده که ساکیباس فرشته بشه یا ساکیباس شیطان)

زود با سر حرفش رو تایید کردم که نینا با تموم قدرتش از شونه‌ام گرفت

و به عقب کشید.

-یعنی چی قبوله؟ تو باید فرشته بمونی!

سرم رو پایین انداختم و با بغضی که تو گلوم بود لب زدم:

-تقصیر منه که آرتین اون‌جا رفت، همین فرشته بودن باعث شد از

دستش بدم!

نینا با حرص شونه‌ها رو توی دستش گرفت و با غضب لب زد:
-تقصیر خودش بود!

دستش رو پس زدم و قدمی به عقب رفتم. به چشم‌هاشون خیره شدم و
بی اعصاب لب زدم:

-کمکم می‌کنید یا نه؟

به سمت نینا برگشتم و ابرو هام رو به هم گره داده، تقصیر من بود
بی احتیاطی کردم! تاوانش رو هم می‌دم.

-تقصیر آرتین نبود، اون فقط می‌خواست حرف بزنه، اما من.

بعد از حرف زدنم نینا سرش رو پایین انداخت و دستاش رو به هم گره
کرد. سرش رو با مظلومیت بلند کرد و با بغض لب زد:

-باشه، فقط من رو فراموش نکن. از بچگی باهات بودم و کارهایی که
می‌کردی رو دونه-دونه می‌نوشتم.

با لبخند صورتش رو توی دستم گرفتم:

-فدات بشم عزیز دلم، مگه میشه فراموش کنم؟ تو بهترین دوستم
بودی.

بعد از این حرف محکم نینا رو بغل کردم که اون هم با تقلید از من بغلم
کرد و چند ثانیه تو همون حالت موندیم.

بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم، به سمت جنیس برگشتم و به درخت
کنارم تکیه دادم.

-جنیس، این جا بزرگترین گناه چیه؟

جنیس کمی فکر کرد و سرش رو پایین انداخت، زیر لب چندین و چند بار اسم بزرگترین گناه رو تکرار می کرد و می گفت.

یکم گذشت تا این که با هیجان سرش رو بلند کرد و گفت:

-برو باغ آرامش رو آتیش بزن، این جوری از بهشت رونده می شی! البته فکر دیگه ای تو سرم دارم، اما اونی که توی ذهنمه خیلی زیاده.

با خنده از درخت جدا شدم و دستم رو به حالت خمیازه روی دهنم گذاشتم و گفتم:

-فقط همین؟ این که چیزی نیست!

نینا دستی تو موهاش کشید و با حالت آشفته و کلافه لب زد:

-آره، لازم نیست کاری که من بهش فکر کردم رو بکنی؛ همین کافیه.

تا خواستم حرف بزنم نینا پیش قدم شد و با حالت سوالی به جنیس خیره شد و گفت:

-اون بزرگه چیه؟!

جنیس به راه افتاد و هم زمان با راه رفتن بهمون اشاره کرد باهاش همراه

باشیم، همون طور که داشت راه می رفت به قلعه ی بزرگ و باشکوهی که

بالای کوه بود اشاره کرد و گفت:

-حمله به عرشه ی فرشتگان مقرب!

فرشتگان مقرب؟ یکم راجبشون فکر کنم شنیدم، قدرتمند ترین مقام رو دارن.

(فرشتگان مقرب: از جمله فرشتگانی هستند که بعد از خداوند و پیامبران در مقام فرشته بودن بزرگترین مقام رو دارند. از جمله این افراد می‌تونم به میکائیل و جبرئیل اشاره کنم. فرشته میکائیل که فرشته‌ی محافظت از رزق و روزی هستش و جبرئیل فرشته‌ی پیام رسان خدا و مکاشفه هستش.)

نینا با ترس هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت، قدمی به عقب رفت و با ترس لب زد:

-اون رو که حتی تا حالا ندیدم و نزدیکش هم نشدم! واقعا می‌خواستی این رو پیشنهاد بدی؟ نکنه دیوونه شدی؟!

فکر بدی نبود، شاید اگه باغ آرامش رو آتیش می‌زدم مورد بخشش قرار می‌گرفتم، اما اگه به عرشه حمله کنم امکان بازگشتم نابود میشه.

جنیس لبخند با اطمینانی زد و رو به نینا گفت:

-نگران نباش! اون این کار رو انجام نمیده.

بعد از این حرف جنیس آرزو کردم که ازدها بشم، لحظه‌ای نگذشت که بدنم شروع به فعالیت کرد و هر لحظه بزرگتر شدم.

-من انجام میدم!

بال‌های بزرگم رو باز کردم از روی زمین بلند شدم، از پشت صدای داد جنیس رو شنیدم که با صدای بلندی گفت:
-نرو! آدرینا برگرد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت عرشه‌ی فرشتگان نزدیک شدم، حقا که از زیبایی چیزی کم نداشت. زیباییش خیلی کور کننده بود، اما من برای این این‌جا نیستم!

دستم رو باز کردم، با این کارم گلوله‌ی آتشی درست شد که لبخندی رو بر لبم آشکار کرد.

چشمم به فرشته بلند قد با چهره‌ی خیلی زیبا، محوش شده بودم که چشمم به لباس سفید و بنفشش خورد، شنیده بودم که ساموئل محافظ بهشت هستش و با قدرت باور نکردنی.

با چهره‌ای خشمگین از درها عبور کرد، به چشم‌های عصبی و سفیدش که خیره شدم سیلی از حالت‌های ترس و نگرانی بهم رجوع کرد، اما سعی کردم عقب نکشم.

چشمم به قسمتی از قلعه خورد که داشت می‌سوخت و فرشتگان دیگه در حال خاموش کردنش بودن.

ساموئل به نزدیکی من رسید و با عصبانیت و صدای بلند لب زد:
-تو لایق بهشت نیستی!

تا خواستم معنی حرفش رو بفهمم با دستش دوده‌های سفیدی رو به اطرافم فرستاد، بیشتر شبیه گرد بادی بود که باعث می‌شد به داخلش کشیده بشم.

دروغ نباشه خودم خیلی ترسیده بودم و می‌ترسیدم که زنده نمونم. هر چقدر که دوده‌های سفید بهم نزدیک می‌شدن شدت بدن من برای سوختن بیشتر می‌شد.

از درد زیاد جیغی کشیدم و برای لحظه‌ای تو تاریکی فرو رفتم. چشم‌هام رو باز کردم رو هوا معلق بودم، با ترس به زمین خیره شدم و تا خواستم خودم رو جمع کنم با ضربه‌ای محکم روی زمین افتادم. -آخ-

به زور دستم رو بند زمین کردم که دستم کمی سوخت، یکی از چشم‌هام رو باز کردم به اطراف چشم دوختم.

یک زمین سوخته و ترک خورده‌ی وسیع با یک دشت بزرگ صحرائی. این‌جا دیگه کجا بود؟! به زور خودم رو بلند کردم و روی زمین نشستم، در حال واری اطراف بودم که صدای دختری من رو به خودش آورد. -اوه، تازه کاری؟!!

سرم رو کمی چرخوندم و به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم، با حیرت بهش خیره شدم، دختری با موهای بور و بدن رو فرم و جذاب زیر اون لباس تنگ.

چشمم به شاخ و چشم‌های سرخ رنگش که افتاد پازل افکارم کنار هم
چیده شدن و فهمیدم که داخل جهنم هستم.

به نزدیکم که رسید دستش رو به سمتم آورد که دستش رو با کمی تعلل
گرفتم و بلند شدم.

-می بینم که خوب گند زدی.

این حرف رو با شادی و پوزخند گفت؛ حس خوبی نسبت بهش نداشتم.
انگشتم رو آروم روی شونه‌اش زدم و با بهت لب زدم:

-تو واقعا شیطانی؟!!

سرش رو به معنی آره تکون داد که جیغی از سر شادی کشیدم و هورای
بلندی گفتم.

-بزن قدش، کارت خیلی خفن بود! میگم‌ها فرشته شری بودی‌ها، اون جا
رو به چوخ دادی.

لبخند سردی روی لب‌هام نقش بست، هه من تو فکر چی هستم این تو
فکر چیه.

آهی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

-مجبور بودم که اون جا موندم، نمی‌خواستم دیگه اون جا بمونم! برای
کاری این جا اومدم و باید یکی رو پیدا کنم.

دختره حرفم رو با سر تأیید کرد و با حالت چندشی گفت:

-آره بابا، فرشته‌ها زیادی لوسن، این جا از هر نظر بهتر و برتره.

بعد از این حرف بشکنی زد که به ثانیه نکشید هر دومون راهی سالن
بزرگ و زیبای شدیم. سالنی با کلی اتاق.

به سمتش برگشتم و با حالت سوالی بهش گفتم:

-اسمت چیه؟! اسم من که آدریناست.

دختره ترهای از موهایش و به پشت گوشش برد و با عشوهِ و حالت خاصی
گفت:

-تیانا.

بعد این حرف انگار که چیزی حس کرده باشه بهم نزدیک شد و لباسم
رو بو کرد.

-اوم، ببینم تو یک ساکیباس هستی آره؟ حسش می‌کنم، حس قدرتی
که درونته و خیلی زیاده!

با حالت سوالی و لب‌های آویزون بهش خیره شدم و گفتم:

-ساکیباس دقیقاً کارش چیه؟!

تیانا دری رو باز کرد و بهم تعارف کرد به داخل برم. وارد اتاق که شدیم
اتاق رو از نظر گذروندم.

تم سیاه و زرشکی؛ ترکیب جالب و خوش رنگی بود. دستم رو بند میز
ساده‌ی کنار در کردم و با تیانا به سمت صندلی‌های گوشه‌ی اتاق رفتیم.

روی صندلی نشستیم، پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و بهش نگاه
کردم.

-خب ببین تو ساکیبایی، کسی که عاشق گرفتن روح انسان‌هاست،
مخصوصاً این‌که خوست میاد مردها رو اسیر خودت کنی و روحشون رو
تصرف کنی.

با دهن باز نگاهش کردم و کمی به سمتش خم شدم.

-نه به جون خودم، من رو چه به این کارها!

تیانا خنده‌ای کرد و از جاش بلند شد، به سمت تخت خواب رفت و روش
دراز کشید.

-این رو نگاه کن!

با تعجب بهش خیره شده بودم که به تاج تخت تکیه داد و دستش رو به
دستبندی که تو دستش بود زد.

چند لحظه نگذشت که دختر زیبایب از داخل دستبند بیرون اومد، این‌جا
بود قشنگ فکم محکم با زمین برخورد کرد. متعجب بهشون خیره شده
بودم و زیر لب زمزمه می‌کردم که مگه اصلاً ممکنه؟!!

تیانا ابرویی بالا انداخت و به سمت دختره برگشت، با حالت خیلی خشک
و بی‌احساسی لب زد:

-پام رو ماساژ بده.

در عین ناباوری دختره به سمت پاهای تیانا رفت و شروع کرد به ماساژ
دادنش.

یکم که گذشت تیانا دستور داد که دختره دوباره به دستبندش برگرده، بعد از رفتن دختره لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و کمی نوشیدمش.

-خب ببینم گفתי که دنبال یکی هستی؟ اسمش چیه؟ شاید شناختمش.

سرم رو پایین انداختم و دستهام رو توی هم دیگه قفل کردم، به صندلی تکیه دادم و لب زدم:

-خب من و شوهرم بحثمون شد، من هم از دستش عصبی شدم؛ آخه ازم میخواست بهش نزدیک تر بشم، اما چون من فرشته بودم نتونستم. واسه همین کمی به عقب هلش دادم و اون هم توی دره ارواح افتاد. دوستم بهم گفت مادرش می‌تونه کمک کنه، واسه خاطر همین به این جا اومدم.

تیانا با حالت چندشی لب‌هاش رو از هم باز کرد و گفت :

-به خدا شما فرشته‌ها لوسین. اسم شوهرت چیه؟ من این جا خیلی‌ها رو می‌شناسم.

بعد این حرف به سمت میزی رفت که روش لوازم آرایشی و امثال اون بود. شروع کرد به شونه کردن موهایش که با ناراحتی لب زدم:

-خب من از کجا باید می‌دونستم، اسمش آرتینه.

اسم آرتین رو که به زبون آوردم تیانا با بهت به سمتم برگشت و شونه از دستش افتاد. با صدای افتادن شونه در اتاق باز شد و چند تا دختر وارد اتاق شدن.

-او...اون شوهر توعه؟ بعد تو کسی بودی که فرستادیش دره‌ی ارواح؟ به خدا اگه من به جات بودم همه چیم رو در اختیارش می گذاشتم!
تیانا با قدم‌های بلند خودش رو کنارم رسوند و کنار صندلیم نشست.
-همه اون و این جا دوست دارن، از معدود روح‌های سفید جذابه.
-چه خبره؟!

هر دومون به سمت صدای که از پشت سرمون می‌اومدید برگشتیم، چشمم به چهار دختری افتاد که با حالت دلبری کنار در ایستاده بودن و نگاهمون می‌کردن.

تیانا با عجله بلند شد و به سمتشون رفت، با بلند شدن تیانا منم بلند شدم ایستادم که تیانا لب زد:

-بچه‌ها، این دختر همون عشق آرتینه، همونی که آرتین به خاطرش.
این حرف که از دهن تینا خارج شد، دخترها با تعجب نه‌ی بلندی زمزمه کردن و به سمتم اومدن و سیل سوالاتی بود که از طرفشون بهم می‌رسید.

اون قدر سوال می‌کردن که نتونستم بفهمم کی به کیه.

یکی می گفت؛ چطور بود؟ یکی دیگه می گفت؛ هیکلش خاصه و قوی بود
نه؟! !

یکم به عقب رفتم و با سردرگمی گفتم:

-نمی فهمم چرا براتون اینها مهمن؟!!

یکی از دخترها که پوستش کمی گندم گونه بود به سمتم اومد و محکم
روی بازوم زد.

-خوب مهمه دیگه، حالا بگو ببینم خشن و بی رحمه نه؟!!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم، بیچاره آرتینم ازش دیو ساختن.

همه بهم با دو جفت چشم خیره شدن بودن، کمی معذب بودم، اما خب.

-نه! اون خیلی هم مهربون و با گذشته.

یکی از دخترها ایشی گفت و به سمت تخت خواب تیانا رفت.

-پوف، موندم عاشق چیه تو شده!

با حالت پوکر بهش خیره شدم و با چشمهای ریز شده گفتم:

-مگه من چمه؟!!

دختره خواست جوابم رو بده که تیانا وسط پرید و با ناراحتی و آشفتگی

لب زد:

-دخترها یکم آرومتر لطفا! ببینید مادر آرتین نمی دونه که اون الان توی

دره‌ی ارواحه! آدرینا اشتباهی اون رو اون جا فرستاده.

صدای باز شدن در اومد، همون جور که داشتیم به صحبت‌های تیانا گوش می‌دادم خانم زیبا و خوش چهره‌ای وارد اتاق شد.
- شما چی می‌گین؟! -

خیلی از قیافش خوشم اومده بود، چشماش خیلی قشنگ بودن و من رو متحیر خودشون کرده بودند.

تیانا زودتر از ما به خودش اومد و به سمت خانومه رفت.

- سلام خانوم، خوب چیزه، ایشون با آرتین کار داره.

بعد این حرف به من اشاره کرد که از ترس کمی تو خودم جمع شدم. با این اشاره خانومه هم به سمتم چرخید و اما بی‌اطلاع از اتفاق‌ها لب زد:
- با پسر من چی کار داره؟! -

خواستم جوابش رو بدم که از بیرون صداهای ناهنجاری به گوشمون رسید. از ترس همه بهم نگاه می‌کردن. خانومه اول از همه از اتاق خارج شد و به قسمت خروجی اتاق‌ها رفت، با سردرگمی بهشون نگاه کردم که دیدم همه رنگشون پریده.

همه‌شون حتی تیانا هم با عجله از اتاق خارج شدن، کمی که تو سکوت ایستادم تصمیم گرفتم من هم همراهشون بشم و برم.

به بیرون از اتاق‌ها که رسیدم با تعجب به اطراف نگاه کردم، واقعا زمین تا آسمون با بهشت فرق داشت، اکثر قسمت‌ها مشعل‌های روشن آتیش و میکرده‌ها بودن.

چشمم به دروازه‌ی بزرگی که ته اعماق این جا بود افتاد، انگار کسی قصد داشت از اون جا بیرون بیاد.

تیانا با تعجب به سمت خانومه برگشت و گفت :

- چی شده؟! چرا اینجوری داره می کوبه؟!!

خانومه با کمی تعلل و مکث به تیانا خیره شد و لب زد:

- دروازه‌ی ارواحه، یادت رفته اون جا زمان زود می گذره؟ هر یک ساعت این جا هزار سال اون جاست، حتما یکی واردش شده.

با شنیدن این حرف از دهن خانومه که حدس می زدم مادر آرتین باشه. هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

با تته پته به سمت خانومه برگشتم و گفتم:

- شما مادر آرتینی؟!!

نگهبانان‌ها با دستور مادر آرتین به سمت دروازه رفتن تا از این اتفاق و ضربه‌ها جلوگیری کنند.

-آره مادرشم، امرت تازه کار؟

با هیجان بهش نگاه کردم، پس بالاخره می تونم آرتین رو نجات بدم! با عجله چند قدم به سمتش رفتم و شروع کردم کلمات رو کنار هم چیدن.

-پس شما می تونی آرتین رو نجات بدی؟

مادرش با کمی سردرگمی بهم نگاه کرد و هم زمان به تیانا گفت:

-این چی میگه؟!!

به سمتم برگشت و در ادامه حرفش گفت:

-منظورت چیه؟ از چی نجاتش بدم؟

دست‌هام عرق کرده بود، به زور خودم رو کمی جمع و جور کردم.

-خب می‌دونید من چیزه، خب من اشتباهی آرتین و فرستادم...

تا خواستم ادامه‌ی حرف‌هام رو بگم دروازه‌ی بزرگ شکسته شد و یک

جنگجو با زره آهنی بیرون اومد.

زرهش سیاه زغالی بود و از همین فاصله‌ی دور هم می‌تونستم چشم‌های

آتشینش رو ببینم.

با یک حرکت بال‌هاش رو از زیر زره باز کرد؛ انتظار من از بال‌هاش دو

جفت بال سفید و زیبا بود، اما این جوری نشد!

حتی بال‌هاش هم سیاه بودن و تاریکی خوفناکی رو به ارمغان می‌آوردن.

جنگجو شمشیرش رو تو دستش گرفت و با این حرکت چند تا از سربازها

به سمتش رفتن تا کنترلش کنن، اما جنگجوعه شمشیرش رو بلند کرد و

نگهبان رو از وسط به دو نیم تقسیم کرد.

با چشم‌های گرد شده بهشون نگاه کردم، چشمم به روح اون نگهبانه افتاد

که اما دریچه‌ای باز شد و روح نگهبان رو به داخل کشید.

مادر آرتین به سمتش رفت و با چوبی که داخل دستش بود با ابروی بالا

رفته پرسید:

-تو دیگه کی هستی؟!!

جنگجوعه چند قدم بهش نزدیک شد. از ترس همه‌ی ما عقب ایستاده بودیم و بهشون نگاه می‌کردیم.

-پسرت رو نمی‌شناسی؟

صداش کپی برابر با اصل آرتین بود، اما نه به این خشنی، آرتین اون قدر با ملایمت صحبت می‌کرد که این صدا.

جنگجوعه که کلاهش رو برداشت همه با تعجب بهش خیره شدیم، با دیدن قیافه‌ای مردونه‌ی آرتین زیر کلاه خودش با اون ریش‌های بلند و چشم‌های سرخس حس کردم که فشارم افتاد.

دستم رو به زور بند دیوار خونه‌ای کردم و با اشک بهش خیره شدم، بالاخره نجات پیدا کرد.

مادرش با تعجب به سمتش رفت و مقابلش ایستاد، با تعجب لب زد:
-تو اون جا چی کار می‌کردی؟!

با صدای لرزون و چشم‌های اشکی به سمت آرتین دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم. باورم نمی‌شد!

با دستم کلاهش رو به عقب روندم که متوجه نگاه متعجب آرتین به خودم شدم. با عجله اشک روی صورتم رو پاک کردم و صورتش رو تو دستم گرفتم.

-باورم نمیشه الان کنارمی.

آرتین با اون چشم‌های بی‌روحش بهم خیره شد. با صدای مادر آرتین چشم از چشم‌هاش برداشتم و به سمتشون برگشتم و گفتم :
- من بودم که باعث شدم، من بودم که اشتباهی به اون جا فرستادمش.

در همین حین که داشتم صحبت می‌کردم و سرم پایین بود آرتین با قدرتش بدنش رو معمولی کرده بود و بهم خیره شد.
نکنه ازم دلخور بود که بغلم نمی‌کرد؟! قطره‌های اشک آروم از چشمم روی دستم می‌ریختن و بقیه سکوت کرده بودن.

-تو با چه حقی این کار رو کردی، هان؟!

از داد بلندی که مادر آرتین کشید یک قدم به عقب رفتم و بهشون نگاه کردم. اصلا این رفتارش دور از انتظارم بود.

مادر آرتین به سمت سربازها چرخید و با صدای بلندی داد زد:
-زود ببریدش زمین!

چی؟ زمین؟ یعنی چی؟ با چشم‌های اشکیم به مادر آرتین و خود آرتین خیره شدم و با التماس گفتم:

-به خدا کارم از قصد نبود، آرتین تو رو خدا خودت بگو! تو که می‌دونی ما عاشق همیم، تو به مادرت بگو که من رو اون جا نفرسته.

دست آرتین رو گرفتم که سربازها به سمتم اومدن و به زور دست‌هام رو از پشت گرفتن.

کلی التماس و تقلا کردم تا ولم کنن اما ثمری نداشت؛ به سمت آرتین
چرخیدم و آخرین شانس خودم رو استفاده کردم.

-آرتین تو ازم دلخوری که داری این جوری می کنی نه؟ من رو یادته
دیگه؟ آدرینام همونی می گفتی عشقمی، جونمی.

تا خواستم بقیه حرفم رو بزنم مادر آرتین دریچه‌ای باز کرد و سربازها
محکم من رو به داخلش پرتاب کردن. با صدای جیغی محکم به داخل
سیاهی فرو رفتم و چشم‌هام بسته شد.

با سردرد عمیقی چشم‌هام رو از هم باز کردم، من کجا بودم؟ چند بار
پشت سرهم پلک زدم تا دیدم شفاف بشه. به خاطر تابیدن مستقیم نور
آفتاب دستم رو روی چشم‌هام و به اطراف خیره شدم.

حالا باید چی کار می کردم؟!

با صدای بلندی جیغی زدم و شروع کردم به گریه کردن.
-آرتین.

من باید حتما بینمش و پیشش برگردم! سعی کردم به جهنم فکر کنم،
اما هیچ تغییر و اتفاقی نیوفتاد. ای خدا همه‌ی بدبختی‌هام با هم به سرم
اومده بودن.

دستم رو به سمت جیبم بردم و آینه‌ای کوچیکی رو از جیبم بیرون
آوردم.

-بله بانو؟ چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

آهی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

-من باید به جهنم برگردم. تو راهی رو می‌شناسی؟!!

آینه کمی مکث کرد، به سمت درخت کناریم رفتم و کمی بهش تکیه دادم، حداقل از تابش نور آفتاب در امان بودم.

-خیر بانو! شما تو زمین هستید و ورود شما هم به جهنم هم بهشت ممنوع شده.

سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزونی اسم آرتین رو زمزمه کردم و گفتم:

-آرتینم رو نشونم بده.

چند ثانیه نگذشت که چشمم به آرتین افتاد، تیانا و دوست‌هایش کنارش ایستاده بودن و با شگفتی نگاهش می‌کرد، اما آرتین بی‌حس بهشون خیره شده بود و حتی یک لبخند هم نمی‌زد.

صدای پای چند نفر به گوشم رسید، سریع آینه رو توی جیبم قایم کردم و آرزو کردم که معمولی بشم. اگه بهشتی یا جهنمی معمولی بودم قدرتم گرفته میشد، اما خداروشکر ساکیباس شیطانم و قدرت‌هام از بین نرفتن.

دو تا مرد جوون به سمتم اومدن که با دیدنشون ناخودآگاه بلند شدم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

-خانم چیزی شده؟ صدای جیغ شنیدیم!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرام و بی خیال باشم.

-نه، چیزی نشده بود. میشه بدونم این جا الان کجاست؟

هر دو مرد بهم خیره شدن و نگاه عاقل اندر سفیهی انداختن، یکی از مردها اخلاقش خوب بود و چشم و ابروی مشکی داشت، اما مرد دوم برعکس اولی بور بود و می تونستم به شخصه ذات شیطانیش رو درک کنم.

-این جا روستای چهاربهاره. از این طرف برید می تونید به جاده اصلی برسید، البته اگه مسافر هستید.

ممنونی گفتم که مرد بور محکم روی دستش دوستش کوبید و با حرص گفت:

-یک تیکه جواهر پیدا کردی می خوای کجا بره، هه؟

پسره مومشکیه ساکت شویی زیر لب ادا کرد و دست دوستش رو کمی عقب کشید.

-عقب بیا!

دوستش توجهی بهش نکرد و دستش رو پس زد، چند قدم به سمتم برداشت و مقابلم ایستاد.

تمام مدت ساکت ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم چی کار می خواد بکنه.

دست‌هام رو که تو دستش گرفت با حالت تندی دستم رو به عقب کشیدم و گفتم:

-ولم کن!

اما مرده محکم‌تر از دفعه‌ی قبل دستم رو گرفت و زیر لب غرید:
-دلبر مال خودمی.

پوزخندی روی لبم نقش بست. بیچاره نمی‌دونست چی در انتظارشه!
ای انسان ساده! نمی‌دونی که الان این تویی که مال منی.
با خنده قدمی به عقب رفتم و با خنده گفتم:
-خیلی ساده‌ای.

مرده با تعجب بهم نگاه می‌کرد؛ انگار این ساکیباس بودنم ذاتی شده بود.
اون هم برای منی که تا حالا با مرد غریبه حرف نزده بودم چه برسه به
اینکه...

نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم، با دستم دوستش رو که عقب
ایستاده بود رو بیهوش کردم و به سمت مرد بور رفتم.
نفسی کشیدم و روح مرد رو با قدرت زیاد به داخل خودم کشیدم، درد
زیادی داشت، اما خب باید امتحانش می‌کردم! باید قدرتم رو افزایش
می‌دادم.

با تمام شدن و رفتن روح مرده حالت خیلی فوق‌العاده‌ای بهم وارد شد و
چشم‌هام برق زد.

به مرد مو مشکی خیره شدم و از نظر گذروندم، روح اون رو هم می خواستم، اما چجوری؟!

با دلبری به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.
-آخ سرم درد می کنه.

دستش رو روی سرش گذاشت و از جاش بلند شد. خودم رو بهش نزدیک کردم که با تعجب بهم نگاه کرد و زیر لب گفت:
-دختر تو چته؟ حالت خوبه؟!

به اطراف نگاه کرد و با تعجب لب زد:
-کیانوش کجا رفت؟!

شونه‌ای بالا انداختم با شیطنت لب زدم :

-عزیزم مهم نیست! رفت، مهم ما دوتاییم .

نامنظم شدن ضربان قلبش رو خوب احساس می کردم، خوبه!
-می دونستی خیلی خوشگلی؟!

با این حرفم تیر آخر رو زدم و آروم ازش دور شدم.

کمی از قدرتم استفاده کردم تا بتونم کامل تحت کنترل خودم بگیرمش،
کاملاً رام شده بود و منتظر بود بقیه کارم رو بکنم که...

-چی میگی؟!

این رو با حالت عجیبی گفت که خنده‌ای کردم و روی سنگ کوچیکی
که اون جا بود نشستم.

-بیا نزدیکم تا بگم!

با حرفم با قدم‌های نامی‌زون به سمتم اومد و گفت:

-چی می‌خوای؟ هر چی می‌خوای رو بگو!

همین که به نزدیکیم رسید کمی به عقب هلش دادم و روحش رو به داخلم کشیدم.

-کمک!

خیلی سعی کرد فرار کنه، اما اسیرم شده بود و نمی‌تونست. به جسم خودش و دوستش خیره شدم و زیر لب زدم:

-انسان‌های بیچاره.

جسدهاشون رو به جایی بردم که بقیه بتونن ببینن و خاکشون کنن. روی تخته سنگ نشستم و به فکر فرو رفتم.

من الان چهاربهارم، باید یک راهی پیدا کنم برگردم به روستای خودمون و با کمک یانگا بتونم به جهنم برگردم!

دوباره به حالت شیطانیم برگشتم و خواستم پرواز کنم که دیدم نشد، همه قدرت‌هام وجود داشت جز بال‌هام، لعنت به این شانس!

پوفی از سر کلافگی کشیدم و دستم رو روی انگشترم کشیدم. منتظر بودم دختری از امروز باید در خدمتم باشه بیرون بیاد.

بدون این که حرفی بزنم با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-زود برو یک آدمی رو پیدا کن که ماشین داشته باشه، بعد این جا بیارش.

دختره کمی سر خم کرد و با حالت مطیع گفت:
-چشم خانم.

بلند شدم و کمی روی زمین راه رفتم، امیدوارم بتونم دوباره به پیش آرتین برگردم!

یکم که گذشت دختره با یک پسر به سمتم اومد و مقابلم ایستاد.
نه انگار این دختره هم خوب کارش رو بلد بود، پسره با حالت گنگ و عجیبی داشت بهمون نگاه می کرد، مخصوصا منی که شاخ و دم داشتم.
دستم رو روی انگشترم کشیدم و دو تا مرد رو احضار کردم.
-بگیرینش!

هر دو مرد از بازوی پسره گرفتن و با این کار به نزدیکشون رفتم. روح این پسر خیلی قوی تر از دوتای قبلی بود و داشت مقاومت می کرد.
اما خب من هم آدرینام و رامش می کنم! با یک حرکت کل روحش رو به داخلم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو روی انگشترتم کشیدم و همه رو جز جسد پسره به داخل انگشترم فرستادم، حالت عادی رو به خودم گرفتم و به سمت پایین کوه کنار جاده رفتم.

سراشیبی‌های زیادی بین کوه بود که طی کردم، از همون بالا ماشین
دویست و شش آلبالویی رو دیدم که کنار جاده پارک شده.

به سمتش رفتم و دستی روش کشیدم، ماشین خوبی به نظر می‌اومد.
سوار ماشین شدم و سویچ رو که روش بود رو چرخوندم، دنده رو عوض
کردم و پام رو روی گاز گذاشتم.

کم- کم سرعتم رو کم کردم و با چهل کیلومتر سرعت رانندگی کردم.
چشمم به جاده بود که چراغ تموم شدن بنزین چشمک زد، نخیر! امروز
فقط رو بُعد بد شانسیم.

ماشین رو کنار زدم و از ماشین پایین شدم.

به اطراف نگاه می‌کردم جز چند تا دکه‌ی وسایل فروشی و چند تا خونه
چیزی نبود.

صدای چند تا پسر بچه به گوشم خورد که داشتن کنار دکه با یک دختر
کوچولو بحث می‌کردن. کمی که نزدیکشون شدم صداشون رو تونستم
کامل بشونم.

پسرها روشون به سمت من بود و سه نفر بودن، در مقابلشون دختر
خوشگل موفرتری بود که سرش رو پایین انداخته بود و داشت هق- هق
می‌کرد.

معلوم بود که پسرها داشتن به خاطر موهای مسخرش می‌کردن.

-امیر حسین مو شلخته رو نگاه کن، شبیه جنگل آمازونه، دختری
بی ریخت.

با عصبانیت به سمت دختری رفتم و پشتش ایستادم، ظاهرم رو شبیه
شیاطین کردم که پسرها با دهن باز بهم نگاه می کردن و نمی تونستن لام
تا کام حرف بزنن.

یکی از پسرها جیغ بلندی کشید و با داد اسم مامانش رو صدا زد، اون
یکی دوستش هم شلوارش رو از ترس خیس کرده بود، به زور جلوی
خودم رو گرفتم تا زیر خنده نزنم.
-بخشید.

هر دوشون بعد گفتن این حرف با عجله از مون دور شدن، زود به حالت
عادی خودم برگشتم و به دختری نگاه کردم که هینی کشید و با تعجب
بهم نگاه کرد.

-نترس عزیزم، خوب بیا این جا ببینم.

دختره زیر لب تشکر آرومی کرد و به سمتم اومد.

-چرا می ذاری اذیت کنن؟!

دختره موهاش رو زیر روسری گلگلیش مخفی کرد و با ناراحتی گفت:

-میگن موهام شلخته ست ولی اونا فرن! کاش لخت بودن تا این قدر

اذیت نمی شدم.

دستی توی سرش کشیدم و توی چند ثانیه موهای فرش رو تبدیل به موهای لخت کردم.

دختره با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و دستش رو روی سرش گذاشت:

-خانوم شما جادوگری!

لبخندی بهش زدم و بوسه‌ای روی موهایش کاشتم که محکم بغلم کرد. دستم رو به عقب بردم و بستنی گیفی درست کردم، کمی ازش جدا شدم و با شادی بستنی رو بهش دادم که با شادی بستنی رو گرفت و بهم نگاه کرد.

-مرسی.

سرش رو با دستم مالیدم که زود به پشت سرش اشاره کرد و با خنده لب زد:

-من برم به دوست‌هام نشون بدم.

با خنده برویی زیر لب گفتم که آخ جونی زیر لب بلند زمزمه کرد و رفت. نفسی کشیدم و به سمت جاده رفتن تا سوار ماشین بشم که لباسم از عقب کشیده شد. با تعجب به عقب برگشتم و متحیر بهشون نگاه کردم. کلی دختر کوچولو و بامزه بودن که داشتن با مظلوم نمایی بهم نگاه می‌کردن.

ای بابا! پوفی از سر کلافگی کشیدم و روی صندلی ماشین نشستم.

-خب تو صف بایستین! خب تو چی می‌خوای؟

یک دختر با موهای مشکی به سمتم اومد و با شادی لب زد:

-می‌خوام موهام زرد شه.

با خنده سری تکون دادم و روی پیشونیم کوبیدم که گفت:

-باشه!

به ترتیب بعد از این که آرزوهاشونو برآورده می‌کردم با شادی خنده‌ای

می‌کردن و به عقب می‌رفتند.

یکی می‌گفت دندان‌هام رو درست کن، یکی می‌گفت چشم‌هام رو آبی

کن.

دیگه خسته شده بودم و به آخرین دختری که مونده بود نگاه کردم و با

خستگی لب زدم:

-تو چی می‌خوای؟

دختره لبخند شیرینی زد و به طرفم اومد، با دست‌های کوچولوش بغلم

کرد و با گریه گفت:

-می‌خواستم بگم تو خیلی مهربونی، من چیزی ازت نمی‌خوام مرسی

دوست‌هام رو خوشحال کردی.

از خودم جداش کردم با مهربونی بهش خیره شدم که چشمم به دست

راستش افتاد. یکی از دست‌هاش کوچک‌تر از اون یکی‌ها بود.

با ناراحتی لب زدم:

-دستت چی شده؟!

با خجالت و ناراحتی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که یکی از دخترها از عقب داد زد:

-خانوم ولش کن، باهات حرف نزن اون معلوله.

با چشم‌های گرد به دختره چشم دوختم و با بهت لب زدم:

-اون دختر راست میگه؟!

دختره با سر حرفم رو تایید کرد. الهی، این دختر چی می‌کشید؟ از طرز صحبت اون دختر معلوم بود که هیچ‌کدوم دوست نداشتن باهات دوست بشن.

-اسمت چیه خوشگل خانوم؟

با ناز دستی توی موهایش کشید و لب زد:

-فرنگیس.

لبخندی زدم و سرش رو توی دست‌هام گرفتم، چشم تو چشم بهش

خیره شدم و با شادی لب زدم:

-دوست داری تو هم یک آدم عادی بشی و اون‌ها باهات دوست بشن؟!

دختره با تعجب بهم نگاه کرد و سرش رو به معنی آره تکون داد که

خوبه‌ای زیر لب گفتم و بلند شدم.

-خب- خب، پس باید درمان بشی.

دختره لام تا کام حرف نمی‌زد و بی‌اختیار ایستاده بود، از ته دلم از خدا خواستم که بهم کمک کنه بتونم درمانش کنم.
دستش رو توی دستم گرفتم و با خنده گفتم:
-چشم‌هات رو ببند، نگاه نکنی‌ها! دارم می‌بینم.

دست دیگش رو روی چشمش گذاشت و چشمی زیر لب ادا کرد که دستم رو روی دستش کشیدم و از تمامی قدرتم استفاده کردم تا دختره دستش سالم بشه و دیگه معلول نباشه.

یکم بعد دستش از ظاهر و باطن قوی‌تر شد و تونست رشد کنه. دستم رو به سمت چشمش بردم و دستش رو کنار زدم.
-خب چطوره؟!!

با حیرت نگاهش بین من و دستش تو چرخش بود و انگار هنوز نتونسته بود درک کنه که چه اتفاقی افتاده.
رو کمرش زدم و گفتم:

-بچه‌ها هر کی با فرنگیس خانوم ما دوست بشه و باهاش بازی کنه از من بستنی می‌گیره.

همه با شنیدن اسم بستنی به سمت فرنگیس هجوم آوردن و بهش نزدیک شدن. بدبخت فرنگیس که هنوز دهنش باز مونده بود.
سری تکون دادم؛ با خنده بهشون بستنی دادم و از اون‌جا دور شدم.

همشون برام دست تکون می‌دادن و به نوبه‌ی خودشون تشکری می‌کردن.

دریچه‌ای برای خودم کنار جاده درست کردم و آرزو کردم که به روستای خودمون برم و کنار کلبه‌ی یانگا باشم.

لحظه‌ای نگذشت که خودم رو کنار خونه‌ای یانگا دیدم. به سمت در رفتم و در رو با چند ضربه به صدا درآوردم که روحی از در خارج شد و به سمتم اومد.

با کمی مکث و طمعانینه لب زدم:

-یانگا کجاست؟!

روحه با حالت خنثی بهم نگاه کرد و مقابلم ایستاد.

-برای مراسمی جهنم رفته، از من هم خواسته که مواظب خونه‌اش باشم و این که گفت دیگه نمیاد!

با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و با حالت زاری گفتم:

-چی؟! من حتما باید بینمش! به کمکش نیاز دارم!

روحه ابرویی بالا انداخت و یکم به سمت داخل کلبه رفت.

-خب تو که شیطانی، برات راحت‌تر اون جا بری! البته جز این که بیرون

کرده باشن.

با حالت زاری به سمتش رفتم و گفتم :

-خب تو کمکم کن، حالا من چی کار کنم؟

روحه نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و به اطراف اشاره کرد.
-هر کاری هم بکنی نمی‌تونی برگردی، البته شاید لیندا بتونه کمکت
کنه.

لیندا؟ تا حالا اسمش رو نشنیده بودم. دستی توی موهام کشیدم و با
حالت سوالی گفتم:

-لیندا کیه؟!

روحه بدون این که مکشی بکنه زیر لب زود گفت :

-خواهر یانگا! اما نگو که من تو رو فرستادم، می‌تونی بری پیشش تو
روسیه است، اوم.

بعد از این حرف که مکث کرد، بهش نگاه کردم و گفتم:
-خب بقیش؟!

دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت:

-یا بهش زنگ بزنی، شماره تلفن داره و خدمات اینترنتی انجام میده.
اولالا چه پیشرفته! خنده‌ای کردم و گفتم:

-خب خیلی هم عالی! فقط شمارش چیه؟

در همین حین که منتظر بودم روحه شماره رو بگه، گوشی رو از جیبم
بیرون آوردم و بعد از زدن رمز وارد صفحه گوگل شدم.

- لیندا الغویچ: متخصص احضار، کشتن، راه‌های ارتباط، زنده کردن و
پختن کلوچه و پیراشکی. تماس بگیر عسیسم!

با دهن باز به متن روی گوشی نگاه کردم، قشنگ دود روی سرم رو حس می‌کردم.

-نسبت به خواهرش خیلی مدرنه، خدماتش هم عالیه.

سری در تایید حرف‌های روحه بهش تکون دادم و خداحافظی کوتاهی باهاش کردم. به زور خودم رو به منطقه‌ای بالای کوه رسوندم تا بتونم با کمک آنتن به لیندا زنگ بزنم.

-هوف بالاخره!

شماره تماس رو زدم و رو بلندگو گذاشتم، چند دقیقه‌ای نگذشت که جواب داد:

-سلام فندقم. لیندا هستم، امرت؟

"سلام" مختصری گفتم و آرزو کردم به خونگی یانگا برم. چشم‌هام رو که باز کردم خودم رو داخل خونگی مدرن و زیبا دیدم. به سمت زنی برگشتم که تلفن به دست مقابلم ایستاده بود و با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

-خواهرت یانگا نیست، تو شاید بتونی کمکم کنی.

لیندا گوشی رو خاموش کرد و روی میز عسلی گذاشت، به سمت صندلی چوبی حرکتی که کنار دیوار بود رفت.

-خب؟ چرا دنبالش نمی‌ری؟ من کلی کار دارم!

دستش رو به سمت گرفت و با اشاره به دستش گفت:

-بیا کلوچه بخور.

ابروهام رو تو هم گره دادم و قدمی جلو رفتم، دستی به لباسم کشیدم و با حرص لب زدم:

-توی جهنمه! نمی تونم برم، بیرونم کردن! تو کمکم کن.

شونه‌ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد، هم زمان که کلوچه رو به سمت دهنش می برد، لب زد:

-به من چه؟ اون جادوگره نه من!

لیندا با کمی مکث بهم نگاه کرد و چند ثانیه نگذشته از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقی رفت.

-دنبالم بیا!

مطیعانه پشت سرش راه افتادم و باهاش وارد اتاق شدم.

-من کلی سفارش کلوچه و پیراشکی دارم که باید درست کنم! به سمت فری که داخل کابینت‌ها بود رفت و درش رو باز کرد.

-نمی تونی جهنم بری.

پام رو روی زمین کوبیدم و ظرف آردی که روی میز بود رو روی زمین ریختم و با داد فریاد گفتم:

-من باید برم، هر جوری که شده!

لیندا نفس عمیقی کشید و با حرکت آرومی کلوچه‌ها رو روی کابینت گذاشت، دست‌کش‌ها رو از دستش در آورد و با حرص لب زد:

-تو یک تبعید شده‌ای، نمی‌تونی اون جا برگردی.

در ادامه‌ی حرفش به سمتم اومد و با جارو آردها رو از روی زمین جمع کرد و گفت:

-بزار حدس بزنم؛ عاشق یک شیطان شدی! اوم به احتمال زیاد انسان بودی و به خاطر پسره عوض شدی! البته با یک اشتباه از دست دادیش. سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو تو هم گره کردم که با همون لحن قبلی ادامه داد:

-فراموشش کن! همیشه به هم برسین. مگه این که اون به زمین بیاد، البته این یک حدسه و درصد اتفاق افتادنش ده درصده!
قدمی به جلو برداشتم و دست‌هایم رو تو دستم گرفتم، با عجز بهش نگاه کردم و لب زدم:
-کمکم کن!

لیندا که پی به احساس عمیقم برده بود؛ آهی کشید و با مکث کوتاهی لب زد:

-خب یک کار می‌تونیم بکنیم.

تا خواستم بپرسم چه کاری خودش جارو رو کنار گذاشت گفت:
-می‌خوای فراموشش کنی؟ من می‌تونم کاری کنم که اگه عشقت برگشت و دیدیش دوباره عاشق هم بشین و حافظه‌تون برگرده.

سری به معنی باشه تکون دادم که خوبه‌ای زیر لب گفت و دستم رو تو دستش گرفت.

کیکی رو از داخل جیبش بیرون آورد و بهم نگاه کرد، با صدای بلند آب دهنم رو قورت دادم و کیک رو ازش گرفتم و کیک رو تو دهنم گذاشتم. بعد از قورت دادن دستم رو محکم روی گلوم فشار دادم و کمی به سمت زانو هام خم شدم که لیندا لب زد:

-خوبه، اثر کرد! از امروز فقط می‌دونی که شیطانی و اسمت آدریناست، بقیه چیزها رو فراموش کن!

دستم رو بند میزی که کنارم بود کردم اما افاقه‌ای نکرد و با صدای بلندی محکم به زمین برخورد کردم.

یکم بعد چشم‌هام رو باز کردم، سردرد خفیفی گریبان گیرم شد و باعث شد با لب‌های لرزون بگم:

-من ک... کجام؟

سرم رو که کمی بلند کردم چشمم به دختری افتاد که مقابلم ایستاده بود و خنثی نگاهم می‌کرد.

-تو کی هستی؟!

دختره نفسی کشید و خودش رو مشغول کار کرد، هم زمان که دستم رو برای بالا بردن بدنم روی زمین می‌زاشتم گفت:

-من لیندام، یه جادوگر؛ سمت آدریناست و یه ساکیباسی! اومدی پیشم تا کمک کنم زندگی و گذشتت رو فراموش کنی.

دستم رو روی سرم گذاشتم و برای لحضه‌ای چشم‌هام رو بستم تا بتونم از سرگیجه در امان باشم.

-ساکیباس؟

لیندا سری تکون داد و هم زمان که تره‌ای از موهایش رو پشت گوشش میبرد گفت:

-آره، آدم‌ها رو فریب میدی تا روحشون رو تصاحب کنی و به قدرت اضافه کنی.

با لب‌های آویزون بهش نگاه کردم، یعنی چی؟ یعنی این قدر باطنم بده؟! -یعنی تو میگی من آدم بدیم؟

لیندا چشم‌هایش رو روی هم فشورد و هم زمان که ازم دور میشد لب زد: -خب تقریباً خیلی بدی ولی مهم نیست، تو آدم‌های بد رو از دنیا خارج می‌کنی.

آهانی زیر لب گفتم که لیندا دستش رو به سمت در خروجی گرفت و با کلافگی گفت:

-الان از خونه‌ام بیرون برو.

لبخند خجلی زدم و با دستم کمی سرم رو خاروندم و با کمی مکث و من - من گفتم:

-من که جایی رو نمی شناسم.

لیندا با دست‌های مشت شده بهم خیره شد و با کمی صدای بلند داد زد:

-ناسلامتی ساکیباسی! برای خودت خونه بساز.

دوباره آهانی زیر لب زمزمه کردم که لیندا با کلافگی کلوچه‌ها رو داخل

کیسه‌ی آبی رنگی گذاشت و با کلافگی بهم نگاه کرد.

-باشه! این جا بمون.

از خوشحالی ایولی زیر لب زمزمه کردم که کیسه‌ای کوچیکی رو به

سمتم گرفت و گفت:

-بیا رو این کیک‌ها پودر شکر بریز.

به سمت لیندا رفتم و خودم رو مشغول کار کردم، اذیت بودم که چیزی

به خاطر ندارم و فراموشی گرفتم، اما خب تمام روز رو به همراه لیندا

کلوچه و پیراشکی پختیم و بسته بندی کردیم.

-خب وقت تحویل؛ این سی تا برای من، این ده تا برای تو. تیز ببر

برسون.

به سمتش برگشتم و جعبه‌ها رو توی دستم گرفتم تا خواستم لب از لب

باز کنم و آدرس رو بپرسم گفت:

-آدرس هر کدوم روش نوشته شده، بهش که فکر بکنی به اون جا

می‌ری.

بهش پشت کردم و به آدرس خیره شدم.

-آمریکا؛ خیابان بیست و سوم، واحد سه.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، لحظه‌ای نگذشت که چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم.

برای لحظه‌ای کوتاهی سر درد خفیفی به سرم وارد شد و باعث شد روی زمین بیوفتم.

کم- کم یکم از خاطراتم به ذهنم رسیدن، از کارهای آراد گرفته تا... صبر کن! این کیه؟ یک پسری بود.

پوفی کشیدم و دستم رو بند زمین کردم و از روی زمین بلند شدم.
-اه ولش کن! بزار این رو فعلا ببرم.

کنار خیابون بودم و خداروشکر جمعیت زیادی توی خیابون نبود.
با تعجب به خونه‌ها چشم و دوختم و از نظر گذروندم، چرا همه‌ی خونه‌ها شبیه به هم بود؟!!

الله و اکبری زیر لب گفتم و شروع کردم به خوندن پلاک‌ها.
-واحد شش، پنج، چهار، سه.

آهان خودشه! به سمت خونه رفتم و از پله‌های لغزنده‌ای که به خاطر بارش باران این‌جوری شده بود بالا رفتم.

بعد از اینکه زنگ رو زدم خانوم مسنی در رو باز کرد و به بسته و من نگاهی انداخت. بسته رو به سمتش گرفتم که به انگلیسی تشکری کرد و گفت:

-وایسا تا پولش رو برات بیارم.

دستش رو به سمت لپم آورد و با خنده و خوشی لب زد:

-چقدر تو گوگولی و نازی.

ممنومی زیر لب گفتم که خانومه پول رو به سمتم گرفت و دوباره تشکری ازم کرد. از پله‌ها پایین اومدم و کنار تیر چراغ برق ایستادم .
خب آدرس بعدی توی خود ایرانه. چشم‌هام رو بستم و مدتی بعد که چشم‌هام رو باز کردم خودم رو مقابل خونه‌ای زیبا و مجللی دیدم که رفت و آمد داخلش زیاد بود.

ابرویی بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم.

-س... سلام، امرتو... امرتون؟!!

نمی‌دونم چرا زنه صداش می‌گرفت و انگار که خمار بود، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-سفارشتون رو آوردم.

با این حرفم تیز آیفون رو سر جاش گذاشت، لحظه‌ای نگذشت که خانوم جوونی در رو باز کرد و بهم خیره شد.

بسته رو به سمتش گرفتم که ممنونی گفت و یکی از کیک‌ها رو خورد .

منتظر بودم پول رو بده که کیک تو گلوش پرید و خانومه مجبور شد کلی سرفه کنه.

حتما باید کمکمش می کردم! به سمتش چرخیدم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم، دستی روی کمرش کشیدم که سرفه‌اش بند اومد. یکم که گذشت خانومه حالش بهتر شد، با شادی بهم نگاه کرد و پول رو به سمتم گرفت.

با ابروی بالا رفته بهش خیره شدم و گفتم :

-پس انعام چی؟!

خنده‌ای کرد و مقداری پول روی دستش گذاشت که تشکری کردم و از اون جا دور شدم.

به آدرس بعدی که نگاه کردم قشنگ دود از کلاه‌ام خارج شد. نفس

عمیقی کشیدم و فکر کردم که به اون جا برم .

چشم‌هام رو که باز کردم خودم رو مقابل در تخته‌ای دیدم که روی کوه بود و داخل غار.

دستم رو به سمت در نزدیک کردم و چند بار به صدا درآوردم. دستی به کلاه روی سرم کشیدم تا شاخم معلوم نباشه.

بوی گل‌هایی که اطراف خونه سبز شده بود، کل اطراف رو گرفته بود و فضای خیلی خوشگلی رو به ارمغان آورده بود.

در باز شد و من خیره به مردی بودم که موهای سفید و چشم‌های آبی رنگش بیشتر از هر چیزی توی دید بود.

قد بلند و هیکل رو فرمش اون قدری خوب بود که نشه تشخیص داد این
مرد پنجاه ساله هست یا بیشتر بهش خیره شدم و گفتم:
-سلام.

سری در جواب سلامم تکون داد که چیزی نگفتم و بهش خیره شدم.
-کیکها رو آوردی؟!!

این بار من سرم رو تکون دادم و با دقت به چشم‌هایش خیره شدم، چرا این
چشم‌ها این قدر برام آشنا بود؟!!

-ببخشید من شما رو جایی ندیدم؟

مرد شونه‌ای بالا انداخت و دستش رو کمی جلو آورد تا کیکها رو بگیره.
-نه فکر نکنم! بیا این هم انعامت.

تشکری کردم و محو صدای آروم و مهربونش شدم، یعنی این حس که
من ممکن بود قبلا این شخص رو دیده باشم الکی و گذرا بود؟!!
-آخه خیلی برام آشنایین.

مرد خنده‌ای کرد و کمی به سمتم چرخید، کلاه روی سرم رو کمی عقب
کشید و با این کار شاخم بیرون زد.

-من برای خیلی‌ها آشنام ساکیباس جون!!

تا خواستم مقاومت کنم دستش رو کامل روی سرم کشید و کلاه رو از
روی سرم برداشت. از بهت نه چیزی میگفتم و نه چیزی انجام می‌دادم.

با تعجب و دهن باز بهش نگاه کردم و خواستم بگم چطوری که خودش بسته رو از دستم گرفت و به داخل رفت.
-به لیندا سلام برسون.

نه نباید می‌رفتم، باید می‌فهمیدم از کجا می‌دونست من کیم! قبل از این که در رو ببندد کوچولو شدم و با عجله وارد خونه شدم.
نفس عمیقی کشیدم و یواشکی با قدم‌های کوچک خودم رو به پشت کمدی که اون جا بود رسوندم.

یعنی این کی می‌تونه باشه؟ نگاه گذرای به کل خونه که نه کلبه‌ی عجیب مرد انداختم. چیزهای جالبی نداشت جز.

با قدم‌های آرام به سمت طاقچه رفتم و به عکسی که روی تاقچه بود خیره شدم، حدسم درست بود! این مرد خیلی خوب من رو می‌شناخت.
از عکس خودم چشم برداشتم و به عکس مردی که دستم رو توی دستش گرفته بود و روی زانو نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد خیره شدم.
اون دیگه کی بود؟ به سمت مرده برگشتم که دیدم کیک رو روی میز گذاشت و کنار من روی مبل نشست.

-می‌تونی بررسی!

با چشم‌های گرد شده به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. یعنی فهمید داخل خونه‌ام؟ غیر ممکنه!

-من می‌دونم که ساکیباسی، ولی توی زمین یواشکی وارد خونه‌ی مردم شدن جرمه.

پس فهمیده.

نفس عمیقی کشیدم و به حالت بدنی و عادی خودم برگشتم، کمی به عقب رفتم. این مرد ترسناک هر چیزی ازش امکان پذیر بود!

-شما از کجا فهمیدی من اومدم توی خونه‌تون؟!!

بدون این که کلمه‌ای به زبون بیاره، آرنجش رو روی دسته‌ی مبل گذاشت و مشغول خوردن کلوچه شد.

-بیا جلو، نترس نمی‌خورمت.

بعد این حرف به کیک‌ها اشاره کرد و با همون لحن ادامه داد:

-این کیک‌ها هستن؛ خیلی ساده تونستم از بوی عطر ساکیباست

بشناسمت و در جواب سوال اولت، من یکی از مقرب‌های بهشت هستم.

چند قدمی بهش نزدیک شدم و با گیجی بهش خیره شدم، خیلی مشکوک می‌زد.

-پس اگه فرشته‌ی مقربی، این جا چی کار می‌کنی؟!!

مرده پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و سرش رو به مبل تکیه داد،

چشم‌هایش رو بست و بعد از چند ثانیه لب زد:

-بهش می‌گن استراحت، من دیگه نیازی به مقرب بودن ندارم!

حرفش رو با سرم تایید کردم و به سمت طاقچه‌ای که مقابلم بود رفتم.
عکس خودم و پسری که کنارم بود رو برداشتم و به سمت مرده برگشتم.
- شما مگه نگفتین من رو نمی‌شناسین؟ پس چرا عکس من رو دارین؟!
مرده دستش رو روی دسته‌های مبل گذاشت از جاش با یک حرکت بلند
شد، قاب عکس رو ازم گرفت و دوباره سر جاش گذاشت.
- به دلایلی لازم نیست فعلا بدونی. بابت کیک‌ها مرسی، می‌تونی بری!
فقط دفعه دیگه شکلاتش رو بیشتر کنین.

با عصبانیت بهش خیره شدم و محکم پام رو روی زمین کوبیدم.
- من جایی نمی‌رم؛ باید جواب بدی!

مرده ابرویی بالا انداخت و آخرین تکه‌ی کلوچه رو توی دهنش گذاشت.
مقابلم ایستاد و دستش رو بالا آورد.

- می‌تونی بمونی و ببینی چی کارت می‌کنم و یا درخواست مودبانهام رو
قبول می‌کنی و میری و گرنه...

دوباره با سماجت قدمی به عقب برداشتم و سرم رو به معنی نه تکون
دادم که زیر لب با کلافگی "خودت خواستی" رو گفت و گلوله‌ی نوری رو
به سمتم پرتاب کرد.

تا خواستم خودم رو پیدا کنم دیدم که داخل خونه‌ی لیندا هستم، از
حرص موهام رو با دست‌هام کشیدم و قدم‌های نامنظمی برداشتم.

با عجله بقیه کیک‌ها رو با جادو تحویل دادم و به آشپزخونه‌ی لیندا رفتم .

-همه رو دادی؟!!

"آره‌ای" زیر لب گفتم که دست‌کش‌ها رو از دستش درآورد و به سمتم اومد. تا خواستم بفهمم چی کار می‌کنه، محکم گوشم رو تو دستش گرفت و کمی پیچوند.

از درد آخی گفتم که لیندا با عصبانیت لب زد:

-دختره‌ی تنبل فکر کردی خودم نمی‌تونستم این کار رو بکنم؟!!

با همون سر کج شده دست‌هام رو بالا برده و دست‌هاش رو گرفتم .

-خب مگه چیه؟ این جووری کارمون راحت‌تره.

لیندا این بار محکم تر گوشم رو پیچوند که دیگه کم- کم از درد اشک چشمم روان شد.

-این جا تنبل باشی، نمی‌مونی!!

در ادامه حرفش گوشم رو ول کرد و لباسش رو تا آرنجش بالا کشید.

-آخرین بارت باشه!!

دستم رو به سمت گوشم آوردم و چند بار آروم مالیدمش تا شاید کمی از دردش بهتر شد.

-خب ما می‌تونیم هر چقدر می‌خوایم پول داشته باشیم، چرا باید کار

کنیم؟!!

لیندا پوزخندی زد و لیوان آبی رو که کنارم بود برداشت، کمی ازش نوشید و گفت:

-این پول‌ها مهمه! می‌دونی چرا؟ چون تو گیرشون آوردی، ارزش دارن. وگرنه من می‌تونم تو سه سوت به دست بیارم، اما نمی‌خوام! دلم می‌خواد پولی که به دستم میاد پولی باشه که براش زحمت کشیدم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و که لیندا خمیر رو داخل ظرف گذاشت و شروع کرد به ورز دادن خمیر پیراشکی.

-اگه تو هم واسه بعضی چیزهای مهم زحمت می‌کشیدی، جات الان این‌جا نبود!

با گیجی و حواس پرتی بهش خیره شدم و گفتم:

-بعضی چیزها؟ منظورت چیه؟!

سرش رو به سمتم چرخوند و چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

-بعدا می‌فهمی! الان باید بریم. می‌خوام بهت بفهمونم که چرا دیگه مثل

قبل جادوگر نیستم. سوال هم ممنوعه!

چی می‌گفتم؟ حجله رو همون دم در کشت، دستم رو داخل دستش

گذاشتم و بهش خیره شدم. پلکی زدم و بعد از باز کردن چشم‌هام،

خنکی باد به صورتم خورد.

به خورشید خیره شدم، داشت طلوع می کرد. واقعا خیره کننده بود!
ابره‌های طلایی که به ترتیب پشت سر هم با آرامش از کنارم رد
می شدند.

-اوم، واسه همینه عاشق این جام! این منظره‌ی که داری می بینی نه تو
جهنم هست نه بهشت. زندگی این جا رو دوست دارم!
حرفش رو با سرم تایید کردم که با ذوق کودکانه بالا پایین پرید و به
پشت سرم اشاره کرد.
-اون جا رو ببین!

بهش پشت کردم و با حیرت و شگفتی به صحنه مقابلم چشم دوختم،
انگار که بین شب و روز ایستاده بودیم و زمین در حال گردش بود.
-هر روز این جا میام و این ها رو می بینم.

واقعا صحنه‌ی فوق العاده‌ی خدا خلق کرده بود، الحق که با هزار نقاشی
نمیشه همچین صحنه‌ای خلق کرد.

تا خواستم حرفی بزنم هیزی گفت و دستم رو گرفت. تا خواستم به
خودم پیام خودم رو مقابل درخت بزرگی دیدم.

-این جا چی کار می کنیم؟!

سوالم رو بی جواب گذاشت و دستش رو تو جیبش برد، بعد از چند لحظه
دستش رو بیرون آورد.

با شادی به شکلات‌های داخل دستش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-فکر همه جاش رو کردی‌ها!

با لبخند به شکلات‌ها نگاه کرد و زیر لب آروم زمزمه کرد:

-این‌ها برای ما نیستن.

چیزی نگفتم که لیندا به راه افتاد، پشت سرش راه رفتم یکم بعد چشمم

به خونه‌ای خورد که سر درش بزرگ نوشته بود "پرورشگاه مروارید"

یعنی این‌ها...

چند تا بچه به سمتون دویدند و زیر لب محکم اسم لیندا رو صدا زدن.

-خاله لیندا.

لیندا کمی من رو کنار زد و با شادی به طرف بچه‌ها رفت و مقابلشون

ایستاد.

-سلام فسقلی‌ها.

اون قدر با شادی و ذوق حرف می‌زد که باورم نمی‌شد این همون لیندا

باشه. لیندا دستش رو به سمتشون دراز کرد و بچه‌ها هر کدوم شکلاتی

رو برداشتن.

لیندا به سمت پسر بچه‌ای رفت که موهایش قهوه‌ای بود و چشم‌هایش به

سیاهی زغال.

-حسین، درست چطور بود؟

پسری که حالا فهمیده بودم اسمش حسین هستش با خجالت عینک

روی چشمش رو بالا برد و گفت:

-عالی بود! نفر اول کلاس شدم.

لیندا سری به معنی خوبه تکون داد و به سمت دختری مو بلندی برگشت که هر چی از خوشگلش می گفتم کم بود!

-لیلی تو درست چطور بود؟ بیا این رو برای تو مخصوص گرفتم.

لواشکی از جیبش درآورد و به سمت لیلی گرفت که دختره هم با خوشحالی بالا پایین پرید و تشکر محبت آمیزی ازش کرد.

لیلی آروم کمی خم شده و من رو دید زد، بعد به سمت لیندا چرخید و به آرومی لب زد:

-خاله، اون دختره اسمش چیه؟

لیندا نگاهی بهم کرد و دستش رو به سمتم گرفت، با لبخند به پیشش رفتم که لیندا با شادی لب زد:

-این دوست منه، اسمش آدریناست.

دوباره بچه‌ها کنار هم جمع شدن و با هم دیگه لب زدن:

-سلام خاله آدرینا.

سلامی بهشون کردم و با مهربونی بهشون خیره شدم، زندگیشون حتما بدون پدر و مادر سخت بوده .

لیندا روی تخته سنگی که یکم اون ورتر از ما بود اشاره کرد و خودش هم به اون سمت رفت.

-بیا بشین!

حرفش رو اطاعت کردم و کنارش روی تخته سنگ نشستم، سوالی بهش نگاه کردم. وقتی دیدم چیزی نمیگه خواستم ازش سوالی بکنم که دخترها به سمتمون اومدن و پشت تخته سنگ وایسادند.
کمی سرم رو چرخوندم و دیدم که موهام رو توی دست‌هاشون گرفتن و دارن می‌بافن.

لیلی دستی روی موهام کشید و با شادی و ذوق کودکانه‌اش لب زد:
-موهات خیلی نرمه.

تشکری کردم و به منظره‌ی رو به روم چشم دوختم که لیندا بعد از کمی زمان با آشفتگی به سمت حسین چرخید و پرسید:
-حسین، پوریا کجاست؟!

پسره به سمتش چرخید و سنگ‌ها رو روی زمین ریخت.

-خاله گفت که با دوست‌هاش کار داره، پیش اون‌ها می‌ره.

لیندا به محض شنیدن این حرف از دهن حسین شنید با عجله از روی سنگ بلند شد و به طرفم چرخید.

-بدو آدرینا، باید زود بریم!

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم سوالی بکنم که لیلی گل صورتی خوشگلی رو بین موهام گذاشت و با شادی برای شاهکارش دست زد.

لیندا با عجله دستم رو تو دست‌هاش گرفت، با عجله به بچه‌ها خیره شدم و زیر لب خداحافظی کردم.

کم- کم بچه‌ها از جلوی چشم‌هام دور شدن و خودم رو جلوی کلبه
خرابه‌ی دیدم.

-ای وای پوریا.

لیندا این حرف رو با ترس گفت. به سمتی که داشت نگاه می‌کرد
چرخیدم و متوجه پسرهایی شدم که ناجوانمردانه دارن پسری که به
خودش پیچیده رو می‌زنن.

لیندا دستم رو با حرص ول کرد و به داخل کلبه رفت، به در نزدیک شدم
و به تماشای صحنه پرداختم .

-ولش کنید!

بیا این حرف لیندا پسرها به سمتون چرخیدن و خواستن حرفی بزنن که
لیندا با دستش همشون رو بیهوش کرد.

با عجله به سمت مکس رفت و اون رو توی آغوشش کشید، یک لحظه
حس کردم که اگه لیندا مادر بود، حتما مادر خوبی می‌شد!

-خوبی مکس؟ بزار ببینمت!

مکس آخ پر دردی زیر لب زمزمه کرد و وقتی دید لیندا کنارشه شروع
کرد به گریه کردن.

لیندا اشک‌هاش رو با بازوش پاک کرد و مکس رو محکم تر از قبل به بغل
خودش کشید.

-ای وای ببین چی کارت کردن! اصلا تو چرا دعوا کردی؟ هان؟!!

مکس کمی خودش رو بالا کشید و با هق - هق لب زد:

-خاله لیندا داشتن مسخرمون می کردن، فقط واسه این که ما یتیمیم!

من هم جلو روشن ایستادم و با افتخار گفتم که تو پیشمونی.

لیندا با اشک "فدات بشمی" گفت و محکم تر مکس رو تو بغلش فشورد.

حس این پسر رو درک می کردم، از حرف این و اون توی بچگی کم

نکشیدم.

لیندا دستی روی سر مکس کشید و مکس به خواب رفت. با یک یا علی

از جاش بلند شد و مکس رو بغل کرد .

-بیا بریم برسونیمش.

سری به معنی باشه تکون دادم و باهاش راه افتادم، آروم زیر چشمی

نگاهش کردم، داشت با دستش موی سر مکس رو نوازش می کرد و با

لبخند می زد.

-لیندا!

لیندا "بله ای" زیر لب گفت که کمی پا تند کردم و بهش رو کردم.

-از کی این بچه ها رو می شناسی؟!

لیندا نفس عمیقی کشید و مکس رو بیشتر توی آغوشش کشید.

-از وقتی که به این جهان اومدم و جادوگری رو کنار گذاشتم. تقریبا

دوازده سالی میشه فکر کنم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد، یکم که جلوتر رفتیم و کنار در پرورشگاه ایستادیم .

لیندا در رو زد و یکم بعد خانوم می‌انسالی در رو باز کرد.

-اه سلام لیندا خانوم، خوبی؟ وای پوریا رو آوردی؟ خدا خیرت بده مادر. لیندا تشکری کرد و بدون حرف پوریا رو تحویل خانوم می‌انسال داد. بعد از خداحافظی ازشون دور شدیم و با طی العرض خودمون رو به خونه رسونیدم.

-آخ کمرم!

لیندا همون اول خودش رو روی مبل پرت کرد و چشم‌هاش رو بست. کنارش روی مبل نشستم و بهش خیره شدم.

دستش رو بالا آورد و با جادو پیتزایی از درون یخچال روی میز گذاشت. با اومدن پیتزا لیندا با یک حرکت از مبل بلند شد و شروع کرد به خوردن، کوفت شه که یک تعارف نمی‌کنی!

لیندا سرش پایین بود و پاهاش رو باز کرده بود، با همون حالت سرش رو به سمتم چرخوند و زیر لب گفت :

-یکی می‌خوری؟

با شوق سری تکون دادم و پیتزا رو از دستش گرفتم، همه بدنم از بس طی العرض کرده بودیم درد می‌کرد. قبل خوردن پیتزا دستی به انگشترم کشیدم.

همون دختره خدمتکاره از انگشتر بیرون اومد و کنارم ایستاد.
-جانم خانوم، امرتون؟!-

پام رو کمی دراز کردم و سرم رو به مبل تکیه دادم.
-خیلی راه رفتم، پاهام رو ماساژ بده!

"چشمی" گفت و شروع کرد به ماساژ دادن. حس خیلی خوب و عجیبی
بود. یکم که گذشت به سمتش چرخیدم و گفتم:

-لیندا رو هم ماساژ بده!

دوباره اطاعت کرد و به سمت لیندا رفت. لیندا که انگار خوشش اومده
بود روی مبل دراز کشید و چشم‌هایش رو بست.

-اه دختر پاهام رو هم ماساژ بده، کارت رو خوب بلدی.

نزدیک بیست دقیقه‌ای دختره داشت لیندا رو ماساژ می‌داد. با خنده به
سمتش رفتم و گفتم:

-خوش گذشت؟-

لیندا که تو حالت خماری بود، لب زد:

-آره. حالا بخوابیم، خسته‌م.

بقیه حرفش با خور و پوف‌های قاطی شد. خنده‌ای کردم و به سمت
اتاقی که لیندا از قبل انتخاب کرده بود رفتم.

-دختر یکم برام آب بیار!

دختره چشمی گفت و از جلوی چشم‌هام محو شد. به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، اتاق زیبایی بود. چیدمان دکوراسیونش حتما سلیقه‌ی لیندا بود.

-بفرمایید خانوم، امر دیگه‌ای نیست؟! -

کمی بلند شدم و لیوان رو ازش گرفتم، بعد از خوردن آب خداروشکری گفتم و روی تخت به خواب رفتم.

-آهای دختر چوپون.

اه این جا کجاست؟ بدون این که بدونم کجام داشتم دور خودم می‌چرخیدم و به صدایی که داشت آواز می‌خوند گوش می‌دادم.
-آهای دختر چوپون.

دستی روی موهام نشست و ناخودآگاه نوازشش کرد. با ترس به عقب برگشتم، اما چیزی نبود!
-از این سوو به آن سوو.

یعنی من کجا بودم؟ دیگه کم- کم داشتم از ترس می‌لرزیدم، یعنی این کی بود که داشت برام آواز می‌خوند؟! -

یک مرد به سمتم اومد، آراد بود؛ داداشم. با شادی به سمتش رفتم که پاش محکم توی شکمم زد و با داد گفت:

-تو نحسی، نحس! کاش که هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدی.

چشم‌هام رو بستم، نه این درست نیست، دوباره چشم‌هام رو باز کردم تا بهش بگم نحس نیستم، اما این بار تو بهشت بودم. مقابل کاخ بزرگی بودم و داشتم به آتیش می‌کشیدمش. این جا چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟!

فرشته‌ای به سمتم اومد و با قدرتش به سمتم شلیک کرد. صدایی توی مغزم پیچید.

-تو لایقش نیستی - نیستی - نیستی.

با عجله از خواب پریدم و با نفس زنان به مقابلم چشم دوختم، یعنی همش خواب بود؟!

چونه‌ام از ترس می‌لرزید. صدای دختره باعث شد به خودم پیام. -خانوم؟!

با ترس و بدون حرف بغلش کردم و به اشک‌هام اجازه‌ی ریختن دادم. یکم که گذشت و خالی شدم. به داخل انگشتر فرستادمش و به خاطر این که خوابم پریده بود از جام بلند شدم.

به سمت در خروجی رفتم و از اتاق خارج شدم، فکر می‌کردم لیندا خواب باشه، اما در کمال ناباوری بیدار بود و سرکارش.

-سلام، بیدار شدی؟ پاشو بیا کمک زود باش! باید خیلی زود سفارش‌ها رو آماده کنیم.

"باشه‌ای" زیر لب گفتم و مشغول درست کردن کلوچه‌ها شدم. برای اون مرده کلوچه‌ی مخصوص درست کردم با کلی شکلات اضافی.

-آدرینا چیکار داری می‌کنی؟!

باید براش ببرم تا حداقل از این طریق بتونم باهاش حرف بزنم و جواب سوالاتم رو به دست بیارم!

-یک چیز مخصوصه برای یک نفر.

لیندا "آهانی" زیر لب زمزمه کرد و به کار خودش مشغول شد.

بعد از آماده شدن بسته‌ها با عجله گونه‌ی لیندا رو بوسیدم و با خجالت گفتم:

-لیندا من باید برم کارم دارم، ببخشید! خودت کلوچه‌ها رو ببر.

لیندا با حرص و خشم بهم نگاه کرد و "باشه‌ای" گفت که به خاطر این حالتش خندم گرفت.

دستم رو روی انگشتر کشیدم و دختر خدمتکار رو بیرون آوردم.

-به لیندا توی پخش کلوچه‌ها کمک کن!

دختره به سمت لیندا رفت و بسته‌ها رو از دستش گرفت.

-چشم خانوم.

چشم‌هام رو بستم و دقیقه‌ای بعد که باز کردم خودم رو بیرون کلبه‌ی

اون مرد دیدم.

دو دل بودم که در بزخم یا نه، چند بار دستم رو به سمت در بردم تا در بزخم، اما کمی مکث و تعلل کردم.
کمی به عقب رفتم و با این از پشت با کسی برخورد کردم. هینی از ترس کشیدم و به عقب برگشتم.

-به- به، میبینم که کوچولو باز اومدی کوچولو.
با حرص نگاهش کردم که خنده‌ای کرد و با ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد.
کلوچه‌ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-برات کلوچه آوردم، همون جور که خواستی شکلاتش هم زیاده!
کلوچه رو از دستم گرفت و با سرفه‌ی کوتاه به داخل کلبه رفت.
-شکلاتش زیاد نباشه من می‌دونم و تو!
با لب‌های آویزون به در بسته نگاه کردم و آهی کشیدم و با مظلوم‌نمایی گفتم:

- خب، بزار من هم بیام.
چشم‌هام رو کمی لوس و مظلوم کردم و با حالت کشیده‌ای گفتم:
-لطفا.

چند لحظه‌ای نگذشت که در باز شد و مرده با نگاه گذرایی گفت:
-بیا تو!

با شادی به داخل کلبه رفتم و در رو پشت سرم بستم.
-سوال‌ها رو بپرس!

با صدای بلند آب ذهنم رو قورت دادم و مقابلش روی مبل نشستم.

-تو واقعا فرشته‌ی مقربی؟ و این که چرا عکس من توی خونه‌ی توعه؟!
مرده چند تا از کلوچه‌ها رو خورد و به مبل تکیه داد.

-خب سوال اولت که آره، جزء دوازده مقرب آسمانی هستم! سوال دومت هم جوابش اینه که اون پسری که تو عکس کنارت ایستاده برام مهمه.
تا خواستم بقیه‌ی حرف‌هاش رو بشنوم دختر خدمتکاری که تو انگشترم بود به ذهنم اومد و شروع به حرف زدن کرد.

به قیافه‌ی کوچیکش خیره شدم که با اون صدای لرزون آب ذهنش رو قورت داد و گفت:

-خانوم، لیندا ازم می‌خواد که...

با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

-الان وقتش نیست! هر کاری می‌خواد بزار بکنه! حالا هم برو مزاحمم نشو!

از ذهنم دورش کردم و چشم‌هام رو باز کردم، به مرده نگاه کردن که بالا
حالت خنثی بهم نگاه کرد و گفت:

-و کل داستان همین بود.

نفس عمیقی کشیدم و با دستم موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم.
-خب چرا اون پسر برات مهمه؟!
مرده نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و با حالت پوکری گفت:

-کامل توضیح دادم!

یعنی چی؟ دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد. به خاطر تماس ذهنی اون دختر دوباره تو خماری موندم.

-خب وقتشه بری!

با عجله از جام بلند شدم، به سمتش رفتم که "بای-بای" گفت. بشکنی زد، تا خواستم بفهمم کجام خودم رو داخل خونهی لیندا دیدم. با حرص به اطرافم نگاه کردم تا دختری رو پیدا کنم، دیدمش! کنار لیندا روی تخت بود.

-دختره الدنگ، حسابت رو می‌رسم!

لیندا با تعجب از جاش بلند شد و بهم نگاه کرد.

از موهای دختری محکم گرفتم و به سمت اتاقی که برای خودم بود رفتم. کاری می‌کنم دیگه مزاحمم نشی. از موهایش می‌کشیدم، خوش جلوی چشم‌هام رو گرفته بود.

بدون توجه به گریه و اشک‌هایش داخل اتاق انداختنش و در رو بستم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم که آب دهنش رو با ترس قورت داد و بهم خیره شد. انگشتر روی دستم رو کمی چرخوندم و دو تا مرد تنومند به وجود آوردم.

-خا... خانوم این‌ها ب... برای چین؟!!

پوزخندی بهش زدم و رو به مردها گفتم:

-اون قدر بزینش تا آدم بشه!

با شنیدن جواب چشم از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و با سردرد روی مبل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

با تکون‌های کسی چشم‌هام رو از هم باز کردم و بهش نگاه کردم. لیندا بالای سرم ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد.

-رو اعصاب مسلط باش! وقتی وارد خونه شدی دختره رو دادی بد کتک زدن. در واقع اون تقصیری نداشت، تو عجله کردی! اون فقط می‌خواست ازت اجازه بگیره با من بیرون بیاد.

با ناراحتی نگاهش کردم و شرمنده به دري که دختره داخلش بود نگاه کردم که لیندا ادامه داد:

-اون پیر خرفتم چیزی نمی‌گفت! آره ساکیباس جون قضاوت کردی، اون هم خیلی بد.

شرمنده از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، در رو که باز کردم مردها دختره رو ول کردن و به طرفم برگشتن. از خودم بدم اومد، من باعث شدم به خاطر هیچ و پوچ کتک بخوره.

مردها رو به داخل انگشتر فرستادم و با شرمندگی کنار دختره که بی‌جون افتاده بود، نشستیم.

-من رو ببخش؛ در حقت خیلی بد کردم و عصبانیتت رو سر تو خالی کردم.

دست دختره رو تو دستم گرفتم و به خودم فشارش دادم که با صدای لرزون و پر دردی گفت:

-نیاز به معذرت خواهی نیست خانوم، من ازت...ازتون ناراحت نمی‌شم. دستم رو روی بدنش کشیدم و تمام زخم‌هاش رو درمان کردم. -حداقل کاریه که می‌تونم برات بکنم.

یکم بعد که به حالت اولش برگشت از جاش بلند شد. لیندا در رو باز کرد و به در تکیه داد.

-بیا بریم، می‌خوایم بریم توت بچینیم. بعد هم یک کیک خفن درست کنیم.

دختره رو به داخل انگشتر فرستادم و قبل از این که به داخل انگشتر بره پرسیدم:

-اسمت چیه؟!

با خجالت دستی به سرش کشید و با کمی ناز و ناراحتی گفت:
-اسم ندارم.

آشفته بهش نگاه کردم، این انصاف نبود. موهایش رو کمی کنار زدم و با کمی فکر گفتم:

-چشم‌ها ت به بزرگی و درخشان دریاست، سمت رو نیلا می‌ذارم. با شوق چندین بار اسم نیلا رو زیر لب زمزمه کرد و بوسه‌ی روی گونه‌ها کاشت که لبخندی زدم و وارد انگشتر کردم.

با هم وارد پذیرایی شدیم و خواستیم از خونه خارج بشیم که به سمت لیندا چرخیدم.

لیندا با عجله و چشم‌های گرد شده کنارم زد و باهم روی زمین پرت شدیم.

تا خواستم بفهمم چی شده، یک اژدهای بزرگ از سقف وارد خونه شد. با ترس بهش نگاه کردم، بیشتر از هر چیزی چشم‌های بزرگ قرمزش بهم خیره شد و هیكلش رو جلو کشید.

-ها.

لیندا با عصبانیت بهش خیره شد و با مقابلم قرار گرفت.
-جادوی برف.

پس اسمش این بود، با ترس آب دهنم رو قورت دادم که اژدها با دستش گلوله‌های یخ رو به سمتمون پرتاب کرد.

از ترس جیغی کشیدم و دست‌های لیندا رو محکم گرفتم و پشتش قايم شدم.

لیندا هم دستم رو محکم گرفت و با عجله به سمت در رفت.
-بدو، باید بریم!

با گریه بهش چشم دوختم و با لب‌های لرزونم زیر لب نالیدم:
-لیندا این کیه؟!!

لیندا "نمی‌دونمی" زیر لب گفت و به سمت دشت سبزی که دورتر از
این جا بود رفت.

خواستیم به سمت درخت بریم که با یک حرکت ازدها از زیر زمین در
اومد و جلومدن ایستاد.

-ساکیباس رو تحویل بده!

لیندا با عجله خودش رو مقابلم کشید و کتابی رو از جیبش در آورده.
-مگه این که از روی جنازه‌ی من رد بشی!

لیندا کتابش رو دور ازدها چرخوند و با این حرکت لباسش عوض شد،
یک دریچه‌ای بزرگ زیر ازدها باز شد با یک ضربه ازدها رو به داخل
دریچه انداخت.

از ترس به سکسکه افتادم و بهش نگاه کردم که لیندا به سمتم چرخید و
با داد گفت:

-آدرینا از اینجا برو، زود باش! من بعد تو میام.

تا خواستم ازش دور بشم دوباره ازدها از زیر زمین بالا اومد و به سمت
لیندا شلیک کرد.

با چشم اشک آلود خواستم نزدیکش بشم که داد زد:
-برو!

لیندا تا خواست پرواز کنه اژدها از پاهاش گرفت و محکم روی زمین
کوبیدش.

ای خدا چی کار کنم؟ این قدر دست- دست کردم که کم مونده لیندا رو
بکشه.
-آخ.

لیندا با درد و صورت زخمی روی زمین افتاد و از درد ناله کرد. اژدها با
پاش محکم روی سینه‌ی لیندا کوبید و اون رو به عقب پرتاب کرد.
با عجله خواستم به سمتشون برم که اژدهاها با دو خودش رو به لیندا
رسوند و با شمشیرش رو بالا برد.
-نه!

با این حرفم اژدهاها محکم شمشیر رو توی سینه‌ی لیندا کرد. بهت زده به
صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم که یک قطره اشک از چشم لیندا پایین
اومد.

-آدر... آدرینا فرار کن.

لیندا با تمام زورش دستش رو به سمتم گرفت و دریچه‌ای باز کرد.
اژدهاها دوباره شروع کرد به ضربه زدن که تحمل نکردم و تبدیل به اژدهاها
شدم.

با سرعت به سمتش رفتم و با تمام زورم کنارش زدم. لیندا رو توی بغلم گرفتم و با عجله وارد دریچه شدم.

لحظه‌ی نگذشت که روی کوه ایستادم و به حالت قبلیم برگشتم، با اشک روی زمین نشستم و لیندای خونین رو توی دست‌هام گرفتم و اشک ریختم.

-۵-

به زور نفس می‌کشید و از درد به خودش می‌پیچید. دستم رو به زور روی سینه‌ش فشار دادم تا از خون‌ریزی جلوگیری کنم.
-آخ!

به زور با آرنجم اشک روی صورتم رو پاک کردم و با هول و ولا دنبال پارچه‌ی بودم تا از خون‌ریزی جلوگیری کنم.

لیندا دستش رو روی دستم فشورد با مهربانی لب زد:

-نیاز نیست، دیگه نیاز ندارم که زنده بمونم.

با اشک بهش خیره شدم که دستم رو تو دستش گرفت و محکم به خودش فشورد، با ناراحتی لب زد:

-آدرینا، بچه‌ها؛ مواظب اون‌ها باش. من دیگه زنده نیستم، می‌دونستم

که قراره بمیرم!

با تعجب بهش نگاه کردم که با درد خنده‌ای کرد و سرش رو کمی بالا آورد.

-یادت که نرفته؟ ما جادوگرها آینده بینیم. زنده بودن من باعث دردسر بیشتر میشه.

بعد این حرف کم- کم چشم‌هاش رو بست که با داد به زور چشم‌هاش رو باز کردم و گفتم:

-نه، نبند، جون آدرینا پاشو! لیندا غلط کردم دیگه اذیت نمی‌کنم تنهام نزار.

نامرد بود، به حرفم گوش نکرد! لحظه‌ای نگذشت که دست‌هاش عین یخ سرد شد و چشم‌هاش کاملا بسته.

با بهت تکونش دادم و چندین بار اسمش و زیر لب زمزمه کردم. تا خواستم بلندش کنم کل بدنش خاکستری شد و کم- کم تبدیل به یک برگ شد.

هوا یکم طوفانی بود و خواست برگ رو به آسمون ببره که برگ رو تو دستم گرفتم و با ناراحتی روی لبم فشار دادم.

آخه چرا تنهام گذاشتی؟ بقیه کم بود؟ تو رو هم عین اون از دست دادم. یک صدایی از پشت گوشم رسید و باعث شد حالم خراب‌تر از قبل بشه. برگ رو به دست باد سپردم و به سمت صدا چرخیدم.

با عصبانیت به اژده‌ها خیره شدم و آرزو کردم که اژده‌ها بشم و شکستش بدم.

-ساکیباس کوچولو کجایی؟!

چون پشتش به من بود با تموم زورم به عقب پرتابش کردم و زیر لب با داد گفتم:

-ازت متنفرم لعنتی، می‌کشمت!

اما اون اون قدری زورش زیاد بود که با ضربه‌ام زیاد تکونی نخورد با خوشحالی گفت:

-ظاهر ساکیباس کوچولو عصبانیه. آخی، دوستش مرده؟! می‌دونی؟ لذت می‌بردم وقتی شمشیر رو تو قلبش فرو می‌کردم!

کمی نزدیک تر اومد و کنار گوشم کمی خم شد و با عصبانیت لب زد:
-عین دوستت ضعیفی، همون‌طور که اون رو کشتم تو رو هم می‌کشم.
با عصبانیت و خشم بهش خیره شدم و با دستم محکم به عقب پرتابش کردم و غریدم:

-انتقام لیندا رو ازت می‌گیرم!

دوباره به سمتش رفتم که با دستش محکم روی صورتم کوبید و با پاش تو شکمم زد.

آخی از درد گفتم که با صدای بلند گفت:

-واقعا فکر کردی به این آسونی می‌تونی شکستم بدی؟ چون روح سفیدی؟

دوباره به سمتم اومد و با صدای آروم‌تری زمزمه کرد:

-تو هیچی نیستی، هیچی جز یک شکست خورده که حتی نتونست دوستش رو از مرگ نجات بده.

بعد این حرف با صدای بلند خندید که از حرص اشک‌هام رو پاک کردم و سرم رو زمین انداختم.

با خنده به آسمون خیره شد که توی یک حرکت ناگهانی به سمتش رفتم و روی زمین کوبیدمش، به دستم خیره شدم که یک شمشیر به سمتم اومد و توی دستم جا گرفت.
-هه.

بهش نگاه کردم و تا خواستم شمشیر رو توش فرو کنم گردنم رو توی دستش گرفت و مشت محکمی زد.

با این کارش با یک ضربه روی زمین افتادم و از درد آخی گفتم.
این بار اون بود که پا روم گذاشت تا نتونم از جام تکون بخورم! شمشیر رو به زور از دستم بیرون کشید و با قیافه‌ی شیطونیش بهم زل زد.
-تلاش خوبی بود، ولی کافی نبود!

چشم‌هام رو از ترس بستم، دیگه امیدی به ادامه زندگی نداشتم که سنگینی اژده‌ها از روم برداشته شد.

با تعجب چشم‌هام رو باز کردم و نوری رو دیدم که به سرعت از جلوی چشم‌هام رد شد.

-ازش دور بمون!

با تعجب به مرده مرموز خیره شدم، با اون لباس زرهی و چشم‌های سفیدش گلوله‌های نوری رو به سمتش شلیک می‌کرد.
-آخ.

مرده به سمتش رفت و شمشیری که روی زمین افتاده بود رو توی یک حرکت ناگهانی وارد گردن اژدها کرد.
-عق.

با این کارش اژدها روی زمین افتاد و دهنش پر از کف شد. کم مونده بود از دیدن صحنه بالا بیارم که مرده به سمتم اومد و بشکنی زد.
به اطراف که نگاه کردم فهمیدم داخل کلبه‌ی مرده هستیم.
-چرا کمکم کردی؟! -

مرده به سمت گوشه‌ی کلبه رفت زرهش رو از تنش درآورد.
آب دهنم رو قورت دادم و کمی به جلو خم شدم.
-من می‌دونم چی، کی، کجا قراره اتفاق بیوفته! می‌دونی چرا دنبالت اومدم؟ چون تو معمولی نیستی.

با دلخوری از جام بلند شدم و عکس روی طاقچه رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

-تو هیچی بهم نگفتی! همه چی الکی و صحنه سازی بود.
به سمتم اومد و عکس رو ازم گرفت، نفسی کشید و با آرامش لب زد:
-می‌دونم، همه چی یک دلیلی داره!

خواستم بگم که بهم بگو تا دلیلش رو بدونم، اما انگار خودش فهمید؛
چون نگاه کوتاهی بهم انداخت و به خنده گفت:

-خوبیش به اینه که ندونی توی آینده چه خبره.

بهش نگاه کردم که دستی توی موهام کرد و با لبخند گفت:

-کوچولو خانوم تقدیر واست کلی چیزها داره؛ چیزهای خوب، اما خب تو
روح سفیدی و فعلا به آموزش نیاز داری.

سرم رو کمی کج کردم و با سردرگمی بهش نگاه کردم، یعنی می شد من
هم یک روز خوش بینم؟!!

-یعنی تو آینده رو می بینی؟! یعنی باور کنم می خواهی بهم کمک کنی؟

مرده چشم هاش رو روی هم گذاشت و با اطمینان خاطر بهم گفت:

-من همه چی رو می بینم، آره کمکت می کنم.

زیاد بهش اطمینان نداشتم، باید با احتیاط عمل می کردم تا توی دردسر
نیوفتم.

-این کتاب رو بخون!

سوالی بهش نگاه کردم و که کتاب رو روی دستم گذاشت و با ابروی بالا
رفته بهم نگاه کرد.

-الان باید تمرکز کنی! این ر بخون. مهمه؛ تاریخچه ست، باید بدونی کی

هستی و چی هستی!

"باشه‌ای" زمزمه کردم که خوبه‌ای گفت و از کلبه خارج شد. به مبل تکیه دادم و پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم. تره‌ای از موهام رو کنار زدم و لای کتاب رو باز کردم.

اشکال مختلفی داشت که زیاد ازشون سر در نیاورم و شروع به خونندن کردم.

-یک جنگ بین شیاطین و فرشته‌ها؛ هر هزار سال یک بار. اون هم بر سر حکومت زمین! مهم اینجاست که آخرین جنگ چی شد؟! دو تا فرشته و شیطان که مشکل رو با صلح درست کردند و این وسط عاشق هم شدن.

بچه‌ای که توی وجودش هم از وجود شیطانیش برخورداره هم فرشته بودنش.

با تعجب ورقه رو ورق زدم و با دقت به صفحات نگاه کردم.

-در پیش بینی‌ها نوشته شده اگه اون بچه تا هزار سال، باعث خرابی کل دنیا میشه.

چه بهشت، چه جهنم، چه زمین!

نوشته شده که اون پسر عاشق دختری از زمین میشه و اون دختر برای رسیدن بهش سختی‌های خیلی زیادی می‌کشه.
و این که...

دستم رو تو دستش گرفت و من رو به سمت اتاقی که گوشه‌ی اتاق بود رفت، اولین بار بود که وارد این اتاق می‌شدم.

با دهن باز به نمای اتاق خیره شدم، این همه کتاب اون هم این جا واقعا باور نکردنی بود.

-همه‌ی این کتاب‌ها، اگه همه رو بخونی مثل من میشی !

به سمتم برگشت و با انگشت اشاره‌ش روی بدنم نشونه رفت.

-باید بدونی کی هستی! کجا هستی، چی هستی، پس بهتره از الان

شروع کنی به خوندن.

با لب‌های آویزون بهش نگاه کردم و به سمت کتابخونه رفتم. کتاب زرد

رنگی رو تو دستم گرفتم و اسمش رو زمزمه کردم " عاقبت همه "

-یعنی اگه بخونم و تمرین کنم مثل تو میشم؟!!

کتاب رو به جاش برگردوندم و به سمتش برگشتم دستی رو سرم کشید

و گفت:

-آره کوچولو.

با حرص بهش نگاه کردم که خنده‌ای از شادی کرد.

-من کوچولو نیستم! بیست و یک سالمه.

خنده‌ای کرد و دستی روی ریش کوتاهش کشید، دست‌هاش رو روی

کمرش گذاشت و گفت:

-تو کوچولویی، من از ابتدایی خلقت زمین بودم و تا الان هم هستم.
خب می‌گی بیست و یک سال زیاده، اما نسبت به چهل و هفت میلیارد؟!
با دهن باز بهش نگاه کردم، قشنگ حس کردم که فکَم با زمین برخورد
کرد.

تا خواستم حرفی بزنم به سمتم اومد و دهنم رو با انگشتش بست و به
کتاب اشاره کرد.

-بخون، زود باش!

سری تگون دادم و بهش عین خنگ‌ها خیره شدم که خنده‌ای کرد و از
اتاق بیرون رفت.

به سمت کتابخونه رفتم و صندلی آرزو کردم تا خسته نشم. کتاب رو توی
دستم گرفتم و شروع به خوندمش کردم. با خارش چشمم کمی
خاروندمش و به ساعت نگاه کردم.

مطمعنم از کلهام داشت دود خارج می‌شد. ساعت نزدیک دوازده بود و
من هفت هشت ساعت بود که داشتم مطالعه می‌کردم و هنوز کتاب رو
تموم نکرده بودم.

با کسلی از جام بلند شدم و کتاب رو روی صندلی پرت کردم. آهی
کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، نگاه گذرای بی‌کلیه انداختم و به مرده نگاه
کردم، خاک تو سرم که اسمش رو هم هنوز نمی‌دونستم.

به سمتش رفتم و متوجه عکسی داخل دستش شدم، با شیطنت ابرویی
بالا انداختم و گفتم:

-اون کیه؟

مرده کمی سرش رو به سمتم خم کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند.
آه دلسوزی از ته دل کشید و عکس رو توی دستش فشار داد.
-عکس زنمه، ازش جدا شدم؛ البته خب برای شما زنه برای من معشوقه.
عکس رو محکم تر از قبل تو دستش فشار داد و با عصبانیت و کمی
آشفتگی لب زد:

-روحمون یکی شده بود اما خب، این جدایی قوی تر بود!

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم، خواستم عکس رو از
دستش بگیرم که نوچی کرد و عکسه به نور تبدیل شد و ناپدید شد.
ایشی زیر لب گفتم که دوباره خندید، موندم چی شده این همه خوش
خنده شده.

به سمت اتاق رفتم و دوباره و دوباره شروع به خوندن کردم.

(هفت سال بعد)

از تخت خواب پایین اومدم و دستم رو روی چشم‌هام کشیدم، داشتم از خستگی می‌مردم، کاش می‌شد بیشتر بخوابم!
با چشم‌های بسته به سمت آینه رفتم و موهام رو شونه کردم. بعد از پوشیدن لباس و کارهای دیگه از اتاق بیرون اومدم.
به سمت میز غذاخوری رفتم و طبق معمول استاد تو خواب هفت پادشاه بود. میز صبحانه رو آماده کردم و با عجله چند تا لقمه خوردم.
یکم که گذشت بلند شدم و خواستم به سمت کتابخونه برم که استاد ناراج از اتاقش بیرون اومد.

-به نظرت کافی نیست چیزهایی که یاد گرفتی؟! واقعا تو الان آدرینایی؟!!

با صدای بلند خندیدم و سرم رو تکون دادم که جلال خالقی گفت و به راهش ادامه داد.

-خب چرا می‌خندی آخه، باور نکردم که تو آدرینای منی. همون دختر پاک و ساده! اصلا تو چرا ساکیباس شدی؟!!

موهام رو کمی خاروندم و با پاهام خط‌های فرضی کشیدم و با کمی ملایمت تو صدام گفتم:

-من هم نمی‌دونم، اما باید بفهمم. فعلا استاد جونم!

با عجله به سمت اتاق دویدم و خودم رو روی صندلی پرت کردم. با دستم بشکنی زدم تا کتابی که چند صفحه مونده بود تمومش کنم به سمتم بیاد.

دستی روی کتاب کشیدم، این کتاب واقعا کتاب دست نیافتنی بود و خیلی چیزهای خوبی در اختیارم می‌داشت.

با دستم صفحه‌ای رو باز کردم و با تعجب متن رو خوندم. باورم نمی‌شد بالاخره وقتش رسیده.

اون داره میاد، این همه وقت ازش دور بودم.

(آدرینا طی مطالبی که خونده از آینده‌ی خودش فهمیده، فهمیده که

پسری توی روز مشخصی به زمین میاد و باعث دیدار و عاشقی

مجددشون میشه، اما هنوز حافظه‌شون برنگشته چرا که لیندا موقع پاک

کردن حافظه آدرینا گفت فقط وقتی هم رو ملاقات کنند خاطرات

یادشون میاد.)

کتاب رو که ورق زدم تا بدونم کجا باید ببینمش. جنگل ماراتون، اوم

جنگل زیبایی بود.

بلند شدم و کتاب رو به داخل قفسه فرستادم، نفسی کشیدم و دریچه‌ای

برای خودم باز کردم. با یک حرکت وارد دریچه شدم و ثانیه‌ی بعد خودم

رو کنار درخت توت دیدم.

از درخت بالا رفتم و روی شاخه‌اش منتظر نشستم، هیجان خاصی داشتم، پسری که نزدیک هفت ساله منتظرش رو بالاخره قراره ببینم. ناخنم رو به سمت دهنم آوردم و شروع به خوردنش کردم، عادت‌م بود که وقتی استرس تو وجودم جوونه می‌زد این کار رو انجام می‌دادم. پاهام رو یک در میون جلو و عقب می‌آوردم و به اطراف نگاه می‌کردم. دستی توی موهام کشیدم و خواستم پایین برم، انگار پسره نمی‌خواست بیاد!

دستم رو که رو تنه‌ی درخت گذاشتم کنار درخت دریچه‌ای باز شد و فرد زره‌پوشی بیرون اومد.

سرم رو کمی خم کردم تا خوب و با دقت بررسیش کنم. به معنی واقعی ترسناک بود!

اون شاخ‌های تیز سیاهش و بال‌های مشکی رنگش بیشتر از هر چیزی تو چشم بود. هیکل جذاب و رو فرمی داشت.

اه ساکیباس خودت رو کنترل کن! از بس روح نکشیدم تا احساس قدرت کنم برام یک جورایی تجربه‌ی تازه تلقی میشه.

پسره روی سنگ نشست و شمشیرش رو از قاب مخصوصش بیرون آورد. وقتی که داشت تیزش می‌کرد از درخت آویزون شدم و با صدای هیجانی که نشد کنترلش کنم گفتم:

-سلام، خوش اومدی.

پسره با ماسک مشکی و رگه‌های زرشکیش نگاه گذرایی بهم انداخت و زیر لب سلامی داد .

از درخت پایین اومدم و کنارش ایستادم. صداش خیلی مردونه و شیک بود! با زبونم لبم رو خیس کردم و با کمی تعلل لب زدم:
-اسمت چیه؟!

پسره شمشیر رو داخل قاب مخصوصش گذاشت از جاش بلند شد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و با ابروی بالا رفته پرسید:
-تو دیگه کی هستی؟ برو ساکیباس! من حوصله‌ی شما ساکیباس‌های فریب‌کار رو ندارم.

بدون این که به حرف‌هاش توجهی بکنم دستش رو توی دستم گرفتم و کمی به جلو کشیدمش.

-من کمکت می‌کنم، فکر نکنم جایی رو بشناسی!

پسره بدون هیچ حرفی دستش رو از دستم بیرون کشید و کمی ازم دور شد، با صدای خشن و عصبانی لب زد:

-نیازی ندارم! فقط اومدم تا یکم به آرامش برسم.

تا خواستم حرفی بزنم و از حرفش منصرفش کنم با دستش بشکنی زد و من رو از خودش دور کرد.

قدمی به جلو رفتم که خودش با قدم‌های بلند به سمتم اومد و مقابلم ایستاد. بوی تنم رو استشمام کرد و با پوزخند گفت:

-تو حتی گناه هم نکردی بعد می‌خوای من رو. روح‌های زیادی هم نداری! نزدیک یک شیطان شدی؛ توقع داری ولت کنم؟ تو جهنم ندیدمت، کجا زندگی می‌کنی؟!!

کمی به عقب رفتم و با بیخیالی شونه‌ای بالا انداختم و با پام ضربه‌ی کوتاهی با خاک وارد کردم.

-اوه چه خبره این همه سوال؟ اولاً چیزهایی که گفتم برام اصلاً مهم نیستن! ثانیاً راجب سوال بعدیت که گفتم کجا زندگی می‌کنم، خونه‌ی من همین نزدیکی‌هاست.

"آهانی" زیر لب گفت و شروع کرد به در آوردن ماسک مشکی صورتش. بی‌صبرانه منتظر بودم ببینم پسری که به گذشته و آینده‌ی من وصله چه شکلیه.

پسره که سرش رو بالا آورد فکم محکم با زمین برخورد کرد، باورم نمی‌شد اون چهره و قیافه‌ی مردونه یا حتی چشم‌های با مردمک سرخش مختص این باشه.

خواستم به سمتش برم که خودش پیش دستی کرد و من رو بغل کرد. از فرط عادت خواستم روحش رو بکشم، اما اون قدر قوی بود که نشد و نتونستم.

ازش جدا شدم و با خوشحالی بهش نگاه کردم، حس خیلی خوبی داشتم، واقعا غیر قابل وصف بود!

-تو واقعا فکر کردی می تونی روح من رو بکشی؟

خنده خجالتی کردم و سوالش رو بی پاسخ گذاشتم. یکم که گذشت به فکر این افتادم که سرش رو گرم کنم تا از پیشم نره

- خب تو چرا به این جا اومدی؟!!

پسره ماسکش رو توی دستش پودر کرد و روی زمین ریخت، دستی توی موهای خوش فرمش کشید و گفت:

-پوف، به خاطر یک دختر اومدم؛ توی خاطراتم این جا باهش بودم، اما خب اون قدر واضح نبود و من مجبور شدم به این جا بیام.

تا خواستم بپرسم اسمش چیه، خودش پیش دستی کرد و با همون حالت خشکش لب زد:

-اسمش رو نمی دونم. دنبالشم، می دونم که همین نزدیکی هاست.

به طرفم برگشت و با حالت سوالی دستش رو روی پیشونیش کشید و با کمی مکث گفت:

-تو می شناسیش؟!!

با این حرکتش محکم زدم زیر خنده، اون قدر خندیدم که کم مونده بود خفه بشم. پسره هم " کوفتی " زیر لب گفت و ازم دور شد. همون جور که داشت می رفت داد زدم:

-وای، خنگ خدا؛ من همون کسیم که دنبالشه!!

با شنیدن اسمم اول کمی تعجب کرد و ایستاد. به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم. منتظر بهش چشم دوختم که با بی خیالی گفت: -آرتین، اسمم آرتینه.

ابرویی بالا انداختم و به چشم‌هایش خیره شدم، اون هم مثل من به چشم‌هام خیره شد.

نمی‌دونم چی شد که برای لحظه‌ای سردرد خفیفی گرفتم، آهی گفتم و سرم رو پایین انداختم. یکم بعد که بهتر شد با بلند کردن صورتم توسط یکی چشم‌هام رو از هم باز کردم.

با تعجب به آرتین چشم دوختم و ناباور اسمش رو صدا زدم. آرتین هم بدتر از من.

پس داروی لیندا کاری بود. گفته بود که حافظه‌مون به یاد نمی‌آره تا جایی که بار دیگه با هم ملاقات کنیم!

از سر شادی محکم خودم رو توی بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن.

-باورم نمی‌شه که اینجایی.

همین که دست‌های آرتین محکم بغلم کرد؛ آتیش سیاهی دورمون حلقه زد. به دستم که نگاه کردم با دیدن انگشتر ازدواج جیغی از سر خوشحالی زدم و از بغل آرتین پایین اومدم.

تو سکوت به هم دیگه نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم.

یکم که گذشت به راه افتادیم، آروم دمم رو به سمت دمش بردم و تو هم قفلشون کردم که آرتین با خنده سری تکون داد و گفت:

-دم من خار داره اذیتت می‌کنه، نکن!

شونه‌ای بالا انداختم و بدون این که جوابش رو بدم دستش رو توی دستم گرفتم.

به جنگل که رسیدیم دستش رو رها کردم و با دو از کنارش در رفتم.

-بدو بیا من رو پیدا کن!

یواشکی پشت درخت قایم شدم و به آرتینی که داشت اطراف رو رصد می‌کرد خیره شدم.

-متوجه هستی که من ابر شیطانم؟

تا خواستم حرفش رو درک کنم یکی از پشت دمم رو محکم گرفت، جیغی کشیدم و به عقب برگشتم.

-خب- خب پیدات کردم، حالا جایزه‌ام چیه؟ تا ندی ولت نمی‌کنم‌ها!

با خجالت موهام رو به پشت گوشم انداختم و با کمی تعلل لب زدم:

-اوم خب نمی‌دونم، تو چی می‌خوای؟!

آرتین قیافه‌ی شیطانی به خودش گرفت و دستش رو بالا آورد، آب دهنم

رو با صدا قورت دادم که شاخم رو از سرم برداشت و جلوی چشم‌هام گرفت.

-خب فعلا ساخت پیش من می‌مونه!

اه، با لب‌های آویزون نگاهش کردم تا شاید دلش بسوزه پس بده، اما انگار نه انگار!

بشکنی زد و لباس‌های زره‌پوش از بین رفت و لباس پسرانه‌ی ساده و شیکی به تنش اومد.

به لباسش نگاه کردم و من هم با بشکنی لباس‌های خودم رو ست لباس‌های آرتین کردم. دستم رو توی دستش جا کردم که آرتین با لبخند نگاهم کرد با ذوق بوسه‌ای روی دستم کاشت .
بعد از این کار خجالت زده بهش نگاه کردم که " دوست دارمی " گفت و دریچه‌ای رو باز کرد.

داخل یک کوچه‌ی تنگ دریچه باز شد و ازش بیرون اومدیم، احساس آرامش داشتم .

از کوچه که بیرون اومدیم، یک مرد محکم از کنارم گذشت و با شونه‌ام برخورد کرد!

اخم‌هام رو توی هم بردم و به مرده که داشت با عجله ازمون دور می‌شد نگاه کردم. آرتین زود شونه‌ام رو گرفت خواست از حالم مطمئن بشه.
لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم، اما صدای داد زنی این اجازه این کار رو نداد.

-دزد بگیردیش!

اون قدر با عجز این کلمه رو ادا کرد که دلم براش سوخت. آرتین بشکنی زد و مرده با این کارش محکم روی زمین افتاد. با خوشحالی دستش رو توی دستم گرفتم و لب زدم:

-وای عالی بودی، خیلی قوی و پر زور شدی!

آرتین قیافه‌ای به خودش گرفت و زیر چشمی بهم نگاه کرد که هر دو به هم خیره شدیم و زیر خنده زدیم.

دستم رو دوباره توی دستش گرفت و با طی العرض من رو به سمت ساحل برد.

با شگفتی به دریا نگاه کردم و دست آرتین رو ول کردم، به سمت دریا رفتم و توی چند قدمیش ایستادم، چند بار نفس عمیقی کشیدم و هوای ساحل و دریا رو به ریه‌هام کشیدم.

-چرا این همه سال ازم دور بودی؟ اصلا کی از بهشت اخراجت کرد؟ یا کی از جهنم بیرون انداختت؟!

خنده‌ی تلخی کردم و سرم رو پایین انداختم. چونه‌ام رو تو دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.

به چشم‌هاش که خیره شدم دوباره دلم لرزید، این مرد لیاقت این همه دردسری که کشیدم رو داشت، نه؟

-وقتی که افتادی توی دره‌ی ارواح مجبور شدم از بهشت برم، اما نشد! پس خرابکاری کردم و یکی از مقرب‌ها بیرونم کرد. وارد جهنم هم که

شدم و تو بیرون اومدی. از دهنم در رفت که من انداختمت توی دره. مادرت هم که فهمید گفت از جهنم بیرون بندازنم. کلی التماسش کردم تو هم کنارش بودی اما خب یادت نمی‌اومد من رو فراموشم کرده بودی، با دلی شکسته به زمین تبعید شدم و...

اشک‌هام رو با انگشتش پاک کرد و محکم بغلم کرد، شاید خودش رو سرزنش می‌کرد که اشتباه کرده و کاش نمی‌داشت من رو از جهنم بیرون کنن.

-مادرم این کار رو کرد، آره؟!!

با حرص این رو زیر لب زمزمه کرد و ازم جدا شد. سری به معنی آره تکون دادم که " لعنتی " زیر لب گفت و دریچه‌ای رو باز کرد. با عجله دریچه رو بستم و دست‌هایش رو توی دستم گرفتم. نفس - نفس می‌زدم و بهش نگاه می‌کردم.

-تو الان باید کنارم باشی! یکم دور باش از اهرمین بودن.

آرتین موهام رو که کنار چشم‌هام افتاده بود رو کنار زد و زیر لب " چشمی " گفت.

(یاد بگیرین! بینین چه عروس با سیاستیه، نصف شماست ها)
با هم کنار ساحل قدم زدیم و دیگه حرفی رو پیش نبردیم، دستم رو محکم گرفته بود و ول نمی‌کرد.

-مادرم زنده‌مون نمی‌ذاره، ولی من هم این مهربونی‌هاش رو بی جواب نمی‌ذارم!

نفسی از سرکلافگی کشیدم و سرم رو روی شونه‌ای آرتین گذاشتم. چشم‌هام رو که باز کردم دختری رو دیدم که به سمت آرتین اومد و کاغذی رو توی جیبش گذاشت.

آرتین اون قدر غرق افکارش بود که نفهمید. کاغذ رو پودر کردم و به جای خودم یک کپی کنار آرتین گذاشتم. با عجله به سمت دختره رفتم که دیدم رو کرده به آرتین و داره با داد می‌گه:

- عشقم زنگ بزنی‌ها.

خوشبختانه کسی توی ساحل نبود و موندم این خرمگس که از کجا پیداش شد.

به طرفش رفتم و با دستم دریچه‌ای باز کردم و به داخل اتاق فرستادمش.

-جلو روی من شماره میدی به عشقم آره؟ آخر زمون شده به خدا!

دختره با تعجب بهم نگاه می‌کرد و از ترس به دیوار چسبیده بوده. مردی از انگشتر بیرون آوردم که دختر از ترس خودش رو خیس کرد.

-حسابش رو برس و اون قدر بزنش که دیگه با صورت بی‌ریختش حتی مردها روش تف نکنن!

دختره تا خواست حرفی بزنه از اتاق بیرون اومدم و به سمت آرتین رفتم.

کپی که از خودم گذاشته بودم رو ناپدید کردم و خودم به جاش ایستادم.
-میگم آرتین، تو چطوری از دره‌ی ارواح خارج شدی؟! من شنیدم هزار
سال طول می‌کشه.

آرتین دستی توی موهایش برد و گردنش رو کمی ماساژ داد با حالت
آشفته‌ای گفت:

-منی دونم آدرینا، فقط یادمه خیلی زجرآور بود، وقت اون‌جا خیلی دیر
می‌گذشت، اما چون تو داخل جهنم بودی حسش نمی‌کردی. آخه هر
هزار سال دره‌ی ارواح مساوی با یک روز اینجاست!

سرم رو پایین انداختم که اشک‌هام روون شد و روی زمین ریخت، با
صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

-من نمی‌خواستم این‌جوری بشه، من فقط ترسیده بودم.

آرتین با عجله به صورتم نگاه کرد و اشک‌هام رو پاک کرد، با حالت
عصبانی لب زد:

-می‌دونم، می‌دونم تقصیر تو نبود! جون آرتین اشک نریز. من از تبعیدی
برداشتتم.

لبخندی از این حرف و حالتش زدم که "حالا شدی" گفت و با هم به
سمت شهر رفتیم.

کنار یک مغازه لباس فروشی ایستادم و با شادی به وسایلیش نگاه کردم،
واقعا زیبا بود.

به سمت آرتین چرخیدم تا لباس رو نشونش بدم که چشمم به چند تا
گول چشم سبز افتاد.

با تعجب لب زدم:

-اون‌ها این‌جا چی کار می‌کنن؟! مگه نباید پنهون باشن؟!!

آرتین سری تکون داد و با بی‌خیالی لب زد:

-آره باید باشن، اما خب وقت جنگ صد ساله رسیده و اون‌ها مجاز

هستن. اون‌ها می‌خوان این‌جا رو تصرف کنن!

(به اطلاعاتون برسونم که این دو تا توی زمین نیستن و توی بازاری
هستن که بازار مشترک شیطان و فرشته. آرتین به خاطر قدرتش می‌تونه
تبعید شده رو آزاد کنه!)

با تعجب به زرهی که به تنش اومد خیره شدم، یعنی می‌خواد چی کار
کنه؟!!

همه‌ی مرد چه فرشته چه شیطان با ترس هینی کشیدن و عقب رفتن.

زرهش خیلی خوشگل و قشنگ بود. دستی روی زرهش کشیدم که

لبخندی زد و اشاره کرد که منم زره به تن کنم.

خنده‌ی کردم و منم زره مناسب و ست زرهش رو پوشیدم. به ماسکی که

روی صورتش اومد نگاه کردم، هم زمان شاخ‌هاش بزرگتر و کامل در

معرض عام قرار گرفت.

کمی بال‌هاش رو تکون داد، داخل بال‌ها دیده نمی‌شد اما از بیرون تماما سیاه سیاه بود...

* آرتین *

باید این دیوها رو سر جاشون می‌نشوندم، تنها ترسم از آدرینا بود که هنوز اون روی من رو ندیده بود.

با عجله به سمت ساحل رفتم تا کارش رو یک‌سره کنم که ناپدید شد. آها، پس آقا دیوه دنبال هم بازی بود! بشکنی زدم و ناپدید شدم. به صورت نامرعی بهش نگاه می‌کردم که پدیدار شد و با حرص غرید:
- کجایی؟ ترسو خودت رو نشون بده!

رو به روش ایستادم و خواستم که پدیدار بشم تا حسابش رو برسم. قبل این که دیوه بتونه کاری کنه با مشتم گلوله‌ی آتشی‌نی به صورتش پرتاب کردم، اما از شانس بدم افاقه نکرد و دیو با سرعت دست‌مشت شده‌اش رو توی شکمم فرو آورد و من رو به سمت دریا پرتاب کرد. با برخورد آب با کل بدن سوزانم "آخی" گفتم و سعی کردم آب کنارم رو تبخیر کنم و خداروشکر همچین شد.

خواستم از جام بلند بشم که آدرینا به سمت دیوه اومد و با ابروهای تو همش پشتش ایستاد.

خواستم داد بزنم برو عقب خطرناکه، اما ترسیدم وضعیت خراب تر بشه.
آدرینا دستش رو روی شونه‌ی دیوه گذاشت و بهش دست زد.
دیوه از همون جایی که خیره‌ی من بود غرید :

- چی می‌خوای؟!!

آدرینا بوسی از همون دور برام فرستاد که دیوونه‌ای نثارش کردم و سعی کردم از جام بلند بشم.

-آقا دیوه شما پشتت رو نگاه کن!

دیوه تا خواست به سمت آدرینا بچرخه، اون با مشتش محکم توی صورتش کوبید و به خاطر ناگهانی بودنش دیوه کمی به عقب پرت شد.
فرصت رو غنیمت دونستم و شمشیرم رو درآوردم .

-هه پسر جون فکر کردی می‌تونم با اون من رو بکشی؟!!

با حرص بهش نگاه کردم و شمشیر رو روی زمین پرتاب کردم. از همون جا قلب سنگیش رو تو دستم گرفتم و با دست آتشیم نابودش کردم. با این کار خودش هم نابود شد و خاکسترش روی زمین ریخت.

-حیف که نمی‌خواستم از قدرتم استفاده بکنم!

* آدرینا *

با لبخند به مرد زندگیم نگاه کردم، خوش حال بودم که داشتمش! واقعا نمی‌دونم چطور شکر گذار خدا باشم که بهم برش گردوند. با سوزش صورتم با بهت دستم رو صورتم گذاشتم و نگاهش کردم. زبونم از فرط تعجب بند اومده بود.

-آر...آرتین!

محکم بغلم کرد و شروع کرد به هق-هق کردن، با دهن باز من هم بغلش کردم که گفت:

-خیلی خری آدرینا، مگه نگفتم جلو نیا؟ هان؟ اگه چیزیت می‌شد چی؟ حالا معنی سیلی که بهم زد رو فهمیدم و ازش جدا شدم، اشکش رو با دستم پاک کردم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و متوجه فرشته‌ای شدم که به سرعت خودش رو به ما رسوند و پشت سر آرتین ایستاد. تا خواستم آرتین رو با خبر کنم پسره مشتم محکمی از عقب به آرتین زد و اون بدون تعادل روی زمین افتاد.

-کافی بود هر چی خرابی به بار آوردی! دست از سرمون بردارید!

کمی به عقب رفتم و دخالتی نکردم. آرتین از روی زمین بلند شد و با یک حرکت مقابله‌ش قرار گرفت.

دستی توی موهای پسره کرد و با حالت مسخره‌ای گفت:

-مو خوشگل می‌خوای بجنگی؟!!

پسره سری تکون داد و حالت سینه سپر رو جلوش گرفت، با صدای کلفتی گفت:

-نشونم بده ببینم چی تو چنته داری!

آرتین دستش رو به معنی خمیازه‌ی الکی روی دهنش گذاشت. یکم که گذشت دستش رو به سمت پسره گرفت و بشکنی زد.

با این حرکت آرتین، پسره توی خودش محکم جمع شد. از درد نالید و چند بار گفت که ولش کنه، اما آرتین توجهی نکرد و با دست مشت شده‌اش خواست بزنتش که با عجله به سمتش رفتم و بغلش کردم. نباید می‌ذاشتم ادامه پیدا کنه! آرتین من بد نبود...

آرتین سعی کرد دست‌هام رو باز کنه که حلقه‌ی دستم رو محکم تر کردم و بهش خیره شدم که برگشت و از چشم‌هام حرفم رو خوند و گفت:

-این‌ها خودشون این و می‌خوان!

دستش رو گرفتم به عقب کشیدمش تا آرومتر بشه. پسره رو که رها کرد، اون با عجله تهدید بی سر و تهی کرد و ازمون دور شد.

سری تکون دادم تا از فکر پسره بیرون بیام، به سمت آرتین چرخیدم و بهش خیره شدم. با اون لب‌های آویزون و حرصیش داشت به کس و نا کس فش می‌داد .

انگشتم رو به سمت صورتش بردم و لب‌های آویزونش رو بالا آوردم:

-نبینم آقاییم عصبی و آشفته باشه! بیا بریم خونه‌ام رو نشونت بدم تا یکم استراحت کنیم.

سری به معنی باشه تکون داد و بوسه‌ی ریزی روی دستم کاشت. لبخندی زدم و دریچه‌ای رو به سمت کلبه باز کردم. بعد از چند ثانیه که جلوی در بودیم دستش رو ول کردم و با شیطنت و خنده گفتم:

-این شما و این هم کلبه‌ی محقر من و استادام.
آرتین با ابروی بالا رفته بهم نگاه کردی و یکم جلو اومد، با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-استاد؟ تو کی استاد دار شدی؟!

خواستم براش توضیح بدم که این‌جا چه خبره، اما در کلبه باز شد و ناراج از کلبه بیرون اومد. "سلامی" زیر لب دادم که سری تکون داد و در کمال ناباوری به سمت آرتین رفت.

-بالاخره اومدی؟ چطوری پسرم؟!

خواستم بگم نه هنوز توی راهه که با شنیدن جمله‌ی بعدیش توی شوک رفتم، به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم.

-یعنی چی؟! پسرته؟!

آرتین بدون حرف به ناراج خیره شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

ناراج سری به طرفین تکون داد، با آهی که انگار از سر یک زخم کهنه بود گفت:

-طبیعیه پدرت رو شناسی!

با فک افتاده نگاهم بین آرتین و ناراج در رفت و آمد بود، آرتین از شدت شوک دستی به گردنش کشید و با خنده‌ی عصبی چرخ می‌زد.

-یعنی تو و آرتین، پس اون داستانی که بار اول خوندم راجب یک بچه که از یک فرشته و شیطان، آرتین بوده؟!!

آرتین با حرص کمی کنارم زد و شونه‌ام رو توی دستش گرفت با صدای عصبی غرید:

-کدوم داستان؟!!

همچنان با همون لحن ولم کرد و این بار یقه‌ی ناراج رو گرفت.

-اصلا از کجا معلوم که تو دروغ نمی‌گی، هان؟!!

با دل‌نگرانی به آرتین عصبی نگاه کردم و خواستم به سمتش برم، اما ترسیدم. یکم عقب رفتم که با شنیدن حرف ناراج بهش چشم دوختم.

-آدرینا بوسش کن!

ای بابا، استغفرالله... حرفش رو به زور تایید کردم، آرتین سعی کرد مقاومت بکنه، اما اجازه ندادم و به آرامش دعوتش کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-آروم باش عزیزم، خب؟ بزار حرف بزنیم.

آرتین چندین بار نفس عمیقی کشید و یقه‌ی لباس ناراج رو ول کرد، خواست بال‌های بیرون اومده‌اش رو به داخل بفرسته که ناراج بال‌هاش رو گرفت و گفت:

-چرا داری قایمشون می‌کنی؟ بزار ببینه! این جزعی از توعه!

با گیجی بهشون خیره شدم، این‌ها داشتن راجب چی حرف می‌زدن؟! سری خاروندم و پشت سر آرتین قرار گرفتم. با تعجب به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم، انگار واقعا راست بود؛ بیرون بال‌هاش مشکی بود و داخلشون سفید!

آرتین با حرص دست ناراج رو پس زد که زود بالش رو توی دستم گرفتم و با صدای ناباور و ذوق زده‌ای گفتم:

-بزار ببینمش.

جمله‌ام نه ه دستوری بود نه چیز دیگه‌ای فقط خواهشی بود! آرتین از موضع‌اش پایین اومد و اجازه داد ببینمش.

کمی که گذشت کنارش قرار گرفتم، آرتین می‌خواست بره و من کاری از دستم برای موندش بر نمی‌اومد.

-آدرینا، آرتین دو تا روح داره! واسه همین بال‌هاش اینجوریه.

آرتین با حالت زار بهم نگاه کرد، الهی فداش بشم معلوم بود اذیت میشه. به طرف ناراج برگشتم تا بگم ما می‌ریم، اما اون انگار حرفم رو خوند، چون گفت:

- شما همین جا می‌مونید تا فردا، فردا با هم حرف می‌زنیم.

بعد این حرف حسار جادوی بین کلبه رو ایجاد کرد و کلبه‌ی کوچیکی پیش کلبه‌ی خودش ساخت.

- امشب رو اون جا بگذرونید!

تعلل رو جایز ندونستم و زور دست آرتین رو گرفتم و به سمت کلبه بردمش.

- چیه آدرینا؟ چی می‌خوای؟! راجب این اتفاق نپرس‌ها، سوالات رو از اون مرده بپرس!

به کلافه بودنش محل ندادم و با خنده‌ی دندان نمایی وارد کلبه کردم. در رو از پشت بستم.

نگاه گذرای به کلبه انداختم، به تخت دو نفره و یک میز غذا خوری با یک فرش گرد وسط کلبه.

به خاطر وجود پنجره، خدائوشکر نور به اتاق می‌اومد و زیاد تاریک نبود. به زور آرتین رو روی تخت نشوندم و بهش خیره شدم. صبر کردم تا خودش حرف بزنه، و بهم بگه که چی توی دلشه.

- حالم بده آدرینا، خیلی بد! آخه چرا بعد این همه مدت اومده؟!!

کمی روی زمین خم شد و دست‌هاش روی صورتش گذاشت. دلم به حالش سوخت، حتما خیلی براش سخت بود.

- یعنی تو خبر داشتی؟ از بال و این‌ها؟!!

سری تکون داد و به رو به رو خیره شد، دستی توی موهاش کشید و کف پاهاش رو تند- تند روی زمین می کوبید.

-اصلا اون کیه؟ چرا الان اومده؟ اصلا چرا امروز؟

بلند شدم و مقابلش زانو زدم، پاش رو با دستم گرفتم که سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زدم و گفتم:

-فکرش رو نکن، خوشحال باش بعد این همه مدت پدرت رو دیدی!

نیشخندی به روم زد. از جاش بلند شد، دنبالش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که با پرخاشگری به سمتم برگشت و سرم داد زد:

-تو نمی فهمی! باید خوشحال باشم اومده؟ اون هم بعد این همه وقت؟
هه.

سرم رو پایین انداختم، باید آرومش می کردم. الان وقت قهر و دلخوری نبود. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و دوباره با ملایمت و مهربونی لب زدم:

-آره نمی فهمم چون پدرم وقتی که بچه بودم تنهام گذاشت، کاش الان برمی گشتن به من هم می گفتن این پدرت. نمی دونی چقدر آرزو کردم که زنده بشه و کنارم باشه، اما! صحبتتم پی این نیست که دلت برام بسوزه، حرفم از اینه که تو الان داریش! پس صبور باش، من پدرت رو خوب می شناسم، کاری بدون فکر انجام نمی ده.

کم- کم چشم هام رو بستم و خواب من رو توی آغوش گرفت.

کمی تکون خوردم و سعی کردم دوباره به خواب برم که صدای آخ و اوخ کسی رو شنیدم. چشم‌هام رو که باز کردم آرتین رو کنارم دست به کمر دیدم.

-آخ کمرم.

خنده‌ای کردم و همون جور که خمیازه‌ای می‌کشیدم کمی چشم‌هام رو مالیدم و با حالت خماری گفتم:

-چی شده؟!

معلوم بود که حوصله‌س درست و حسابی نداره چون نفس‌های تند و پشت سرم هم می‌کشید. بهش که نگاه کردم چشم غره‌ای کرد و از جاش بلند شد.

-تازه می‌پرسی چی شده؟! از بس پاهات روی کمرم بوده، کمرم خشک شده و درد می‌کنه.

آخ یادم نبود بهش تذکر بدم تو خواب آروم نیستی و جفتک می‌ندازم. خنده‌ای کردم و به سمتش رفتم.

-خب بسه، بهتره بریم که امروز روز جوابه!

سرم رو به معنی آره تکون دادم و با هم لباس‌های مورد نظرمون رو پوشیدم.

-آدرینا یک حسی دارم، یک نیروی قدرتمند این‌جا حس می‌کنم. انگار که از جهنمه!

آب گلوم رو قورت دادم و بهش خیره شدم، خدا خودش ختم به خیر
کنه!

- خیلی مواظب باش!

سری به معنی باشه تکون دادم و با هم از کلبه بیرون اومدیم. هر چی به
اطراف و داخل کلبه نگاه کردم ناراج رو ندیدم، تا خواستم از آرتین بپرسم
صدای جر و بحث زن و مردی از پشت درخت به گوشمون رسید.
به آرتین نگاهی کردم که اون هم متقابلاً بهم نگاه کرد و با هم به سمت
درخت رفتیم. کم-کم صداهاشون واضح شد و تونستیم بفهمیم چی
می‌گن.

-یعنی چی تو گفتی؟!

-گوش کن این برای من و تو و بچه‌هاست!

-من به تو و قومت اعتماد ندارم!

بیشتر که جلو رفتم متوجه ناراج و زنی شدم که پشتش به من بود و
داشت با صدای بلند با ناراج حرف می‌زد.

ناراج دستش رو به سمت زنه آورد و خواست دستش رو بگیره که زنه
عقب کشید.

-گوش کن عزیز دلم، همیشه آخرین راه جنگ نیست!

زنه با تخیسی بهش نگاه کرد و دستی به لباس مشکی براق خودش کشید،
از پشت که اندام خیلی مناسب خوبی داشت.

-ولی راهیه که من انتخابش کردم.

بعد گفتن این حرف دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و به خودش اشاره کرد. یکم که دقت کردم متوجه شدم اون زنه کسی نیست جز مادر آرتین!

با ناباوری به سمت آرتین چرخیدم و گفتم:

-اون مامانته؟!

انگار آرتین هم مثل من هنوز توی شوک بود، سری به معنی تایید حرفم تکون داد و دوباره بهشون خیره شد.

ناراج با عصبانیت صدایش رو بالا برد و رو به مادر آرتین با فریاد گفت:

-من اجازه نمی‌دم جنگی صورت بگیره!

مادر آرتین هم کم نیاورد و دستش رو به کمرش زد، با صدای لج ماندی گفت:

-من هم می‌گم پایان دهنده پسرته!

با لب‌های آویزون ازشون چشم گرفتم. این وضعیت خوب نبود، اصلا خوب نبود!

با عجز به آرتین نگاه کردم و لب زدم:

-برو، نزار دعوا کنن!

اون هم از حالت کلافگی کمی به جلو و عقب رفت و دستی توی موهایش برد.

-مشکل این جاست مادرم لج کرده و این موقع با هم‌سن‌های تو فرقی نداره.

با صدای ناراج حرف آرتین نصفه موند، کمی چشم ریز کردم و دیدم ناراج با کلافه به سمتش اومد و آروم لب زد:
-گوش کن مارثا!

مارثا؟ پس اسم مادرش همین بود. ناراج و مارثا، به هم می‌اومدن!
خنده‌ای از فکرم کردم و کمی به سمت آرتین متمایل شدم.
-اسمم رو به زبونت نیار!

ناراج خواست بغلش کنه که مارثا مقاومت کرد و به عقب رفت، معلوم بود کوه صبر ناراج هم به اوج خودش رسیده.

-اگه تو این کار رو بکنی من پشش می‌گیرم!
مارثا با لب‌های آویزون به درخت تکیه داد و سرش رو پایین انداخت، پاهاش رو روی زمین کوبید و با صدای لوسی گفت:

-اون مال منه، نمی‌دمش! تو هدیه تولدم به خودم دادیش!
با خنده به آرتین نگاه کردم که نفس حرص داری کشید و سعی کرد آروم بشه، با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

-آرتین دارن عین یک شئی رد و بدلت می‌کنن.
آرتین به معنی سکوت دستش رو روی دهنم گذاشت که هم زمان صدای مارثا هم خفه شد.

زیر چشمی که نگاهش کردم دیدم ناراج شاخش رو از روی سر مارثا برداشته و داره با شیطنت نگاهش می‌کنه.

با این که پیر شده بودن، اما هنوز شیطنتشون پا بر جا بود .

-اون رو به من بده، زود باش !

یادم افتاد که یکی از شاخ‌های من هم دست آرتینه، به سمتش رفتم و رو

به روش ایستادم، هومی زیر لب گفت که با حالت سوالی گفتم:

-آرتین شاخم رو پس نمی‌دی؟ هنوز پیش خودت نگهش داشتی.

آرتین با حالت خنثی و کمی خجالت سرش رو خاروند و با کمی من - من

گفت:

-اوم، یادته تو دریا بودیم؟ اون جا چیز شد، چیزه دیگه فکر کنم اون جا

افتاده، ببخشید!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، هر لحظه امکان ترکیدنم وجود

داشت، با خشم بهش خیره شدم و با داد گفتم:

-تو گمش کردی؟!!

آرتین با خجالت دستی توی موهایش کشید و با پاهاش خط‌های فرضی

روی زمین کشید.

-آره، ببخشید.

احساس می‌کردم کلا یک گلوله‌ی آتیشم! به سمتش هجوم بردم و روی

سینه‌اش کوبیدم.

-من می کشت!

آرتین با خنده و لب‌های آویزون خواست بغلم کنه که ازش دور شدم، با همون لب‌های آویزون به مادرش اشاره کرد و گفت:

-به ننه‌ام می گم‌ها.

چشم‌غره‌ای برای این لوس بازی‌ش رفتم و با حرص پام رو روی زمین کوبیدم. با صدایی که هنوز بغض و عصبانیتش وجود داشت گفتم:

-بگو! من رو از مادرت می ترسونی؟

آرتین با یکم مکث به سمتم اومد، با دادم ناراج و مارثا هم خیره‌ی ما شدن.

آرتین دستش رو به طرفم دراز کرد و با صدای جادویش گفت:
-آخه بد جایی بودیم، از جیبم افتاد.

در ادامه دستی روی شاخ دیگه‌ام کشید و با شیطنت ادامه داد:
-تازه تو با یک دونه شاخ جذاب‌تر از قبل شدی.

یکم آروم شدم، اما هنوز ازش دلخور بودم. چشم‌هام که شروع به باریدن کردن آرتین با حالت کلافه‌ای بهم نگاه کرد.

-من شاخم رو می خوام. خیلی بدی! بهت گفتم پشش بده!

همه این حرف‌ها رو با هق-هق می گفتم که آرتین یکم ازم دور شد و کلافه به فکر فرو رفت.

-ناراج پسرتم عین خودته! دلت رو دوباره بهم پس بده.

مارثا جوری این حرف رو زد که من گریون اشک‌هام رو پاک کردم و بهشون نگاه کردم .

ناراج با تخیسی بهش نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت، انگار هر دوشون جوون بودن که داشتن لج می‌کردن!

-نه نمی‌دم! این همه مدت هم که پیشت بوده اذیتش کردی!
آخی. با این که از هم دور بودن، اما معلوم بود هنوز هم به هم علاقه دارن.

به سمت آرتین چرخیدم که با ابروهای تو هم رفته نگاهم می‌کرد، تا خواستم بپرسم چیه؟ خودش گفت:
-پس قهری دیگه؟

حتی اجازه نداد حرف بزنم با عجله به سمتم اومد و کوچیک شد. با تعجب بهش نگاه کردم که روی شکنم ایستاد و قلقلکم داد.
-تو چی کار داری می‌کنی؟!

آرتین با همون صدای وز وزش که ناشی از کوچیک شدنش بود داد زد:
-می‌خوام قلقلکت بدم تا بخندی!

با چشم‌های گرد شده به صدایش گوش دادم. تا خواستم گیرش بیارم شروع کرد به قلقلک دادنم.

از خنده روده بر شده بودم. هم زمان صدای مارثا رو شنیدم که می‌گفت:
-یاد بگیر از پسرت، زود من و هم قلقلک بده ببینم!

چشم‌هام رو که باز کردم به زور با چشم‌های اشکیم ناراج رو دیدم که از درموندگی دستی روی پیشونیش کوبید و گفت:

-مارثا، تو که بچه نیستی!

آرتین یکم قلقلک‌هاش رو کمتر کرد و بیرون اومد. یکم بعد صاف ایستادم و خواستم ببینم مارثا چی میگه که با شنیدن حرفش زیر خنده زدم.

-یعنی من پیرم؟ اصلا پیر خودتی و جد و... اوم چیزه، آها عمه‌هات. ناراج هم انگار خوشش اومده بود، چون ریز- ریز می‌خندید و سری تکون می‌داد.

-نه من گفتم تو بچه نیستی، تو اصلا پیر نیستی که! اصلا تو مگه قهر نبودی؟!

آرتین کنارم ایستاد و خودش رو بزرگ کرد، سرش رو کمی خم کرد و با صدای نازش گفت:

-آشتی؟!

خنده‌ای کردم و "آشتی" زیر لب گفتم. مارثا که دوباره نگاهش به خنده‌ی ما افتاد با لب‌های آویزونش گفت:

-یعنی چون حساسم نباید نازم رو بکشی و من روت حساس باشم؟

اه مادر شوهرم دیدم سفت و سخت، این چرا این قدر لوسه خدا می‌دونه!

مارثا پا تند کرد و با یک حرکت به ناراج پشت کرد. مارثا پاش رو روی زمین کوبید و با صدای عصبی لب زد:

-اصلا باهات قهرم، قهر واقعی!

ناراج مشکوک می‌زد، یکم نزدیکش شد و آروم اسمش رو زمزمه کرد. مارثا آروم به سمتش برگشت و چشم تو چشم هم شدن.

ناراج محکم مارثا رو بغل کرد، زشت بود اگه دید می‌زدیم. یکی محکم پس کله‌ی آرتین زدم و با حرص گفتم:

-زشته، نگاه نکن!

آرتین شونه‌ای بالا انداخت و دوباره بهشون خیره شد، آروم سرم رو کج کردم و دیدم که پشت مارثا به ماست و داره با دستش که پشتشه می‌گه برین.

آرتین با حالت آشفته‌ای به سمت مامانش رفت و گفت:

-مامان تو گفتی این مرد بده، اما حالا خودت...

مارثا ابرویی بالا انداخت و با حالت تخیسی رو به آرتین کرد و گفت:

-تو فعلا برو!

با هم به سمت تخته چوبی که نزدیک کلبه‌مون بود نشستیم، پاهام رو یک در میون بالا پایین می‌آوردیم. آرتین هم تو فکر بود و سرش رو پایین انداخته بود.

خواستیم حرفی بزنم که خودش شروع کرد به حرف زدن.

-آدرینا، من پا... پایان دهنده هست... هستم؟!!

یک جووری این حرف رو با بغض و لرزش صداش گفت که دلم گرفت،
فداش بشم حتما سخته این بار روی دوشش باشه.

-چرا ناراحتی نفس آدرینا؟

هم‌زمان بغلش کردم که اون هم دستش رو روی کمرم گذاشت.

-اگه اون‌ها راست بگن چی؟ اگه واقعا این منم که کل جهان رو نابود

می‌کنم و راهی نباشه چی؟

نه نباید این جووری می‌شد، نباید زود خودش رو می‌باخت! تره‌ای از موهام

رو به پشت سرم انداختم و کنار پاش روی زمین نشستم. دستم رو روی

زانوش گذاشتم و دستش رو توی دستم گرفتم.

-نه این جووری نیست! تو خیلی مهربونی، با گذشتی. من هم همیشه

کنارتم! اگه با هم باشیم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

لبخندی به روش زدم و با حرفی که زدم بهش اطمینان خاطر دادم.

-من هر چی که بشه تا آخرش باهاتم!

دستش رو از دستم بیرون کشید و دستش رو توی موهام برد، کمی

نوازششون کرد و با بغض گفت:

-ولی اگه به تو آسیب بزنم چی؟

دستش رو از داخل موهام بیرون آورد که بوسه‌ی کوتاهی روی دستش

زدم و با لبخند گفتم:

- نمی زنی و تا حالا هم نزدی. اگه حتی بهم آسیب هم بزنی باز من هر جوری شده تلاش می کنم که بهت برسم.

انگار که با این حرفم دلش قرص شد، چون خنده ای کرد و لبخندی به روم پاشید. روی تخته چوبی نشستم که خودش هم روی تخته ی چوبی نشست.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و سعی کردم به آینده ای که در انتظارمه زیاد فکر نکنم.

- آرتین من و مامانت کمکت می کنیم تا آروم باشی، اگه تاریخ جنگ بگذره و تو توی جنگ نباشی سالم می مونی!

با شنیدن صدای ناراج هر دومون از جا بلند شدیم و به سمتشون برگشتیم، لباس هاشون تغییر کرده بود و رو لب هر دوشون خنده بود. خوشحال بودم که به هم رسیدن.

- فقط یکم صبر لازم داری عزیز دلم.

حس کردم به تنهایی نیاز دارن. دست آرتین رو از روی کمرم برداشتم و با کمی خجالت لب زدم:

-خب چیزه. اوم من برم چیز کنم، آها برم کارم رو بکنم. شما هم تنها باشین و حرف بزنین.

مارتا با لبخند بهم نگاه قدردانی انداخت و کمی جلو اومد:

-تو هم دیگه عضوی از ما هستی، پس بهتره بمونی.

با حرفش خنده‌ی خجالتی کردم که همشون بهم خندین، ایش چیه خوب؟ مارثا نفس عمیقی کشید و به طرف آرتین رفت .

-فقط یک چیز خطرناکه! آرتین شیطان درونش خیلی قویه، اون کارش دست خودش نیست، این یک امر طبیعیه که خدا تو ذاتش گذاشته. کاری که هر هزار سال یک بار یکی به وجود میاد تا این کار رو انجام بده!

با حالت مأیوس نگاهش کردیم که اون هم نگاه درمونش رو به ناراج دوخت، اون هم که دستش رو روی چونه‌اش گذاشته بود و به زمین خیره شده بود. حرفی زده نشد تا این که آراج سرش رو بلند کرد و گفت:
-ما باید بجنگیم. تنها راه همینه!

تا خواست ادامه حرفش رو بزنه با غرش وحشتناک آسمون دیگه ادامه نداد. با عجله به سمت مارثا برگشت.

-نشونه‌ی چندم بود؟

می‌تونستم ترس رو از چشم‌های هر دوشون بخونم، آب گلوم رو قورت دادم که مارثا با عجله گفت:

-چهارم؛ اولی عنصر خاک بود، دومی عنصر آتش، سومی هم عنصر آب این هم از عنصر...

با تعجب بهشون نگاه کردم از چه نشونه‌ای حرف می‌زدن؟ کل این همه صحبت آرتین سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد.

-نشونه‌ی چی؟

ناراج با حالت آشفته‌ای دستی روی گردنش کشید و کمی به عقب و جلو رفت.

-نشونه‌های پایان دهنده، این یعنی جنگ شروع شده!

با عجله به سمتون برگشت و شونه‌های آرتین رو توی دستش گرفت و با حالت کلافه‌ای لب زد:

-آرتین هر چی که شد از این جا دور نشو! همین جا بمون لطفا!

خواستم بپرسم که من هم باید بمونم یا پیام که مارثا دستم رو گرفت و با خودش کشید.

- تو با ما میای!

"چشمی" گفتم که سری تکون داد. انگار باید از هم جدا می‌شدیم، نگاه اشک‌آلودم رو به آرتین دوختم که آروم لب زد:

-مواظب خودت باش.

لبخندی به روش زدم و دستبندم رو به سمتش پرتاب کردم.

-این رو نگه دار وقتی اومدم بهم پیش بده، لطفا نیا باشه؟!!

سری به معنی باشه تکون داد که خنده‌ی نامطمعنی زدم و با مارثا وارد دریچه شدیم.

هم زمان با ما ناراج هم زرهش روی تنش اومد و موفق باشیدی زیر لب گفت. بعد از اون که وارد دریچه شد ما هم همچینینی گفتیم و وقت رو تلف نکردیم.

نگاه آخرم رو به آرتین دوختم که با لبخندش به درخت تکیه داده بود و بهمون نگاه می کرد.

پلکی زدم و همون زمان خودم رو داخل شهری دیدم که مخصوص شیاطین و فرشته هاست.

همه جا خیلی عجیب ساکت و آروم بود و شیطانتین و فرشته ها هم مشغول کار خودشون بودن.

-داره میاد!

با عصبانیت این رو گفت که نامفهوم و گیج بهش نگاه کردم، تا خواستم بپرسم کی می خواد بیاد زمین زیر پام لرزید.

به زور تعادل رو حفظ کردم و نفس عمیقی کشیدم. صدای رعد و برق بلند شد و طوفان کم- کم به راه افتاد، چشم هام رو ریز کردم تا گرد و خاک وارد چشم هام نشه، داشتم به فرشته ها نگاه می کردن که چطوری دارن با عجله از این جا دور میشن.

هیولای آبی بزرگی از داخل آب بیرون اومد، با چشم های گرد شده نگاهش کردم، چهره اش آشنا بود.

آها! توی کتابخونه ی ناراج این رو دیده بودم اسمش و یادم نیست اه!

-خوش اومدی !

در پی حرفش به سمتم چرخید و با همون جدیت توی صداش داد زد:

-آدرینا تو بقیه رو نجات بده، من جلوی بلا رو می گیرم!

وای! الهه‌ی بلا؟ حالا یادم اومد. الهه‌ی بلا الهه‌ی هستش که توی آب زندگی می کنه و به شدت خشنه، مصیبت و بلاهای دریای هم از طرف همین میاد!

با عجله به سمت دریا رفتم و با دستم سد بزرگی رو درست کردم تا مانع ورود آب به شهر بشه.

به بچه فرشته‌ای که کنارم ایستاده بود و با ترس و هیجان به صحنه چشم دوخته بود. کنترل صدام رو نداشتم گفتم:
-فرار کنید.

این رو که گفتم صدای فریاد بقیه بیشتر شد و با عجله از این جا دور شدن. همه چی به هم ریخته بود. از ترس پاهام می لرزید، اما باید مقاومت می کردم!

موج کمی به عقب رفت و دوباره با تمام قدرت به سدی که ساخته بودم خورد.

اون قدر دردش زیاد بود که دستم شل شد و ولش کردم، منتظر بودم سد شل بشه و روم بیوفته که دست یکی روی سد ایستاد.

-من می گیرمش تو بقیه رو نجات بده، زود!

با تعجب به فرد مقابلم چشم دوختم، اون این جا چی کار می کرد؟! با بهت
و زیر لب نالیدم:

-نی... نیلا.

با کلافگی چشمش رو روی هم گذاشت و با پاهاش من رو به عقب
کشید.

-الان وقتش نیست آدرینا! من سد رو گرفتم، زود باش برو!

نیلا بعد این حرف محکم با تمام قدرتش به سد فشار آورد تا آب به این
طرف نرسه.

-زود باش!

دیگه معطل نکردم و زود از کنارش دور شدم. داشتم به اطراف نگاه
می کردم که پیرزنی رو دیدم که یک جا ایستاده بود و به زور راه می رفت،
خواستم به سمتش برم که متوجه گلوله‌ی سیاه رنگی به طرفش شدم.
با عجله پا تند کردم و پیرزن رو به طرف دیگه‌ای فرستادم. با نفس - نفس
به شیئی سیاه رنگی که روی زمین افتاد نگاه کردم، قدمی به سمتش
برداشتم و بهش نگاه کردم، هر لحظه چشم‌هام گشادتر می شد، جیغی
زدم و با داد به سمتش رفتم.

-مارثا - مارثا، حالت خوبه؟

تمام بدنش سوخته بود و فقط تار و پودی از لباس‌هاش باقی مونده بود.

-خی... خیلی قوو... قویی بو... بود! داره میاد. باید بری آدر... آدرینا!

با عصبانیت بهش نگاه کردم، یعنی چی آخه؟ واقعا انتظار بچه گانه‌ای ازم داشت!

-من هیچ‌جا نمی‌رم! تو به کمک نیاز داری و زخمی شدی.

دستی رو روی خونی که داشت از بازوش می‌ریخت توی دستم مالیدم و نشونش دادم. با بغض نالیدم:

-نگاه کن.

دستم رو پس زد و با دست دیگه‌اش سعی کرد بلندم کنه، زورش که نرسید دستش رو روی زمین انداخت و با توان کمی که داشت گفت:

-من خو... خوبم، تو برو جلوش رو بگ...بگیر!

نمی‌دونستم چی کار کنم، صدای داد نیلا که اومد با تعجب به سمت سد چرخیدم، انگار که دیگه نمی‌تونست مقاومت کنه. با عجله به سمتش دویدم و داد زدم " تحمل کن اومدم " اما به حرفم گوش نکرد لبخند کم جون و بی‌رنگی زد و دست‌هاش رو شل کرد.

کم مونده بودم برسم، اما این مسیر لعنتی تمومی نداشت! سد شکست.

متحیر به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم، به این که چجوری خدمتکار

مهربونم زیر سنگ‌ها له شد و آب دریا اون رو با خودش برد.

انگار که هنوز درک این موضوع برام سخت بود که دیگه نیلایی نیست.

خنده‌ی دیوانه باری کردم و روی زانوهایم خم شدم. نیلا هم رفت، هه اون

هم تنهام گذاشت!

با چشم‌های گریون خنده‌ی روی لبم رو خوردم و به اطراف خیره شدم،
آب زیاد وارد شهر نشده بود و هنوز جای امید داشت. چشمم به مردی با
زره سیاه افتاد که شمشیر به دست داشت به طرفمون می‌اومد. از کنار
موج‌ها که رد می‌شد همه‌ی ماهی ما می‌مردن، با هر قدمش آب عقب‌تر
می‌رفت و اون می‌تونست به سمتمون بیاد.

اگه نگم نترسیدم دروغ محض بود! آب گلوم رو قورت دادم، هر قدمی که
به سمتم برمی‌داشت ناخودآگاه بیشتر توی خودم جمع می‌شدم.
من می‌تونم! به خاطر خودم، آرتین، نیلا و حتی بقیه.

رو به روم که ایستاد چند وجبی ازم بزرگ‌تر بود، قدمی به عقب رفتم و
بدون این که چیزی بگه محکم با مشتش تو سینه‌ام کوبید.

از درد زجه‌ای زدم و به عقب پرتاب شدم، اون قدر حجم و سنگینی
دستش زیاد بود که کل زره‌ام نابود و خاکستر شد، توی خودم جنین وار
جمع شدم.

به زور از جام بلند شدم، نباید زود تسلیمش می‌شدم! به سمتش رفتم و
بدون زره شروع کردم به مشت زدن، اما اون اون قدر قوی بود که همه
ضربه‌هام رو دفع می‌کرد!
-موجود ضعیف!

دم دراز سیاه رنگش روی زمین کوبید. با کارش زمین لرزید و همه
خونه‌ها از بین رفتن، با حیرت به خونه که نه ویرانه نگاه کردم.

یعنی همه چی تموم شد؟!!

-فکر کردی خیلی قوی هستی که جلوی من رو بگیری؟! شما همتون به درد نخورین.

کمی به عقب رفت و ازم فاصله گرفت، با همون صدای کلفتش نگاهی بهم انداخت و با قیافه‌ی شیطانی لب زد:

-اون داره میاد!

با صدای غرش بلندی که از آسمون اومد هممون حواسمون جمع شد، کمی که سرم به بالا بردم و به آسمون نگاه کردم متوجه ابرهای خونی و قرمز رنگی شدم که همه جا رو گرفته بودن.

صدای پا که اومد چشمم رو هراسون از ابرها گرفتم و به عقب چرخیدم. ناراج شونه‌ی مارثا رو گرفته بود و داشت به این سمت می‌اومد. با چند قدم کوتاه خودم رو بهشون رسوندم و سلامی دادم. ناراج به سمتم برگشت و سلامی داد، در ادامه حرفش هم گفت:

-من همه‌ی الهه‌ها رو کشتم الان کدوم یکی فقط مونده؟!!

سرم رو پایین انداختم با شرمندگی به دریا اشاره کردم.

-فقط الهه‌ی بلا.

... اونه که راه رو باز کرده تا بقیه‌ی الهه‌ها بیان.

در ادامه حرفم دوباره همون غرش بلند شد و این بار زمین زیر پامون لرزید.

با عجله به عقب رفتیم که کم- کم زمین ترک‌هایی خورد و باز شد، سرم رو که کمی جلوتر آوردم به مذابی خیره شدم که داشت زیر زمین قل- قل می‌کرد.

-واقعا فکر کردین بدون پایان دهنده می‌تونین مقاومت کنین و جنگ رو به اتمام برسونین؟!!

با حرص بهش نگاه کردم، فکر کردم این دیو بی سر و ته از این جا رفته، اما.

ناراج با عصبانیت بهش خیره شد و کم- کم مارثا رو رها کرد.

-من متوقفش می‌کنم! شما هم اون رو نابود کنید!

هر دومون سری تکون دادیم و باشه‌ای در جوابش دادیم. مارثا که انگار حالش بهتر شده بود بشکنی زد و تبدیل به یک اژده‌های سبز شد.

-باید نابودش کنیم، آدرینا عجله کن!

از ترس دست و پام رو گم کرده بودم. با عجله تبدیل به اژده‌ها شدم و به کمک مارثا رفتم. هم زمان ناراج کوه ناهمواری رو پشت سرش به وجود آورد و مارثا با یک حرکت محکم روی سینه‌اش کوبید.

شاید می‌خواست محکم روی زمین بکوبدش تا بمیره، اما اون دیو قوی‌تر از این حرف‌ها بود.

-تلاش‌های شما بی‌ارزشه! من فقط برای نابودی یک نفر اومدم.

خواستم بپرسم کی که دیوعه گردن مارثا رو محکم توی دستش گرفت و من رو به دست دیگه‌اش به عقب پرتاب کرد.

دیوعه داشت سعی می‌کرد روح مارثا رو بکشه. مارثا هم از درد ناله می‌کرد، از خودم متنفر بودم که نمی‌تونستم کاری بکنم.
-مارثا!

با دادی که ناراج زد حواس دیوعه به سمتش پرتش شد. ناراج هم مثل ما ازده‌ها شد و بدون هیچ‌گونه ترسی شمشیر داخل دستش رو توی قلب دیوعه فرو برد.

اما بدترین مشکل این‌جا بود که دیوعه قلبی نداشت و حتی یک صدمه هم ندید. خودم رو آرام کمی به عقب کشیدم. دیوعه شمشیر رو از سینه‌اش بیرون کشید و با یک حرکت توی سینه‌ی ناراج فرو برد. با بهت بهشون نگاه کردم، بعد از کشیدن روح مارثا اون رو هم کنار ناراج پرت کرد و با پوزخندی گفت:

-به درد نخورها! فکر کردین می‌تونین باز هم جلوی جنگ رو بگیرین؟
هه!

اصلا نفهمیدم چشم‌هام کی اشکی شد، واقعا باورم نمی‌شد که اون دو تا مرده بودن. آرتین اگه می‌فهمید، وای!
دستم رو بند زمین کردم و با حرص و عصبانیت به سمتش رفتم.

با یک ضربه و همه‌ی توانم محکم رو سینه‌اش کوبیدن و گلوله‌های آتیش رو توی صورتش پرتاب کردم.

اولش کمی شوکه شد، اما بعد که فهمید دستش رو جلوی صورتش گرفت و با پاهاش دوباره دامن گیر زمینم کرد.
-تو نمی‌تونی شکستم بدی!

تا خواستم بلند بشم پاش رو روی صورتم گذاشتم و محکم فشار داد، از درد جیغی کشیدم و زجه زدم.
تا خواستم کاری بکنم دریچه‌ای کنارم باز شد و یک نفر با عجله دیو رو کنار زد.
-ازش دور بمون!

متعجب سرم رو بلند کردم و به آرتین چشم دوختم، اون این‌جا چی کار می‌کرد؟!

-آدرینا خوبی؟ یک چیزی بگو!

کمی کنارش زدم و با داد بهش توپیدم:

-تو چرا اومدی هان؟ مگه نگفتیم بمون؟ این‌جا خطرناکه آرتین، جون من برگرده!

آرتین سرش رو به چپ و راست تکون داد و با کلافگی بشکنی زد، زرهی به تنش اومد و هم‌زمان گفت:

-نه! بدون من همیشه. مامان بابام کجان؟!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که این بار صداش رو بلندتر کرد و با داد گفت:

-میگم کجان؟

با دست لرزونم به جسد بی جانشون اشاره کردم که آرتین سرش رو چروخند و به سمتشون رفت.

با قدم‌های نامی‌زون به سمتشون رفت و کنارشون زانو زد، بهش نزدیک شدم و بالا سرش ایستادم، درک می‌کردم حال بدی حتما داشت. واقعا همه چی زود گذشت!

-نه- نه! نباید این جور بشه.

مامانش رو تکون داد و با داد و گریه گفت "مامان بلند شو" هم‌زمان پدرش رو تکون داد و زجه زد.

-بابا بیدار شو، من تازه پیدات کرده بودم.

از بس گریه کرد و ناله سر داد که کنارش نشستم و شونه‌اش رو گرفتم. آرتین بلند شو از این جا بریم.

کمکش کردم که بلند شه. مقابلم ایستاد، از ترس بهش نگاه نکردم. صورت و حالتش اون قدر غیر نرمال بود که چیزی نگفتم.

از بدنش که بخار بیدار شد هینی کشیدم و به عقب رفتم.

-همش تقصیر اونه!

دیوچه دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و به سمتمون اومد.

-آخی شیطان بزرگ داره گریه می کنه.

با شنیدن این حرف از دهن دیوعه دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه،
بالهای سیاهش باز شدن و زره به تنش اومد. با فریادی که آرتین کشید
محکم گوش هام رو گرفتم و سرم رو توی گردنم فرو بردم.

-آدرینا وقتشه که قیافه‌ی واقعی من رو ببینی!

با شنیدن حرفش سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، مردمک
چشم‌هاش داشت می سوخت و ازش آتیش بیرون می زد. شاخ‌هاش بلند
شدن و اون توی چند قدم خودش رو به سمت دیوعه کشید. از همون جا
داد زد:

-آدرینا عقب برو!

حرفش رو گوش دادم و به عقب رفتم، از دور تماشاچی بودم و دلم مثل
سیر و سرکه می جوشید.

دیوعه وسط ایستاد و کلی شیطان و الهه‌ها دورش ایستادن.

-ببینم چی کار می کنی پایان دهنده!

تند- تند اشکم رو پاک می کردم و دعا می کردم آرتین صدمه‌ای نبینه.
به زنجیری که به دست آرتین اومد نگاه کردم، زنجیر معمولی نبود و
کناره‌هاش تیغ‌های برنده داشت.

کمی به عقب رفت و زنجیر رو چند بار محکم با تمام زورش روی سرش
چرخوند و با داد بهشون گفت:

- جلو بیاید!

یکی از الهه‌ها به سرعت پرواز کرد و شمشیر به دست به سمت آرتین هجوم آورد.

* آرتین *

به الهه‌ی افسردگی که داشت با شمشیر به سمتم می‌اومد خیره شدم. هه فکر می‌کنه می‌تونه جلوی من مقاومت کنه؟! اون قدری عصبی بودم که توی چند سانتی متری زنجیر رو به سمتش گرفتم محکم بدون هیچ رحمی از وسط بریدم و نصفش کردم.

خنده‌ی عصبی کردم که خورش به اطراف پاچید، به بقیه‌شون نگاه کردم. -بعدی؟! -

همشون با حرفم به عقب رفتن که نیشخندی زدم و بال‌هام رو باز کردم و با یک حرکت از روی زمین بلند شدم.

به سمتشون پرواز کردم، صدای ترک زمین که اومد به زیر پام نگاهی انداختم. زمین به خاطر قدرتی که بهش وارد کردم ترک خورده بود.

به سمتشون رفتم و زنجیر رو چند بار دور دستم چرخوندم. دونه - دونه همشون رو از بین بردم. به سمت دیوچه برگشتم، یا خباثت نگاهم می‌کرد، این کسی بود که پدر و مادرم رو کشته بود.

به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

-وقشه بدونی شیطان کیه!

مستم رو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که مستم رو توی دستش گرفت.

-بدبخت کوچولو!

خنده‌ای به خاطر این حرفش کردم که عصبی شد و مشت محکمی به سینه‌ام وارد کرد .

قدرتش اون قدری نبود که حتی بخواد یکم جا به جام کنه. از جام تکون نخوردم که با تعجب بهم نگاه کرد. دوباره چند تا مشت محکم و پی در پی به سینه و شکمم وارد کرد که عکس العملی انجام ندادم.

این بار که خواست بزنه مچش رو گرفتم و مشت محکمی به شکمش زدم. با این کارم زرهش پاره شد و دستم به داخل زره رفت.

محکم با تمام زورم روی زمین کوبیدمش، شمشیر رو توی دستم گرفتم و با همه توانم توی پاش فرو بردم. از درد زجه‌ای زد که بهش رحمی نکردم و دوباره سیل کتک بود که روش پیاده کردم.

دستم رو کمی چرخش دادم که رعد و برقی از آسمون اومد و وارد سرش شد، از پایین تنه خم مذاب‌های رو روی بدنش ریختم که کم- کم داشت نابود می‌شد.

-ول... ولم کن!

نفسی کشیدم و بهش پوزخندی زدم، هه! واقعا فکر کرده بود بهش رحم می‌کنم؟!

روحش رو با نفسم به سمت بدنم کشیدم و داد زدم:

-من پادشاه جهنم و تو رو از این جهان بیرون می‌ندازم!

سرم رو که پایین دادم دیدم آتش گرفت و چند ثانیه بعد به پودر تبدیل شد.

دستم رو روی زمین گذاشتم و به اطراف نگاه کردم، شیطان‌ها یک طرف ایستاده بودن و فرشته‌ها یک طرف.

-دیگه حرفی هست؟

در پی ادامه‌ی حرفم زنجیر رو محکم رو زمین کوبیدم و گفتم:

-حریفی هست؟

فرشته‌ها به سمتم اومدن، چهره‌ی پسری که سر دسته‌شون بود برام آشنا می‌زد. کجا دیده بودمش؟! الله اعلم .

-جلوش رو بگیرید! نباید اجازه بدیم بیشتر از این آسیب بزنه.

همه‌شون با حرف پسری "چشمی" گفتن و اطرافم رو محاصره کردن.

با عصبانیت لب زدم:

-دورشید!

پسره که کلافه و عصبی بود، چوبش رو به سمتم نشونه گرفت و داد زد:

-دستگیرش کنید، پایان دهنده‌ست!

تا خواستم کاری کنم فرشته‌ها پی در پی گلوله‌های نوری به سمتم
پرتاب کردن. از درد روی زانو خم شدم و دستم رو به صورت مانع روی
بدن و سرم گذاشتم.

-زود دورش رو حصار بکشید!

کمی دستم رو مالش دادم و خواستم از کنارشون بگذرم که با جادو دیوار
جادویی رو به وجود آوردن.
-آرتین.

با شنیدن صدای آرامش بخشی کمی آرام شدم و به سمتش چرخیدم.
انگار می‌خواست به طرفم بیاد که فرشته‌ها گرفته بودنش، از بس گریه
کرده بود چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بود.

تا خواستم حصار رو با قدرتم نابود کنم، تنگ‌ترش کردن.
-باید نابود بشه!

-آخ، آرتین.

با عجله چشمم رو به آدرینا دوختم که روی زمین افتاده بود، خشم و
غضب همه‌ی وجودم رو فرا گرفت. دیگه تحمل این وضعیت رو نداشتم، با
صدای بلندی غریدم و با دستم حصارها رو آتیش زدم.

-وای، نذارید بیرون بیاد!

این رو که گفت با ترس به عقب رفت، پوزخندی بهش زدم و حصار رو
ترک انداختم. لحظه‌ای نگذشت که حصارها شکست و ازش بیرون اومدم.

قدرتم دست خودم نبود، انگار حتی فرمان هم نمی داد. به فرشته‌های بی‌جونی که اطراف حصار ایستاده بودن نگاه کردم و تأسفی به خاطرشون سر تکون دادم.

آدرینا

با گریه بهش چشم دوختم، داشت چی کار می کرد؟! چرا داشت فرشته‌های بی‌گناه رو می کشت؟
داد زدم:

-آرتین بس کن!

اون قدری سرگرم کشتن بود که پشه چیزی به حرفم قائل نشد.
محکم دستش رو روی زمین کوبید که دوباره زمین لرزه شد، از ترس زود روی زمین نشستم، به زور کسایی که گرفته بودنم رو فرستادم برن.
زمین لرزه که شد کم- کم دوباره زمین شکافته شد و من با دیدن مذاب‌های داخلش دست و دلم لرزید.
تا خواستم بلند شم پر قدرت به سمت ساختمون پرتابم کرد که محکم توی دیوار خوردم کردم .

تا خواستم تکونی بخورم سوزش شکمم نفسم رو برید، متحیر سرم رو پایین آوردم و با دیدن میله‌ی آهنی توی شکمم از درد زجه زدم. نفسم‌هام به زور شده بود و بالا نمی‌اومد، سعی کردم کام بگیرم از هوا که نشد.

اون قدر ازم خون رفته بود که سرم گیج می‌رفت، پس چرا نمی‌مردم؟
نکنه مرگم با درد بود؟

صدای آرتین رو شنیدم که حرص یقه‌ی فرشته‌ای رو گرفته بود و سرش فریاد می‌کشید.

-اون کجاست؟ آدرینا کجاست؟!

به زور دستم رو بلند کردم، باید کمک می‌گرفتم همش تقصیر ما شد.

کتابی رو به زور و نفس زنان روی هوا به وجود آوردم. باید یک راهی باشه! به کتاب دستور دادم که چند نفر رو که لایق این کار باشن پیدا

کنه! اون‌ها حتما می‌تونن مقابل آرتین ایستادگی کنند!

یک الماس از زمان رو شکستم و محکم روی کتاب کوبوندم. با داد و

حالت التماسی فرستادمش توی دریچه‌ی زمان و داد زدم :

-کم... کمک پیدا کن.

چشم‌هام رو کمی بستم تا درد رو تحمل کنم، لحظه‌ای بعد چشم‌هام رو

باز کردم و به آرتین خیره شدم.

با همون لب‌های خشکیده‌ام لب زدم:

-آر... آرتین.

زیاد امیدی نداشتم به این که صدای آروم رو بشنوه و بیاد، اما انگار شنید! چون با عجله به سمت ساختمون چرخید و با دیدنم به سمت پرواز کرد و روی آسمون معلق ایستاد.

با همون خشم و ابهتش داد زد:

-تو کجا بودی؟ هان؟!

بدنم رو که به دیوار چسبیده بود رو بالا کشید و با این کار میله توی قلبم فرو رفت. با وارد شدنش توی قلبم احساس کردم بند نفسم پاره شد.

انگار آرتین هنوز متوجه نشده بود، چون با خشونت من رو به سمت زمین کشید و خوابوند.

دستش رو که بالا آورد با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد.

لبخند بی‌جونی بهش زدم و بوسه‌ای روی انگشترش زدم.

-آد... آدرینا خو... خوبی؟!

دستش رو توی موهام برد که خودم رو بیشتر تو بغلش جا دادم و با

نفس‌های سردم از درد لب زدم:

-وقت رفتن من هم رسیده.

آرتین با شنیدن این حرف از دهنم محکم بغلم کرد و با گریه سرش رو

تند- تند تکون داد.

-نه- نه تو دیگه تنهام نمی‌ذاری!

نفس آخرم رو کشیدم، قطره اشکی از چشمم رو دستش چکید که بلند گریه کرد.

-دی... دیگه باید رفت، یادت نره من خی...خیلی دوست دارم... دارم.
سرم رو روی دستش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و به اغما رفتم.

(پنج سال قبل؛ دانشگاه آموزش شیاطین جوان)

دستم رو با عجله روی دیوارهای سرد دانشگاه کشیدم و دوباره با عجله دویدم.

-هوی آنجل، شاخم رو پس بده، لعنتی! زود بگیریدش احمق‌ها!
کمی سرم رو چرخوندم و بهشون نگاه کردم، اوه- اوه هفت نفر شدن.
شاخ رو محکم‌تر توی دستم فشار دادم و به ته راهرو رسیدم، بشکنی زدم
و تبدیل به موش شدم. با عجله خواستم برم که صدایی باعث شد گیر
بیوفتم.

-گیرت آوردم!

خشمش رو می تونستم به خوبی احساس کنم، تا خواستم دوباره از اون جا
جیم بزنم که نورف از دمم کشید که به شیطان تبدیل شدم که من رو به
دیوار کوبید.

چراغ‌های یک در میون سالن داشت بیشتر روی مخم رژه می‌رفت. آب
دهنم رو قورت دادم و شاخ رو بیشتر توی دستم فشار دادم که نورف
گلوهی آتشی توی دستش به وجود آورد و بهم نگاه کرد.
-موهات رو می سوزونم، می ذارم رنگش از قرمز تبدیل به سیاه زغالی
بشه!

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم، اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم تا ابهت
نداشتم رو هنوز داشته باشم.

-تو غلط می کنی. اصلا جرعتش رو نداری!

یکم به جلو رفتم و به موهای خیسش اشاره کردم و با شیطنت لب زدم:
-عین موش آبکشیده شدی، بدو برو خونتون. مریض میشی‌ها!
با این حرف تمسخر آمیزم نفس کلافه‌ای کشید و گلوه رو به سمتم
پرتاب کرد.

جیغی کشیدم، خواستم به عقب برم که چشمم به سایه‌ای خورد که عین
عجل معلق جلوم ظاهر شد و گلوه رو گرفت.
-انگل تو زورت به یک دختر رسیده؟ نه؟!!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم، اون این جا چی کار می‌کرد؟ با دهن باز داشتم تماشاش می‌کردم که به سمتم چرخید و با چشمکی که زد شاخ رو از دستم بیرون کشید .

سرم رو کمی چرخوندم تا ببینم می‌خواد چی کار کنه که دیدم شاخ نورف رو تو دستش گرفت و با جادوش رنگ مشکیش رو سفید کرد.

-بیا نورف این هم ساخت!

با خنده این رو گفت که توجهی به نورف و آدم‌هاش نکردم و با لجبازی لب زدم:

-برو، من کمک تو یکی احتیاج ندارم و نمی‌خوام!

چشمم به نورف افتاد که از بس عصبی بود حتی نمی‌تونست نفس بکشه.

-بهتون نشون میدم ساکیباس‌ها!

من و آیهان برو بابایی بهش گفتیم که دوباره به سمت آیهان چرخیدم و با تخرسی گفتم:

-خودم می‌تونم از پشون بر پیام!

آیهان با شنیدن این حرف از دهن من ابرویی بالا انداخت و "باشه‌ای" گفت.

هم زمان که لباسش رو دستش می‌کرد شونه‌ای بالا انداخت و رو به نورف و آدم‌هاش گفت:

-بچه‌ها مال خودتون، کمک نمی‌خواد!

از بینمون رد شد و آب نباتی رو توی دهنش گذاشت، این بیشعور واقعا رفت؟ پس کی کمک کنه؟ اه!

-خوش باشین، بای!

دستی توی موهام کشیدم و یکم به عقب رفتم، با هر عقب رفتن من پسرها قیافشون شیطانی تر می شد و به سمتم می اومدن. از دور داد زدم:

-چیزه، خب میگم شاید به تفاهم رسیدم‌ها.

آرتین از همون دور دریچه‌ای باز کرد و بدون توجه به حرفم از سالن بی در و پیکر بیرون رفت.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به سمت نورف برگشتم، با صدای که از ترس می لرزید گفتم:

-با شاخ سفید هنوز هم جذابی‌ها، لعنتی.

نیشخندی به حرفم زد و دوست‌هاش رو به سمتم فرستاد، جیغی کشیدم

که یکی با لگد محکم توی شکمم کوبید؛ از درد جونم در رفت، روی

زمین نشستم که هر هفت تاشون به سمتم هجوم آوردن و شروع کردن به

کتک زدن. از درد حتی نمی تونستم چیزی به زبون بیارم. یکم که گذشت

حس کردم مایه‌ای رو روم ریختن، دستم رو که از روی صورتم برداشتم

فهمیدم گل بود و همه جام خاکی و گلی شده.

لعنتی! همشون به قیافه‌ی زار من خنده‌ی مضحکی کردن و از اون جا دور

شدن.

به زور بدنم رو تمیز و ترمیم کردم، کل جادوم به خاطر ترمیم بدنم هدر رفت. با حالت کم جونی دروازه‌ای برای خودم باز کردم و به سمت کلاس رفتم.

با پاهای لنگون به سمت تانا برگشتم که دستش رو بلند کرد و با دستش حالت "خاک تو سرت" رو نشون داد. ایشی گفتم و به سمتش رفتم.

-آنجل حرکتت اصلا خوب نبود! تو که نورف و آدم‌هاش رو می‌شناسی! بیخیالی زیر لب گفتم و بهش رو کردم.

-اون‌ها رو ولش! درد و عصبانیت من از آیهان کله خری. کمکم نکرد!

تانا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با حالت پوکری گفت:

-تو خودت گفتی اون بره!

یکم دست پاچه شدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-کی من؟ خب چیزه من گفتم بره اون که نباید می‌رفت!

تانا ابرویی بالا انداخت و سری به معنای متأسفم برام تکون داد، ایشی

گفتم و بهش خیره شدم. خوشحال بودم یک دوستی مثل تانا توی

دانشگاه دارم. یک دختر مهربون و درس خون توی رشته‌ی جادوگری،

درسته شیطانیه، اما علاقه‌ی خیلی زیادی هم به جادوگری داره.

تانا دستش رو توی کیفش برد و خواست کلوچه‌ای بخوره، دستم رو دراز

کردم تا یکم از کلوچه‌اش کش برم که محکم روی کف دستم کوبید و با

ابروی بالا رفته ادامه داد:

-زشته! من ازت صد سال بزرگترم بعد تو این رفتار رو می کنی؟
زود یکم از کلوچهش کش رفتم توی دهنم گذاشتم، برو بابایی نثارش
کردم و یکم به عقب رفتم .

گوشی رو از جیبم درآوردم و خواستم نگاهش کنم که یک دفعه یکی
گوشی رو از دستم گاپید.

تند به طرفش برگشتم؛ دیدم تانا داره با خنده‌ی شیطانی به گوشیم نگاه
میکنه. خداروشکر چیزی نداشتم آتو دستش بدم. نه صبر کن! وای تصویر
زمینه.

تانا گوشی رو به سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

-من که می دونم ازش خوشت میاد!

زود گوشی رو ازش پس گرفتم و چیزی نگفتم، نمی دونم چی شد دیشب
هوس کردم بزارمش روی تصویر زمینه‌ام، شاید چون.

-بیا این کتابت، فردا شب امتحان داری، بیرون هم نمی ری!

شونه‌ای بالا انداختم و به جای این که کتاب رو بگیرم بشکنی زدم و
آرایشم رو تمدید و یکم بیشتر کردم.

-فعلا تانا خانوم می خوام برم برقصم! درس برای بعد.

تانا با عصبانیت دمم رو توی دستش گرفت و با صدایی که زیاد بلند نبود
کنار صورتم غرید:

-خنگه باز میوفتی! حداقل برو قدم بزن!

سری به معنی آره تکون دادم و بدون توجه به حرف‌هاش دریچه‌ای
برای خودم باز کردم و خواستم برم داخل که صدای فریاد تانا رو شنیدم
که با داد اسمم رو صدا می‌زد. آخ- آخ برگردم حسابم رو بد می‌رسه، اما
ولش! الان رو عشقه.

وارد محوطه که شدم سری چرخوندم، انگار همه داخل بودن جز من.

-آنجل! چطوری تو دختر؟! -

با تعجب به سمت صدا برگشتم و چشمم به لرن افتاد. خنده‌ای کردم و به
سمتش رفتم.

-آره، تو چطوری؟! خوبی؟ -

سری به معنی آره تکون داد و یکم به سمتم خم شد، دستی توی موهام
کشید و با خنده گفت:

-والا خوبم، خبر کتک خوردنت همه‌جا پیچیده! راستی خیلی لاغر
شدی‌ها.

چشم غره‌ای بهش رفتم و سرم رو کمی چرخوندم، دستی روی کمر و
شکمم کشیدم و گفتم:

-مادر زادی مانکنم.

سری به معنی تاسف تکون داد و موهایش رو کمی با دستش شونه کرد، با
حالت افاده‌ای گفت:

-نه، کمرت باریک شده جذاب‌تر به نظر می‌رسی.

خنده‌ای زیر لب کردم و به سمت اتاق رفتم، هم زمان صدای لرن رو از عقب ناواضح شنیدم چون صدا زیاد بود دیگه توجهی به حرفش نکردم. در رو باز کردم و به داخل اتاق بزرگی رفتم! بدون این که به کسی توجه کنم یکم از آب داخل لیوان خوردم و خودم رو وسط انداختم، شروع کردم به رقصیدن .

هم زمان دختری به سمتم اومد و نامحسوس خودش رو بهم چسبوند، توجهی بهش نکردم و خواستم به ادامه‌ی رقصم برسم که در با صدای بدی باز شد.

همه دست از رقصیدن برداشتن و به نورف و دوست‌هایش خیره شدن. نورف و رفیقش کال به سمتم اومدن، سرفه‌ی مصلحتی کردم و خواستم یکم کنار برم که کال به عقب هولم داد. سعی کردم تعادل‌م رو حفظ کنم که صدای نورف رو شنیدم.

-تو این جا چیکار می‌کنی؟ وقتی با من رو می‌کنی باید به فکر اینجاش هم باشی.

کمی لباسم رو تکوندم و به سمتش رفتم، چرخ‌های دورش زدم و دست به کمر جلوش ایستادم. با صدای بلندی رو بهش گفتم:
-مگه آقا بالا سر می که هر جا میرم باید بهت حساب پس بدم؟! اصلا برو کنار می‌خوام برم!

"آرهی" محکمی از لب‌هاش خارج شد که ترس به دلم افتاد، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. دوست‌هاش دوره‌ام کردن و یکی از دوست‌هاشم آهنگ رو قطع کرد.

با حرص بهش نگاه کردم که نورف با خباثت گفت:

-دیگه تو مدرسه نیستی، بقیه‌ی حسابت رو این‌جا می‌رسم!

خواستم کنارش بزنم که به سمتم اومد و محکم موهام رو توی دستش گرفت. دستم رو روی دستش گذاشتم و از درد ناله‌ای کردم. سرم کج شده و بود. می‌دیدم که چقدر لذت می‌بردن از این که اذیت بشم.

-اوم، بهت گفتم موهات رو می‌سوزونم نه؟!!

"آخی" از درد گفتم و نفرینش کردم، همون جور که داشتم تقلا می‌کردم ولم کنه با حرص لب زدم:

-موهام رو ول کن! من هم گفتم که غلط می‌کنی!

تا خواستم با پام تو شکمش بزنم، یک سایه از کنارمون رد شد و محکم با دستش روی سر نورف کوبید.

-آیهان این کار بهت ربطی نداره! تو خودت رو فقط بدبخت می‌کنی!

آیهان لبخندی زد و هم زمان که چشمکی بهش می‌زد، لب‌هاش رو تر کرد و با پوزخند روی لبش گفت:

-فضولیش به تو نیومده عزیزم!

هم زمان رو به دوست‌هاش چرخید و با انگشت اشاره به آیهان اشاره کرد
و فریاد زد:

-بگیرینش!

از عصبانیت اون قدر سرخ شده بود که گوجه فرنگی پیشش کم می‌آورد،
گلوله‌های آتیش رو به سمت آیهان پرتاب کردن که اون هم ماشاالله
همش رو جای خالی داد.

آیهان با طعنه رو به نورف گفت:

-واقعا نشونه گیری یک بچه‌ی پنج‌ساله بهتره!

این رو که گفت اون‌ها بی حرکت ایستادن و نگاهش کردن. آیهان کمی
دستش رو دراز کرد و شاخ نورف رو از سرش برداشت.

-نظرت چیه این رو هم سفید کنیم؟

نورف با صورت فوران شده خواست به سمت آیهان حمله‌ور بشه که آیهان
سرفه‌ای کرد و با این کارش سطل آبی روی سر نورف ریخته شد.

تا نورف خواست قمپوز در کنه آتیش خاموش شد و همه بهش خندیدن.
آیهان شاخش رو توی دستش سفید کرد و دوباره ری سر نورف گذاشت،
بعد با حالت خیلی بامزه‌ای لب زد:

-وای خیلی ناز شدی. ببینم دخترها کسی شیطان مامانی نمی‌خواد؟

یک قیافه‌ی در حال انفجار نورف که چشم دوختم آیهان لبخندی زد.
تخم مرغی رو توی سرش شکوند.

-وای نورف، اجاقم که هستی! وایسا یک تخم مرغ بیارم به بدن بزنییم.
نورف که انگار به سیم آخر زده بود با حرص گلوله‌ی آتشی‌نی رو آماده
کرد و تو یک حرکت ناگهانی به سمت بدن آیهان فرستاد.
با این کار لباس آیهان تبدیل به خاکستر شد که همه هینی کشیدن و به
عقب رفتن.

-بچه ننه لباس من رو می‌سوزونی؟

آیهان که معلوم بود خیلی عصبانیه، پاش رو بالا گرفت و محکم با لگد تو
شکمش کوبید.

نورف که با این ضربه پایین افتاد، سر و شکمش رو توی دستش گرفت و
با حالت زار نگاهمون کرد.

آیهان عینک طبیه یکی از بچه‌ها رو به پسر قصه‌مون داد و با خنده رو به
بقیه گفت:

-شیطان ادیسون کی بودی تو؟!!

آیهان دستش رو روی دهنش گذاشت و خمیازه‌ی کوتاهی کشید. به
سمت دوست‌های نورف رفت و گفت:

-خوب بچه‌ها، من واقعا خسته شدم!

در ادامه‌ی حرفش به سمت دوست‌های نورف برگشت و با ابروی بالا رفته
گفت:

-دوست دارین بازی کنیم؟!!

بعد از شنیدن این حرف همه‌شون از اتاق بیرون رفتن. اوهومی کردم و با قدم‌های کوتاه خودم رو بهش رسوندم.

-مرسی که کمکم کردی!

بعد از حرفم خواستم ازش دور بشم که "خواهش می‌کنم" گفت و شاخم رو از روی سرم برداشت.

با تعجب و دهن باز بهش نگاه کردم، این الان چی کار کرد؟!

آیهان به سمتم برگشت و با دیدن قیافه‌ام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-چیه خب؟ این واسه تشکره!

وا رفته بهش چشم دوختم. الان حتما زشت شدم، وای! بهش نگاه کردم که دیدم شاخم رو توی جیبش گذاشت و به سمت کافه رفت.

یکم که اطراف رو نگاه کرد روی یکی از صندلی‌ها نشست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم، هنوز هم قلبم با دیدنش ضربان می‌گرفت.

به سمت میزی که نشسته بود رفتم و با لب‌های آویزون بهش خیره شدم. نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و مشغول کار خودش شد.

-اوم میگم شاخم رو بده، یک چیز دیگه در عوضش ازم بخواه!

آیهان با پاش کمی صندلی رو عقب کشید که صدای ناهنجارش اعصابم رو بهم ریخت. پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و بهم نگاه کرد.

-نه! انگار متوجه نیستی، پیش منه الان ولی نیست!

با حرص از صندلی بلند شدم و بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ی بقیه
گفتم:

-آیهان بده دیگه!

چشم غره‌ای بهم رفت و دستش رو روی دماغش گذاشت و با شیطنت
"هییسی" گفت و به جیبم اشاره کرد.

-پیش خودته! به جیب دست بزن.

بعد این حرفش با کمی تعلل دستم رو توی جیبم کردم، دستم به شیئی
خورد که باعث شد از تعجب شاخ داشتم دوباره دربیاد.

انگار راست گفته بود، از جیبم که درآوردم دیدم آره واقعا راسته! خواستم
بیارمش بالا که غیب شد.

به آیهان نگاه کردم که خنده‌ی دندون نمایی کرد و چشمکی بهم زد.
-پیشت هست ولی نیست.

با حالت زار پام رو روی زمین کوبیدم، خوشش می‌اومد اذیتم کنه! حیف
دل نمی‌اومد بلایی به سرش بیارم.

-اذیت نکن دیگه!

آیهان سرفه‌ای کرد و به سمتم اومد، دستی توی موهایش کشید و مقابلم
ایستاد، کمی عقب رفتم و سرم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش.

-بیا.

با حالت مشکوکی بهش نگاه کردم و زیر چشمی چکش کردم. شاخ رو که توی دستش بود رو برداشتم و به سمت موهام بردم.

-هست ولی نیست!

اینبار دیگه تحمل نکردم و بلند شدم و با جیغ دستم رو توی سینه‌اش کوبیدم. لامصب انگار از سنگ بود، دستم درد گرفت. خنده‌ای کرد و شاخ رو روی سرم گذاشت.

-بیا!

انگار دیگه لج نکرد و این اذیت کردن‌هاش تموم شد. لبخندی زد و روی صندلی ولو شدم.

-تقاصش رو پس میدی!

با شنیدن این حرف از دهن یکی سرم رو بلند کردم، این که نورفه! به نورف نگاه کردم و دیدم که انگشتش رو به سمت آیهان گرفته و عین چی از عصبانیت سرخ شده.

آیهان به سمتش رفت و دستش رو توی جیب شلوارش کرد و ژست خاصی گرفت.

لعنت به این ساکیباس بودن! آدم رو جذب و هوایی می‌کرد.

-اوم نظرت با یک حموم چیه؟!!

بعد این حرف آیهان بشکنی زد و سطل پر از عسلی روی سر نورف خالی شد.

با این کارش همه محکم زیر خنده زدن و مسخره‌اش کردن.
-البته حموم کردن به روش نوین!

با این حرفش که دیگه همه پوکیدن از خنده، دستم رو روی میز گذاشتم
و خندیدم.

آیهان دروازه‌ای زیر پای نورف باز کرد و قبل از این که نورف بخواد کاری
کنه، آیهان "بای-بای" گفت و بهش خیره شد.

با باز شدن دریچه نورف به داخل دریچه افتاد و بسته شد.
-دمت گرم، این نورف خیلی رو مخه!

با چشم‌های ریز شده نورا رو واری کردم، خیلی داشت پیش می‌رفت.
چندین بار مچش رو گرفته بودم که می‌خواست نزدیک آیهان بشه و
باهاش حرف بزنه، اما کور خونده!

آیهان با لبخند تعظیم کوتاهی کرد و با حالت دلبری گفت:
-مرسی از همه! من متعلق به همتونم.

برایان رفیق و دوست صمیمی آیهان بود، به سمتش رفت و از گوش
آیهان گرفت و خواست از کافه بیرونش ببره.

-آیهان باز از اون آب خوردی؟ آره؟!

آیهان چشمکی بهش زد و ازش جدا شد، رو کرد به بقیه و بدون توجه به
برایان لب زد:

-خوش گذشت.

یکم که گذشت لرن جلو اومد و با ذوق شروع کرد به حرف زدن.

-بچه ها آیهان خیلی خوشگله، هوای همه رو هم داره.

با حرفش پقی زدم زیر خنده، درسته این ظاهری بود، اما دلم می خواستم

لرن رو خفه کنم که داره این قدر ازش تعریف نکنه!

سرم رو بالا گرفتم و با تکیه رو بهش گفتم:

-این خوشگله؟ نهایتش یک جادوگر بهش بله بده.

لرن شونه‌ای بالا انداخت و اضحار بی خبری کرد، خواستم برم که آروم و با

شیطنت لب زد:

-اما من که ازش خوشم میاد. وقتی حالش اینجوریه خیلی خوبه، اما

وقتی جدی میشه خیلی بد میشه!

سری به معنی حرفش تکون دادم و به فکر فرو رفتم، راست می گفت! اما

من تا حالا ندیده بودم بد رفتاری باهام بکنه و یا بیاد خوردم کنه.

خواستم چیزی بگم صدای شاد و شنگول ماری صحبت کردنمون رو قطع

کرد. با هیجان خاصی دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

-دخترها آیهان.

با ترس و دلهره بهش خیره شدم، یا خدا نکنه بلایی به سرش اومده؟ با

عجله به سمت ماری چرخیدم و بی طاقت لب زدم:

-ماری چی شده؟!

ماری با خنده نگاهم کرد و دست‌هام رو توی دستش گرفت، تند بالا پایین پرید و با خنده‌ی دندون نمایی گفت:

-آیهان دنبال یک ساکیباسه که جشن تحویل قرن رو باهاش اجرا کنه! وای یعنی ممکنه من رو انتخاب کنه؟

محکم دستش رو ول کردم و زیر لب "احمقی" بهش گفتم و زیر لب غر-غر کردم. دختره‌ی نادون نمی‌تونست زودتر بگه اه! تا خواستم بهش بتوپم که دیگه حرف نزنه خودش با عجله خداحافظی کرد و رفت.

برو بابایی بهش گفتم و دست لرن رو گرفتم که با خجالت و لبخند گفت: -ببخشد من هم باهاش میرم، شاید این بار نوبت من رسیده! خیلی دوست دارم کنارش باشم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خنده‌اش بیشتر شد، کیفش رو باز کرد و بعد از کمی کنکاش با ترس و نگرانی لب زد: -امتحان فردا رو خوندی؟!!

دستم روی جلوی دهنم گذاشتم و با خمیازه و حالت خماری دریچه‌ای به خونه باز کردم.

-آره، اما نخوندم حتما باز می‌افتم!

لرن دستش رو بالا آورد و خاک تو سری بهم گفت که تو هموت حالت "خودتی" گفتم و ازش خداحافظی کردم.

همین که از دریچه بیرون زدم کیسین (خواهر بزرگم) به سمتم اومد و با دمپایی به دست جلوم ایستاد. با حرص به ساعت اشاره کرد و زیر لب غر زد:

-ساعت؟!!

تا خواستم از خودم دفاع کنم گوشم رو محکم توی دستش گرفت و به سمت اتاقم رفت، از درد همه بدنم منقبض شده بود. کیسین به سمت تخت پرتم کرد و با عصبانیت که ناشی از حواس پرتیم بود لب زد:

-زود باش بخواب، بعدش باید درس بخونی!

تا خواستم حرفی بزنم وردی خوند و به سمتم فوت کرد و همین موقع بود که نفهمیدم کی به استقبال خواب رفتم.

چشمهام رو باز کرد کمی تار دیدم، خمیازه‌ای کشیدم و چشمهام رو مالیدم. تا خواستم از جام بلند شم متوجه کتاب رو به روم شدم. ابرویی بالا انداختم و خواستم کنارش بزنم که صدای کیسین به گوشم رسید.

-بلند شو بخون!

با حالت زار و گریه به کتاب خیره شدم، درمونده لب زدم و خواستم ولم کنه که انگار جری تر شد و داد زد:

-گفتم بخون!

با حالت زار سرم رو روی بالشت کوبوندم و ناله کردم، الان همه دارن آماده میشن برای جشن قرن بعد من می‌مونم.

-به خدا الان حس خوندن نیست!

کیسین با پاش محکم روی تخت کوبید، دستش رو روی کمرش گذاشت و با اشاره به کتاب لب زد:

-زود باش!

حرصی نگاهش کردم. واقعا این اخلاقش رو درک نمی‌کردم، چشم غره‌ای بهش رفتم و از تخت پایین اومدم. خواستم از اتاق خارج بشم که دستش رو برای مانع شدن به جلوم آورد.

به سمتش چرخیدم و با حرص لب زدم:

-من نمی‌خوام بمونم! نمی‌می‌خوام! برو کنار می‌خوام بیرون برم.

دستش رو پس زدم و خواستم از اتاق خارج بشم که از پشت دستم رو محکم کشید و من رو دوباره روی تخت انداخت.

هردومون نفس زنان به هم نگاه عصبی می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم.

-تو حق نداری بیرون بری! برو سر درست، نخونی دیگه نمی‌ذارم دانشگاه بری!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چه الدورم قلدرم راه انداخته، انگار

که من بچه‌ام! پوزخندی بهش زدم و با بیخیالی گفتم:

-فوقش تو امتحان می‌افتم، این که ناراحتی نداره!

کتاب رو از روی تخت برداشت و محکم روی سرم کوبید، آخی از زد
گفتم که کتاب رو به روم پرت کرد و با حرص لب زد:

-از امتحانت بیوفتی که فکر ادامه‌س رفتن به دانشگاه از سرت بیرون
کن! بیوفتی نمی‌ذارم بری!

اشک‌هام رو از صورتم پاک کردم و هق- هقی سر دادم، کتاب رو برداشتم
و با داد گفتم:

-باشه، از اتاق بیرون برو!

کیسین هم که انگار از دستم خسته شده بود "خوبه‌ای" گفت و از اتاق
خارج شد.

نگاهی به حجم و بزرگی کتاب کردم و آه از نهادم خارج شد. گوشیم رو از
روی میز برداشتم و خواستم پیام‌هام رو چک کنم که چشمم به پیام لرن
افتاد.

ابرویی بالا انداختم و به پیویش رفتم، از بس پیام داده بود اعصابم خورد
شد و فقط یک پوکر بهش دادم و گفتم چه خبره که سین کرد و جواب
نداد.

خواستم گوشی رو خاموش کنم که زنگ خورد، لرن بود. جواب دادم و
منتظر شدم جواب بده.

-آنجل، زود مدرسه بیا. وای بدو!

خواستم حرفی بزنم که وسط حرفم پرید و با ذوق خاصی گفت:

-وای باورت میشه؟ آیهان کت و شلوار پوشیده!

با فک افتاده به رو به روم خیره شدم و به تاج تخت تکیه دادم. اولین بار بود می شنیدم که آیهان کت پوشیده.

-نه، واقعا؟!!

نه رو اون قدر کش دار و با بهت این رو گفتم که خنده‌ی لرن به راه افتاد، حرفم رو با آره تایید کرد و گفت:

-وایسا عکسش رو بدم ببینی.

"باشه‌ای" بهش گفتم و تماس رو قطع کردم، بی صبرانه منتظر پیام لرن بودم، کاش اونجا بودم.

صدای دینگ- دینگ گوش‌ی که بلند شد زود عکس رو باز کردم، الهی فداش بشم چقدر بهش کتک و شلوار میاد.

دهنش آبنبات بود و به دیوار تکیه داده بود. لرن سریع پیام داد:
-خیلی ساکته.

نه زیاد عجیب هم نبود، بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و خواستم شروع به خوندن درس کنم که دوباره دینگ- دینگ گوشیم بلند شد.

پوفی از سر کلافه‌گی کشیدم و پیامش رو خوندم.

-میگن قراره پدرش بیاد.

با چشم‌های گرد شده نگاه کردم، وای حیف که نیستم. زود بهش پیام دادم:

-من میرم بخونم، زود میام!

چیزی نگفت که گوشی رو کنار گذاشتم و شروع کردم به خوندن. اون قدر مشغول درس خوندن بودم که از ساعت غافل شدم.

دیگه کافی بود! کتاب رو روی میز پرت کردم و با عجله لباسم رو با یک بشکن عوض کردم.

کت و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و دکمه‌هاش رو بستم. از اتاق بیرون رفتم و کیسین رو کنار در دیدم.

-می‌توننی بری. چه تپیی هم زدی، خبریه؟!!

هنوز ازش دلخور بودم، اما می‌دونستم نگرانمه. لبخندی به روش زدم و دریچه‌ای رو باز کرد. وارد دانشگاه که شدم از شلوغی بی‌نظیرش سرم سوت کشید، اصلا جای سوزن انداختن هم نبود.

نوک دماغم رو خاروندم و به طرف آیهان چرخیدم، این چرا توی خودش بود؟ به دیوار تکیه داده بود و بی‌حال به رفت و آمدها نگاه می‌کرد.

چشمم به دلسا خورد که با هیجان به سمتش رفت و با دلبری سلامی داد که آیهان در جوابش برعکس همیشه به یک سلام خشک و خالی بسنده کرد.

دلسا با لب‌های آویزون ازش دور شد و به سمت لرن رفت، نزدیکشون که شدم حرف هاشون به گوشم رسید.

-چرا توی خودشه؟!!

دلسا در جواب سوال لرن شونه‌ای بالا انداخت و "نمی‌دونمی" زیر لب گفت.

به سمتشون رفتم و با کمی مکث لب زدم:

-چیزی شده؟!-

با این حرفم هر دوشون به سمتم برگشتن و چشم از آیهان گرفتن. لرن ابرویی بالا انداخت و "واوی" زیر لب گفت و با تحسین نگاهم کرد.

-چیشده تو تیپ زدی خانوم، مدل جدیده؟ صبر کن ببینم! نکنه تو هم نقشه‌ی ما رو داری کلک؟!-

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و "نه‌ای" زیر لب گفتم.

لرن هم که فهمید حوصله ندارم بی‌خیال شد و به سمت دانشگاه رفت. -بیاین بریم، آزمون الان دیر میشه.

در ادامه حرفش چشم غره‌ای به آیهان رفت و کتابش رو توی کوله‌اش گذاشت.

-و مثل همیشه آیهان میاد و به طرز عجیبی قبول میشه. باید ما هم درصد قبولی رو حتما امسال بگیرم!

پوزخندی به روش زدم، واقعا مگه باید برای کسب نمره قبولی تقلب

کرد؟ نزدیک پنج ساعت درس خوندم و مطمئنم که می‌تونم قبول بشم!

-خب رو دست آیهان که کسی نیست، ولی تو بگو می‌خواهی چی کار کنی؟!

ابرویی برایش بالا انداختم و کوله‌ام رو که کم مونده بود بیوفته رو بالا انداختم.

-من رو دست کم نگیر!

با گفتن این حرف لرن ایشی از سر حسادت گفت و بعد از چند ثانیه موزیانه بهم نگاه کرد.

-ببینم نکنه تو می‌خواهی توی جشن جفتش باشی؟

سری به معنی آره تکون دادم که عصبی شد و با دستش به آیهان اشاره کرد، صدایش رو کمی بالا برد و لب زد:

-تو که نمی‌خوایش! پس چرا این کار رو می‌کنی؟ هان؟ کاری نکن؛ بزار من باشم. از طرفی تو درست خوب نیست اصلاً، نمی‌تونی قبول شی! با این حرفش خنده‌ی حرصی کردم و چیزی نگفتم، اگه پوزه‌ای تو رو به خاک نمالیدم آنجل نیستم!

دیگه حرفمون بیخ پیدا نکرد و تموم شد. با هم که به سمت سالن دانشگاه رفتیم، بعد از طی یک راه خیلی مزخرف به کلاس رسیدیم و سر جای خودمون نشستیم. چشمم به بیرون از حیاط افتاد که داشت بارون می‌بارید.

آیهان هنوز هم از جاش تکون نخورده بود و اون جا ایستاده بود.

گریندا و لرن رو دیدم که داشتن با هم دیگه گپ می‌زدن و نگاهشون به اطراف بود.

-وای آنجل چقدر خوندی؟ من کم خوندم. تقلب هم نمی‌تونیم بکنیم مراقب بده!

تیز بازوم رو توی دستش گرفت که با تعجب بهش چشم دوختم، این دیگه چش بود؟!!

-وای مراقب کلاس ما خانم گرینویچه!

با شنیدن این حرف ته دلم یکم خالی شد، بدترین معلمی که بزرگترین دانشگاه شیاطین به خودش دیده.

سرم رو پایین انداختم، به من ربطی نداشت کی به کیه، اما وضعیت آیهان حالم رو بدتر می‌کرد.

در با صدای بدی باز شد و باعث شد همه با عجله سر جاشون بشینند و تکون نخورن. بیشتر از هر چیز خانم گرینویچ شاخ و بال‌های سیاهش همه رو می‌ترسوند.

برگه‌ها رو بدون هیچ حرفی با اخم و عصبانیت روی میزهای مقابلمون کوبید و جلوی میزش ایستاد.

-ساکت!

با این حرف دیگه حتی صدای نفس کشیدن بچه‌ها رو هم نمی‌شنیدم، خندم رو به زور قورت دادم و بهش خیره شدم.

-زود باشین شروع کنین! حواسم به تک تکتون هست.

برگه رو بالا گرفتم و نگاه اجمالی بهش انداختم، اکثر همه‌اش رو بلد

بودم. سعی کردم تمرکز کنم تا اشتباهی رخ نده، اما مگه پیچ-پیچ

بچه‌هایی که پشت سرم بود می‌داشت؟!!

صدای کفش‌های یکی رو که شنیدم زود به کار خودم مشغول شدم و

توجهی بهشون نکردم.

-یا قمر بنی هاشم!

با شنیدن این حرف از دهن یکی از پسرها همه سرشون رو به طرفشون

چرخوندن و نگاهشون کردن.

خانم گرینویچ با صورتی که داشت ازش خشم می‌بارید نگاهش می‌کرد.

-بیرون!

اون قدر این کلمه رو بلند و کشیده ادا کرد که دیگه حرفی نموند و

بچه‌هایی که پشت بودن از کلاس بیرون رفتن.

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و شروع کردم به نوشتن که صدای

گرینویچ به گوشم رسید.

-سریع‌تر! فقط سی دقیقه وقت دارید.

به زور زیر نگاهش سوالات رو جواب دادم و ختم به خیرش کردم. نگاه

آخرم رو به ورقه دوختم و از جام بلند شدم. ورقه رو که روی میز گذاختم

با همون لحن عصبی داد زد:

-بیرون!

از سالن که بیرون اومدم نگاهی به اطراف کردم، بارون داشت می بارید و همه جا پر از آب شده بود. چشمم به آیهان افتاد که زیر بارون داشت راه می رفت و خیس می شد.

-چی شده خفن؟ امروز چته؟

بعد این حرف نورف، آیهان رو به عقب هول داد و با پوزخند نگاهش کرد، یعنی چی شده؟!

یکم به نزدیکیشون رفتم و توجهی به لباس های خیسم نکردم. آیهان از روی زمین بلند شد و لباسش رو کمی تکون داد و با بی حوصلگی لب زد: -چیزی نیست، برو!

نورف دوباره به عقب هولش داد و مقابلش ایستاد، دستش رو روی پهلوهاش گذاشت و با پوزخند ادامه داد:

-بادت خالی شده؟ هه!

آیهان که انگار دیگه حوصله حرف های صد من یک غاز نورف رو نداشت دستش رو توی موهاش برد و با حالت آشفته ای، ناتوان لب زد: -دورشو.

تا نورف خواست حرفی به زبون بیاره آیهان با مشت محکم توی شکمش کوبید و اون رو به دیوار دانشگاه کوبید.

ای وای! معلوم بود خیلی عصبیه، آب دهنم رو قورت دادم و یک قدم به سمتش رفتم.

-همتون دورشید.

با دادش همه‌ی اون‌هایی که نظاره‌گر ماجرا بودن به عقب رفتن و این من بودم که جلوی چشم‌هاشون به سمتش رفتم.

آروم دست‌هام رو توی هم قالب کردم و آب دهنم رو قورت دادم. دونه-دونه حرف‌هام رو زمزمه کردم و گفتم:

-آیهان، تو خوبی؟

نگاه دلخوری بهم انداخت و با لحن سردی لب زد:

-آنجل دورشو! اصلا حوصله‌ای شوخی‌های مسخره‌ات رو ندارم.

با دلخوری سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به حرفش که نیشش تیز تر از نیش مار بود توجه‌ی نکنم.

دوباره چند قدم به سمتش رفتم و با یکم مکث و تعلل لب زدم:

-من فقط می‌خواستم بپرسم چرا حالت بده، چی شده.

اجازه نداد حرفم رو بزنم، خودش رو از روی زمین بالا کشید و چند قدم به عقب رفت.

-حالم خوبه، حالا برو.

دوباره به سمتش رفتم و هر قدمی که بر می‌داختم حرف می‌زدم تا شاید آروم‌ش کنم.

-می‌تونم کمکت کنم؟ نمی‌خوای بگی چی شده؟

تا خواستم قدم بعدی رو بردارم با صدای فریادش تموم تنم لرزید، از ترس هینی کشیدم و به عقب رفتم:

-گفتم، حالا گمشو!

بغضم رو به زور قورت دادم و ازش دور شدم، تقصیر من چی بود که این‌جوری کرد. با حالت نفس زنان به سمت لرن رفتم که دیدم با چشم‌های گرد شده داره با براین حرف می‌زنه .

نزدیکشون که شدم لرن زود آستین لباسم رو کشید و با بهت لب زد:
-شنیدی چی شده؟ می‌گن نurf داغونه، آیهان بد زدتش.

از بس درد داشتم دیگه حال نداشتم به این چیزها فکر کنم، شونه‌ای بالا انداختم و خواستم از کنارشون رد بشم که صدای براین رو شنیدم.

-مادرش مرده. دیروز از دستش داده، به خاطر همین اون اب رو نوشیده بود! پدرش هم قراره بیاد و از این‌جا ببرتش.

چشم‌هام رو بستم و آروم اشک ریختم، به خاطراتمون فکر کردم که باهم داشتیم.

* مروری در گذشته *

- وای آنجل کیفم رو پس بده!

با ذوق و شیطنت نوچی کردم و خودم رو به سمت پارت کشوندم.
وقتی دیدم صدایی ازش نیامد به سمت عقب چرخیدم و با دیدنش که به
درخت تکیه داده بود چشم‌هاش بسته بود جیغی کشیدم. با عجله خودم
رو بهش رسوندم و با صدای لرزون صداش کردم.
-حای... حالت خوبه؟! -

دستش رو از روی سرش انداخت و زود بازو هام رو توی دستش گرفت، تا
خواستم کاری بکنم گفت:
-گول خوردی.

با حرص نگاهش کردم و پام رو روی زمین کوبیدم که خنده‌ای کرد و من
رو به زور روی نیمکت پارک نشوندم.
حالا چجوری باید بهش می‌گفتم؟ دست هام رو توی هم گره زدم و پام رو
تند - تند تکون دادم. دستش رو که روی پام گذاشت به سمتش
چرخیدم.

-چی شده آنجل؟ چیزی می‌خوای بگی؟! -

عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و سرم رو زمین
انداختم .

- می‌خوام که از هم جدا بشیم! ما دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم.

صدای لرزانش رو شنیدم که کنار گوشم آروم زمزمه کرد و دستش رو از
دستم بیرون کشید.

-چرا آنجل؟ چیزی شده؟!

اشکم رو آروم پاک کردم و از روی نیمکت بلند شدم، رو به روش ایستادم
و با جرعت لب زدم:

-می خوام درس بخونم!

و رفته به نیمکت تکیه داد و با صدای لرزونی لب زد:

-خب- خب من هم به دانشگاهت میام.

چرا این قدر داشت گیر می داد؟ با حالت کلافه دستی توی موهام کردم و
با آشفتگی لب زدم:

-من نمی تونم باهات باشم، می خوام ساکیباس بشم!

دستم رو گرفت که سرم رو پایین انداختم، با دستش چونهام رو بالا آورد
و توی چشمهام با مهربونی نگاه کرد .

- باشه، پس قول بده حداقل دوست بمونیم.

زیر لب آروم " قول " رو زمزمه کردم و بهش خیره شدم.

* حال *

چشمهام رو باز کردم و اشک ریختم.

-آنجل خوبی تو؟

خواستم بگم آره، حاله اون قدر خوبه که دارم اشک شوق می‌ریزم. هق،
من نباید می‌داشتم بره! اون موقع اشتباه کردم الان نمی‌کنم!
بهش پشت کردم خواستم چیزی نگم که لرن دستش رو روی شونه‌ام
گذاشت و با ناراحتی پرسید:

-چی شده آنجل؟ من بهترین دوستتم‌ها.

دستش رو از روی شونه‌ام پس زدم و به سمتش برگشتم، با حرص به
چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:
-تنهام بزار!

تا خواستم بقیه رو بزنم شاخم رو از روی سرم برداشت و ازم دور شد،
جیغ محکمی کشیدم و کیفم رو به سمت براین پرت کردم تا ازش
مواظبت کنه.

با عجله به سمتش دویدم که پشت یک دیوار قایم شد، تا خواستم به
سمتش برم آیهان از جلوم رد شد و با این کار من محکم بهش خوردم و
هر دومون روی زمین افتادیم.

آیهان " آخی " زیر لب گفت و شاخ روبه سمتم گرفت.
-شاخ رو بیا.

تشکری زیر لب کردم و خواستم حالش رو بپرسم که من رو همون جور
توی بغلش کشید. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با شیطنت لب
زد:

-عشقم چی می‌خوای؟

این حالت آیهان عادی نبود با ترس و تعجب کمی به عقب رفتیم و لب زدم :

-آیهان، تو حالت خوبه؟ نکنه باز...

موهای خیسیم که ناشی از باریدن بارون بود کنار زد و با انگشتش قطره‌های روی صورتتم رو پاک کرد.

-می‌خواستیم بگم دوباره با هم باشیم.

با فک افتاده و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که سیلی محکم توی صورتتم زد، با تعجب چشم‌هام رو که باز کردم در کمال تعجب لرن رو دیدم که اوامده روم و داره با خنده نگاهم می‌کنه.

-وای قیافت رو آنجل باید می‌دیدى! چته تو هول چرا شدى؟

محکم به کنار پرتش کردم و از جام بلند شدم، لگدی به پاش زدم و با حرص لب زدم:

-خیلی بی‌شعوری، فقط گمشو!

شروع کردم به همه فش دادن، اما بیشترش رو به آیهان می‌دادم که مصعب حاله بود.

-آنجل.

توجهی به لرن نکردم و با حالت آشفته و عصبی جلوش ایستادم.

-خوب اون کله شق نمياد صحبت کنه اه! من که می خواستم حرف بزنم خودش نداشت.

تا خواستم بقيه حرف هام رو به زبون بيارم صدایی از پشت شنيدم و هيني از ترس کشيدم.

-ببخشيد که کله شقه ام!

به سمتش که برگشتم با لبخند به سمتم اومد و سلامی داد، زیر لب سلامی دادم که خودم به زور شنيدمش.

-ببخشيد مزاحمت شدم، فعلا نمی خوام با کسی صحبت کنم!

منتظر ادامه ی حرفش بودم که دستش رو توی جيبش کرد و بعد از چند لحظه گردنبندي رو بيرون آورد. چشمم که به گردنبند خورد ذهنم به سال قبل پر کشيد.

-برای دوستيمون اين رو داده بودی، ديگه چون کنارم نيستی لازمش ندارم.

بدون اين که حرفی بزنم گردنبند رو توی دستم گذاشت. دستش که به دستم خورد نفس عمیقی کشيدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با صدای لرزونی لب زدم:

-واقعا می خوامی بري؟

زیر لب "آره ی" آرومی گفت و بهم نزدیک شد، تو چند قدميم ايستاد و بهم نگاه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم.

باز هم چشم‌هاش داشت دیونه‌ام می‌کرد. دستش رو داخل موهام برد و آروم دستش رو به حرکت درآورد.

-مواظب خودت باش، اگه می‌شد نمی‌رفتم، اما...

بچه‌های دانشگاه با تعجب بهمون نگاه می‌کردند و زیر گوش هم پیچ-پیچ می‌کردند. بدون توجه بهشون تمام خواسته‌ام رو توی چشم‌هام ریختم و ازش خواستم که بمونه، انگار فهمید! چون دستم رو ول کرد و به سمت لرن برگشت.

-مواظب آنجلم باش.

بعد از این حرف که دلم رو به آسمون‌ها برد، وارد دریاچه شد و رفت. به همین راحتی!

پاهام انگار توان ایستادن نداشتن، برای لحظه‌ای سرم گیج رفت و روی زمین افتادم. صدای جیغ لرن که به گوشم رسید آروم لب باز کردم و اسم آیهان رو زمزمه کردم.

باورم نمی‌شد دیگه نمی‌بینمش. دیگه نیست که مراقبم باشه. دیگه نیست - نیست.

اشک‌هام که جاری شد لرن با کلافگی یکم بلندم کردم و موهام رو کنار زد.

-مگه تو نگفتی دوستش نداری؟ چی شد پس؟ ای بابا آروم باش!

با این حرفش دوباره محکم و با صدای بلند زدم زیر گریه، توجهی به خنده‌ها و نگاه‌های متعجب بقیه نداشتم، فقط آیهانم رو می‌خواستم.
-خب فراموشش کن، تو یک ساکیباسی! بهتر از این گیرت میاد.
حتی فکرشم دیونه‌ام می‌کرد، این که به جای آیهان یکی دیگه بشه عشقم، جونم. با این فکرها دوباره بغض کردم و سرم رو روی شونه‌اش انداختم.

-چطوری فراموشش کنم وقتی اون همه‌ی وجودم بوده؟!
لرن محکم توی سرش کوبید و با حالت کلافه‌ای سعی کرد من رو از خودش جدا کنه، هم زمان که لباسش رو از زیرم بیرون می‌کشید گفت:
-بلند شو دیگه، اه! اصلا چرا ولش کردی؟
با گریه محکم روی سرم کوبیدم و با حالت زاری از درموندگی لب زدم:
-اشتباه کردم. اون موقع خنگ بودم!
انگار که فهمید حالم خیلی خرابه سعی کرد از در محبت وارد بشه و بتونه آرومم بکنه، اما مگه دلم آروم می‌شد؟!
-آروم باش عزیزم، دنیا که به آخر نرسیده.
خواستم جوابش رو بدم، اما وقتی دیدم دیگه حال حرف زدن ندارن به زور لبم رو از هم باز کردم و گفتم:
-لرن من حالم خوب نیست، برو بزار تنها باشم!

وقتی دیدم صدایی ازش در نمیاد یکم ازش جدا شدم و دیدم که نگاهش خیره به پشتمه.

-چیزه، میگم آنجل؛ اون برگشت!

اشکم رو پاک کردم و صدای لرزون و ناله کنان لب زدم:
-کی؟!!

بعد از این که حرف رو زدم خواستم به سمت عقب بچرخم که دستی روی شونه‌ام نشست. هینی کشیدم و با چشم‌های اشکی بهش خیره به سمتش چرخیدم.

-باید باهات حرف بزنم.

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم، از شدت اشک به هق- هق افتاده بودم. نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی لب زدم:

-تو که گفתי نمی‌خوای حرف بزنی!

دستم رو گرفت و بدون این که توجهی به نگاه‌های ریز و مشکوکانه‌اش بکنه دريچه‌ای باز کرد و هم زمان لب زد:

-الان می‌خوام حرف بزنم، باهام بیا! بحث خیلی بزرگیه.

چیزی نگفتم و خودم رو به دستش سپردم. از دريچه که عبور کردیم جلوی یک غار ایستادیم. آیهان به داخل غار رفت و من هم بدون حرف اضافه باهاش همراه شدم.

غار رو زیر نظرم گذروندم و چشمم به کتابی افتاد که روی تخته سنگی گذاشته بودن.

-چرا این جا اومدیم؟

آیهان نگاه متفکری به من و کتاب انداخت و دستی توی سرش کشید .
-یک پیام برام اومده، روی دستمه.

با تعجب به حرفش نگاه کردم و قبل از این که اجازه بدم حرفی بزنه کف دستم رو به سمتش گرفتم.

-برای من هم اومده بود، فکر کردم الکیه.

آیهان دستم رو پایین تر آورد و کف دستش رو کنار دستم گذاشت. با این کارش آرمی روی دستمون شکل گرفت که آیهان به فکر فرو رفت و متفکر به آرمه خیره شد.

-ببین آنجل، شاید دیگه نمی‌خوای کنارم باشی! کلی باید این رو با هم حل کنیم. این اتفاق یک دلیلی داره و من می‌خوام دلیلش رو بفهمم!
لبخندی به روش زدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

-من تا هر زمانی که بخوای کمکت می‌کنم!

دستم رو توی دستش گرفت و لبخندی به روم زد. دستم رو بلند کرد و با حالت متفکری دستش رو روی چونه‌اش گذاشت و لب زد:

-فقط باید این رو حل کنیم؟ حس می‌کنم این رو یک جایی دیدم.

دستم رو ول کرد و با همون حالت با عجله خودش رو به کتاب روی
تخته سنگ رسوند .

-این جاست!

متعجب نگاهش کردم و به سمتش رفتم، عمق غار اون قدری زیاد نبود
که نشه اطراف رو ندید.

دستش رو روی کتاب گذاشت و با این کارش جواهری که روش بود
درخشید.

-بیا آنجل! تو هم دستت رو روش بذار.

سری به معنای باشه تکون دادم و دستم رو مثل آیهان روی کتاب
گذاشتم، تا خواستم ببینم چی میشه کتاب باز شد.

هینی کشیدیم و با تعجب هردوهمون به عقب رفتیم. دختر زیبایی از
داخل کتاب بیرون اومد و با حالت ناز و صورت مهربونی به نا خیره شد و
نگاهش که بهمون افتاد اول با تعجب نگاهمون کرد، یکم بعد اون
چشم‌هاش رنگ خوشحالی گرفت و یکم بالا پایان پرید. وقتی دید من و
آیهان واکنشی انجام ندادیم سرفه‌ای کرد و قدمی به جلو برداشت.

-سلام، خوش‌حالم که بالاخره یکی کتاب رو پیدا کرد!

لبخند زوری بهش زدم که مقابلمون ایستاد و دستش رو به سمتون
گرفت.

-شما دو نفر برای نجات جهان انتخاب شدید!

جان؟ من خواب بودم نه؟! چه جهانی؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ خواستم
وسط حرفش بپرسم که دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و یکم بعد با
حالت ناراحتی گفت:

- شما باید جهان رو نجات بدین!

با تعجب بهش نگاه کردم، چی شد اصلا من نفهمیدم؟ سرم رو کمی کج
کردم و دیدم که آیهان داره با دقت تک- تک حرفهای اون دختر رو
گوش می‌کنه.

- معما رو حل کنید تا ثابت بشه لایق هستید.

همون جور که داشت به عقب می‌رفت دستش رو به صورت خورشید گرد
کرد و با حالت خاصی گفت:

- نور خورشید به من می‌تابی و گرگ از وجودم می‌نالنه.

به سمتش رفتم تا بپرسم کی هستش که به عقب رفت و ناپدید شد.
لعنتی زیر لب فرستادم و به سمت آیهان برگشتم.

- آیهان میگم که ولش کن، بیا بریم! یکی بعدا میاد خودش پیدا می‌کنه.
آیهان ابروهایش رو تو هم گره داد و با حالت خیلی جدی به سمت کتاب
رفت، دستی روی کتاب کشید و گفت:

- من می‌خوام انجامش بدم، اگه این کار جهان رو نجات میده من
می‌خوام که انجامش بدم!

از اول هم خیلی کله شق بود، دستی توی موهام کشیدم و کمی به فکر فرو رفتم. اگه همراهش می شدم شاید میشد دوباره کنار هم باشیم. به سمتش چرخیدم و با شادی لب زدم:

-خب باشه، اگه تو می خوای پس من هم می خوام!

آیهان با حالت خیلی جدی به سمتم اومد و با جدیت کامل لب زد:
-آنجل! این برای جهانه، نه من!

انگشتش رو به سمتم نشونه گرفت و با پوزخندی که روی لبش بود گفت:

-یادت باشه که ما دوستیم و تو ساکیبایی!

با ناراحتی سعی کردم بغضم رو نشون ندم، چشمم بهش افتاد که دریچه‌ای برای خودش باز کرد و با لحن سردی گفت:

-من میرم خونه، وقتی جوابش رو فهمیدم بهت خبر میدم.

وارد دروازه که شد آهی از ته دل کشیدم و بدون توجه به چیزی دروازه‌ای برای خودم باز کردم.

وارد اتاقم که شدم خودم رو روی تخت انداخت و بغضم شکست. دوست؟ یعنی واقعا در این حد هستم برایش؟! چرا نمی خواد بس کنه؟

-آنجل خوبی؟!!

سرم رو بیشتر تو بالشت فرو بردم و هق هقم بالا گرفتم، حالم بد بود خیلی بد!

-برو کیسین، بزار تنها باشن!

با تکون خوردن تخت فهمیدم که روی تخت کنارم نشسته، توجهی بهمش نکردم و دوباره زجه زدم که دستش رو توی موهام فرو برد و آروم دستش رو تکون داد.

با این کارش حاله بدتر شد، از جام بلند شدم و خودم رو ناتوان تو بغلش انداختم.

-چی شده؟

هق هقی کردم و سرم رو توی گردنش فرو بردم، با دستش به پشتم ضربه‌های آروم وارد می‌کرد و "آروم باشی" می‌گفت.

-اون دیگه من رو نمی‌خواد، براش فقط در حد یک دوست ساده‌ام. محکم من رو به بغلش فشار داد و با حالت سوالی و متفکری پرسید:
-کی؟ مگه تو ساکیباس نیستی؟!

زیر لب آروم اسم آیهان رو زمزمه کردم که با کیسین با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه نگفتی دیگه دوستت شده نه عشقت؟ اصلا تو خودت گفتی اون بره. دلت می‌خواست ساکیباس بشی و پر قدرت!

دستش رو گرفتم و زجه زدم. آره می‌خواستم، اما اشتباه کردم! من تحمل بی‌تفاوتیش رو نسبت به خودم ندارم و نداشتم.

-آره من اشتباه کردم، نمی‌دونستم اینجوری میشه! اون دیگه دوستم نداره.

با این حرف سرم رو پایین انداختم که چونه‌ام رو با دستش بلند کرد و با حالت سوالی گفت:

-خب تو چرا خودت بهش نمی‌گی که دوستش داری؟!!

با هق-هق سرم رو پایین انداختم و بالشت رو روی پاهام گذاشتم. آهی کشیدم و با حالت زاری لب زدم:

-می‌دونم. همش تقصیر خودمه! اون حتما دیگه من رو فراموش کرده. کیسین دستی توی موهام کشید و کمی صندلش رو جلو کشید. قاب عکس آیهان رو که روی میزم بود خوابوند روی میز و با حالت ناراحتی گفت:

-پس بهتره فراموشش کنی!

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و کمی بهش فشار وارد کرد.

-تو می‌تونی! می‌دونم که می‌تونی. حالا هم بهتره به جای گریه پاشی آماده بشی، جشن شیطان‌ها شروع شده.

از جاش بلند و کمی به عقب رفت، لباسم رو از حرص روی زمین انداخته بودم رو برداشت و به سمت کمد رفت.

-با این گریه و زاری‌ها هم آیهان بر نمی‌گرده.

با شنیدنش محکم زیر گریه زدم و از بی‌درمونی ناله‌ای سر دادم که با حرص به سمتم اومد. فکر کردم می‌خواد آرومم کنه، اما در کمال تعجب سیلی محکمی توی صورتم کوبید که گریه‌ام رو بند آورد. با دهن باز بهش نگاه کردم و صورتم رو آروم مالیدم. با حالت لوسی صورتم رو کمی کج کردم و گفتم:

-اصلا حوصله‌ی جشن و بچه‌ها رو ندارم.

کیسین با حرص لباس رو توی صورتم پرت کرد و چشم‌هاش رو محکم روی هم فشورد.

-دختره‌ی لوس. ساکیبازی دیگه، همیشه کاری کرد! دقیقا چهل دقیقه‌ست که داری گریه می‌کنی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، چهل دقیقه؟! وای چه زیاد! با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و لباس رو کنار تخت انداختم. کمی به سمت میز خم شدم و با لبخند عکس آیهان رو دوباره به حالت قبل برگردوندم.

-اوم آنجل، ساخت کجاست؟ سمت چپه نیست‌ها.
با یادآوری اون روز دستی روی سرم تک شاخم کشیدم و آهی از ته گلوم خارج شد.

-آیهان کمکم کرد و در قبال تشکر ازم شاخم رو برداشت. زشت شدم حتما. آره؟!!

کیسین گوشیش رو از جیبش درآورد و به دیوار تکیه داد. اوهومی زیر لب گفت و همان طور که داشت به گوشیش نگاه می کرد لب زد:

-حالا چطور می خوامی به جشن بری؟! خیلی هم زشت شدی.

با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمتش هجوم بردم، کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلندی داد زدم:

-من زشت نیستم!

هم زمان با حرفم محکم توی بازوش کوبیدم که هویی گفت و با خنده باشه ای زیر لب گفت.

-حالا برو لباس بپوش با هم بیرون بریم.

وایسا زنگ بزنگ دختره بیاد با هم بریم بیرون محوطه و یکم بگردیم. خودم رو بی جون روی تخت انداختم و آهی کشیدم. با لبخند زورکی بهش خیره شدم و گفتم:

-من خستم، تو برو.

کیسین هم اصراری نکرد و شونه ای بالا انداخت. لباسش رو تعویض کرد و توی چند ثانیه بدون این که خدا حافظی کنه دروازه کرد و رفت.

سرم رو محکم روی بالشت کوبیدم و به فکر فرو رفتم. شاید اشتباه کردم که بین آیهان و ساکیباس بودنم دومی رو انتخاب کردم و حالا.

خواستم به بقیه ای افکارم برسم که یک دفعه دوازه ای وسط اتاقم باز شد و باعث شد با تعجب از روی تخت بلند بشم. نکنه...

با تعجب به مردی که از دروازه بیرون اومد خیره شدم، غیرممکنه. آخه
اون، این جا!
-سلام دخترم.

سری با تعجب تکون دادم و چند قدم به جلو رفتم، از سر تا نوک پاش رو
از نظر گذروندم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بال‌های بزرگش بسته
بود و شاخ‌های بزرگ و عظیمش بلندتر و با شکوه‌تر از قبل!
-بابا.

قدمی به سمتش برداشتم و با بهت لب زدم:
-تو این جا چی کار می‌کنی؟!

بابا ابرویی بالا انداخت و دروازه‌ای پشت سرش رو بست. دستش رو روی
کمرش گذاشت و با ابروی بالا رفته ادامه داد:

-اومدم دانشگاه دخترم برای فارغ التحصیلیش، حرفیه؟!

سری به معنی نه تکون دادم. هنوز تو بهت اومدنش بودم که چشم‌هاش
رو ریز کرد و پرسید:

-خواستم سوپرایزت کنم که به جای تو خودم سوپرایز شدم! ببینم
شاخت کجاست؟!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و قدم کوتاهی به عقب برداشتم. دستی
توی موهام کشیدم و با کمی تعلل لب زدم:

-دست یکی از دوست‌هام، آخه کمکم کرده بود و واسه جبران زحمتش
ازم شاخم رو خواست و...

بابا چون یکی از سردارهای مهم جهنم بود، خشن بودنش زبان زد همه
بود و حالا این لحن عصبیش بدنم رو می‌لرزوند.

همیشه بابام دوست داشت مثل خودش قوی باشم و بی‌رحم. بگذریم از
تک- تک سخت‌گیری‌هایی که بهم متحمل می‌کرد و من چیزی
نمی‌گفتم.

-میگم بابا نرسیده داره بازجویی می‌کنی‌ها. من دخترتم!

بابا پشت چشمی نازک کرد و دستی روی کت مشکیش کشید. واقعا با
این لباس جذاب شده بود.

-وظیفه‌ی منه که بدونم و ازت بپرسم! حالا بگو ساخت کجاست؟!
نمی‌شه که دختر من تک شاخ باشه.

پوفی زیر لب گفتم و دنبال جوابی بودم که از سرم باز کنم تا ادامه نده.
-خب گفتم که دست دوستمه، بعدا ازش پس می‌گیرم. البته اگه پس
بده.

قسمت دوم رو آروم زمزمه کردم و سرم رو پایین انداختم. بابا دستش رو
زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد.

-ببینم، چرا پس نده؟! اصلا اسمش رو بگو خودم برم سراغش برات
بیارمش!

تا خواستم حرفی بزنم دوباره دریچه‌ای کنار بابا توی اتاقم باز شد و مردی از داخل دریچه بیرون اومد. با دیدنش دیگه داشتم پس می‌افتادم.
-سلام پدرجان، سلام آنجل.

با فک افتاده بهش خیره شدم، چه زود براش پدرجان شد. بابا هم مثل من متعجب به آیهان خیره شده بود و حرفی نمی‌زد.

-آنجل ساخت رو بیا. پیشم مونده بود، یادم نبود بهت پیش بدم.
بابا دوباره پیش دستی کرد و قبل من به سمت آیهان چرخید. ابرویی بالا انداخت و طلبکارانه لب زد:

-تو کی هستی؟!

آیهان بدون این که تغییری توی رفتارش ایجاد کنه با همون لحن آروم و ملایمش لب زد:
-من همکلاسی آنجل هستم.

چرا توقع داشتم برگرده بگه عشق دخترتم؟ این هم تقصیر خودم بود!
تقصیر من بود که با تصمیم اشتباهم شیطان زندگیم رو از خودم روندم.
-خوشبختم مرد جوان.

بابا دستش رو به سمت آیهان دراز کرد که آیهان هم رسم ادب رو به جا آورد و با هم دست دادند.

-من هم خوشبختم آقای گاردون، واقعا تو جنگ‌های عظیمی بودین و کارهای بزرگی انجام دادین!

بابا محکم تر دست آیهان رو فشار داد و با حالت شاد و شنگولی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-تو کتاب‌های من رو خوندی؟! جالبه.

آیهان سری به معنی آره تکون داد که سرفه‌ای کردم. انگار به کل من و فراموش کرده بودند.

-میگم که آیهان تو الان مگه نباید تو جشن می‌بودی؟!!

آیهان نگاهش رو از بابام گرفت و به سمتم چرخید. نگاه دقیق بهم انداخت و با حالت عجیبی لب زد:

- فکر نکنم برم.

تا خواستم دلیلش رو بپرسم دوباره بابا بین صحبت‌مون پرید و با حرف سنجیده‌ای گفت:

-من دنبال یک همراه برای آنجلم، تو معلومه که پسر خوبی هستی!

پوف اجبارهای بابا باعث شده بود نتونیم حرفی بزنیم، اما کاملاً معلوم بود که هر دومون از هم دوری کنیم.

-آخه خب بابا شاید دلش نخواد بیاد!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم تا بابا بفهمه دلیل حرفم رو و دیگه کشنده، اما چه کنم که لجبازتر از این حرف‌ها بود!

-میاد! باید جبران کنه پس ندادن ساخت رو یا نه؟!!

آیهان آره‌ی محکم و حرصی زیر لب گفت و با یک بشکن لباسش رو عوض کرد. عه-عه، انگار فقط منتظر یم اشاره بود از خدا خواسته. آیهان لبخند دندون نمایی زد که چشم غره‌ای بهش رفتم. بابا رو بهم کرد و با مهربونی لب زد:

-دخترم تو هم برو آماده شو!

سری به معنی باشه تکون دادم و به چشم‌های آیهان خیره شدم. انگار می‌خواست تماس ذهنی باهام برقرار کنه.

-آنجل فعلا مجبوریم. پدرت آدم مهمیه، کنار بیا این بار رو قبول کن. حرفش رو تایید کردم و بلافاصله ازشون دور شدم. تو کسری از ثانیه لباس مناسب و شیک خودم رو انتخاب کردم. به خاطر قد بلندم لباس مخمل بهم خیلی می‌اومد. با کمی آرایش خودم رو ترمیم کردم و با لبخند نظاره‌گر شدم.

از اتاق پرو که خارج شدم صدای قهقهه‌ی بابا به گوشیم رسید. ابرویی بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

-واقعا؟! ها-ها.

با تعجب به بابا نگاه کردم که تمام حواسش به آیهان بود و داشت باهاش گپ می‌زد.

-آره دختر بامزه‌ایه.

اهمی زیر لب گفتم که حواسشون به سمتم برگشت، اما دوباره سرشون رو به سمت آلبومی که توی دست‌های آیهان بود چرخید.

حرصی از این‌که توجهی بهم نکردن خوردم و به سمتشون رفتم.

-این عکس بچگیشه با لباس خرگوش.

با چشم‌های گرد شده به آلبوم نگاه کردم، وای داشتن عکس‌های من رو نگاه می‌کردن. آیهان عکس رو از آلبوم بیرون کشید و با حالت خاصی گفت:

-وای چه نازه.

پشت بندش لبخندی به سمت عکسه زد که ناخودآگاه جیغی زدم و با داد گفتم:

-نه، اون عکسه نه!

اون قدر با حالت عصبی و کش‌دار این حرف رو زدم که هر دوشون به سمتم چرخیدن.

تیز به سمتشون رفتم و توی مدت زمان کوتاهی عکس رو آتیش زدم.

-چیزه! بهتره که زودتر بریم.

بابا خنده‌ای کرد و با همون ته خنده‌ی روی لبش دروازه‌ای برای خودش باز کرد.

-خب فکر کنم تو جشن بتونم بینمتون. من فعلا برم به کارهام برسم.

هر دو سری برایش تکون دادیم که از اتاق خارج شد. تا خواستم به سمت آیهان بچرخم دست نوازش‌گری روی بال‌هام نشست. با هیجان به آیهان خیره شدم که چشمکی هوالم کرد و گفت:

-خوشگل شدی‌ها.

خواستم دم‌رو به سمت دمش ببرم که خنده‌ی شیطنتی کرد و ازم دور شد. دستی به کتک کشید و صافش کرد.

-خب بهتره که بریم!

بعد تایید حرفش دروازه‌ای باز کرد و هر دوی ما واردش شدیم. نمی‌دونستم چی شده که آیهان دوباره مثل قبل شده. مهربون و شوخ. اون که حتی من رو به عنوان دوست قبول نداشت.

جلوی محوطه که رسیدم همه جا رو از نظر گذروندم، کلی شیطان با انواع مختلف از کنارمون رد می‌شدند و به داخل می‌رفتند. یک عده با پرواز و جنگجوها با اسب‌های مرده.

-گفتی پدرت جنگجوعه؟!

با شنیدن صدای آیهان به سمتش چرخیدم و متعجب سری به معنی آره تکون دادم. قصدش از این سوال چی بود؟!

-خب که چی؟

آیهان نگاهش رو چشم‌هام گرفت و به در دانشگاه تکیه داد. با کمی مکث به اطراف خیره شده و با حالت متفکری گفت:

-اگه بفهمه تو این همه سال بهش دروغ گفتی و نگفتی که یک ساکیبازی و براش نقش یک دختر جنگجو رو بازی کردی می‌دونی چیکار می‌کنه؟

با حرفش به فکر رفتم، راست می‌گفت! همیشه ترس این رو داشتم که بابا بفهمه، اگه می‌فهمید پدرم رو در می‌آورد! با حالت زار بهش چشم دوختم که خنده‌ی اطمینانی کرد و گفت:

-بیا فعلا بریم یکم وقت بگذرونیم.

لبخندی به روش زدم و با هم به سمت داخل سالن حرکت کردیم. توی راه نگاه‌های خیره‌ی دختر و پسرها رو روی خودم و آیپهان احساس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی‌توجهی کنم و از کنارشون گذرا بگذرم. به داخل سالن که رسیدیم چشمم به جفت‌هایی افتاده که داشتن با هم حرف می‌زدن و یا در حال قدم زدن بودن .

سرم رو پایین تر انداختم و آهی از سر حسرت کشیدم. چقدر خوب بود دست توی دست هم با هم راه می‌رفتن و خوش می‌گذروندن. آیپهان که انگار حال من رو فهمید، آروم دستش رو به سمت دستم آورد و سعی کرد بگیردش.

-هوا سرده نه؟!!

متعجب از حرفش چیزی نگفتم که دستم رو کامل توی دستش گرفت. با این کار کنارمون آتیشی به وجود اومد. خداروشکر اونقدری زیاد نبود که توجه همه رو به خودش جلب کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس زود دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-چیزه، میگم که بهتره همین جوری بریم.

سریع ازش جدا شدم، انگار تقدیر ما واقعا این بود که نتونیم با هم باشیم .

-میگم که بهتره همین جوری بریم.

آیهان با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و باشه‌ای زیر لب گفت. حرف دیگه‌ای زده نشد و هر دومون به راه افتادیم.

-سلام. چطوری شما دو تا با همید؟! صبر کن ببینم. آنجل نکنه برای خودت یک آیهان قلبی مثل همیشه درست کردی؟!!

وای گند زدی که مارکوس! زود خودم رو جمع و جور کردم و با خنده‌ی زوری به سمت مارکوس رفتم.

-نه گلم! خودشه.

مارکوس برای احتیاط آرام و ناباور به آیهان دست زد و وقتی دید هیچ اتفاقی نیوفتاد و این آیهان واقعیه دهنش مثل اسب آبی باز شد.

کمی من - من کرد و با یکم مکث لب زد :

- خب من برم دیگه.

تا خواستم من هم به سمت مارکوس برم آیهان دوباره دستم رو گرفت. با چشم‌های گرد شده هینی از ترس کشیدم و اسمش رو زمزمه کردم که سکوت کرد و از سالن خارج شد.

با حالت تندی خودش رو به پشت یکی از درخت‌ها رسوند. اون قدر این اتفاقات سریع افتاد که ذهنم نتونست حتی یک درصد عکس‌العملی نشون بده.

-آی... آیهان چی کار می‌کنی؟!

با خجالت این حرف رو زدم که نگاه دقیقی بهم انداخت و سرم رو تو حالت ناگهانی توی دستش گرفت. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که دستش و زیر سرم گذاشت.

از این کارش خجالت زده سرم رو پایین انداختم و آروم زیر لب زمزمه کردم:

-می‌ترسم.

آتیش دورمون خیلی بیشتر از قبل شده و آیهان با حرف نزدنش کلافه‌ام می‌کرد.

آروم به سمتم اومد که از تعجب تکون نخوردم. تو بهت کارش بودم و خواستم عقب بکشم که دست از کارش کشید و با خنده عقب رفت. از خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم با خجالت لب زدم:

-بهتره داخل بریم!

آیهان تک خنده‌ی جذابی به خجالت‌م کرد و دست‌م رو توی دستش گرفت. با هم دیگه دوباره به سمت سالن رفتیم که توی راه به سمتش چرخیدم و مقابلش ایستادم.

-میگم آیهان تو فقط اومده بودی شاخ‌م رو بهم پس بدی؟!!

لب‌هام رو از هم آویزون کردم که آیهان لب‌خندی زد و با شیطنت لب زد:
-تقریبا. البته خواستم بهت بگم که عاشقتم!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. دوباره بعد از یک مدت طولانی بهم گفت که عاشقمه. باورم نمیشد! با چشم‌های اشکی بهش زل زدم که دستش رو توی جیبش کرد و جعبه‌ای کوچیکی ازش درآورد.

-این رو هم آوردم! نمی‌دونم بهت بدمش یا نه.

دستم رو از بهت روی دهنم گذاشتم تا جیغم هوا نره، قلبم مثل چی می‌زد و عرق‌های روی صورتم زیادی خودنمایی می‌کرد.
چند بار روی صورتم آروم زدم و زمزمه کردم:

-من خوابم نه؟ آره! حدسم درسته. همه این‌ها یک خوابه!

تا خواستم ادامه جمله‌ام رو بگم دم‌م از عقب کشیده شد و از درد فریادی کشیدم و با حالت عصبانی به آیهان خیره شدم.

اون هم با خنده تیز دست‌هاش رو بالا برد و به حالت تسلیم و لب زد:

-فقط خواستم بدونی خواب نیستی. فعلا بیا بریم شب رو تموم کنیم!

سری به معنی باشه تکون دادم و نگاه کوتاهی به آیهان کردم که دیدم اون هم داره زیر زیرکی نگاهم می‌کنه، تا نگاه خیره‌ای هم رو دیدیم زیر خنده زدیم و به راه افتادیم.

-آره باید تموم بشه!

با تعجب هر دومون به عقب برگشتیم. با دیدن بابا که خنثی داشت نگاهمون می‌کرد آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو از دست آیهان بیرون کشیدم.

-با... بابا تو کی اومدی؟!

بابا با حالت عجیبی دستی روی کتش کشید و با قدم‌های محکم و بلند به سمتمون قدم برداشت.

-از وقتی که به فکر خودتون هستین و کار راه انداختین!

حرفش بوی طعنه و عصبانیت رو می‌داد. می‌دونستم که این حرفش آرامش قبل طوفانه و احساس خوبی نداشتم.

-بینم! من برای این کارها این جا فرستادم؟! فرستادمت درس بخونی یا با این و اون بگردی؟

حدسم درست بود، بدون توجه به آیهان به سمت بابا رفتم سعی کردم بهش توضیح بدم.

-لازم نیست توضیح بدی! بعد جشن هم با خودم به جهنم برمی‌گردی!

اشک‌هام رو که از چشم‌هام داشت می‌ریخت رو کنار زدم و با حالت
استرسی و ناراحتی بهش خیره شدم و عاجز لب زدم:

-نه بابا ببین اون جور که فکر می‌کنی نیست من...-

بابا دستش رو روی دهنم گذاشت و با عصبانیت توی صورتم توپید:

-دروغ بلند نبودى بگى که یاد گرفتی!

با حالت زار و التماس‌وار خواستم بهش بفهمونم که چه خبره، اما این بار

آیهان وسط صحبت‌مون پرید و گفت:

-آقای گاردون بزارین من توضیح بدم.

بابا قبل این که بزاره آیهان جمله‌اش رو تموم کنه محکم روی تخت

سینه‌اش کوبید و با بی‌رحمی تمام بهش زل زد.

-از دخترم دور باش! فکر کردم میشه بهت اعتماد کرد ولی...-

با گریه به سمت بابا رفتم تا آرومش کنم. دستش رو گرفتم و با

چشم‌های اشکی بهش زل زدم.

-بابا تو رو خدا باه‌اش کاری نداشته باش.

بابا محکم کنارم زد که خداروشکر چیزی نشد و من فقط چند قدم به

عقب پرتاب شدم.

با داد لب زد:

-تو یکی ساکت شو که حسابت رو بعدا می‌رسم!

آیهان از جاش بلند شد و دوباره به سمت بابا اومد تا بتونه باهاش حرف بزنه، اما بابا انگار جلوی چشم‌هاش رو خون گرفته بود و توجهی به کسی نداشت.

-آقای گاردون لطفا منطقی باشید!

بابا دوباره بهش بی‌محلی کرد و محکم‌تر از دفعه‌ی قبل آیهان رو به عقب روند.

با داد خواستم به سمتشون برم که بابا پیش دستی کرد و به سمتش رفت.

-بابا تو رو خدا کافیه، نزنش.

اما اون بدون توجه به گریه و زاری‌های من آیهان درمونده رو از روی زمین بلند کرد و محکم دوباره روی زمین کوبید.

با قدم‌های تند خواستم خودم رو به آیهان زخمی برسونم که فریاد بلند بابا بدنم رو بی‌حس کرد.

-عقب بمون!

هم زمان محکم به تخت سینه‌ی آیهان کوبید و با داد گفت:

-زود باش از خودت دفاع کن!

خداروشکر تو قسمتی بودیم که رفت و آمدش خیلی کم بود و کسی متوجه‌مون نشده بود.

آیهان دستش رو روی دهنش کشید که با این کارش صورتش از درد جمع شد. از جاش بلند شد و دستی به کت و شلوار خاکی شده‌اش کشید و آروم لب زد:

-نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.

بابا تا خواست دوباره ضربه و مشت‌های به صورت آیهان بزنه آیهان مشتش رو محکم رو هوا گرفت.

یک لحظه حس کردم نفس کشیدن یادم رفته. آخه چی شد؟! همه چی که خوب بود.

بابا با تحکم به صورت آیهان نگاه کرد و توپید:

-فکر کردی کی هستی؟ هان؟!!

هم زمان با حرفش دستش رو از دست آیهان بیرون کشید و محکم توی شکم آیهان کوبید و با این کار اون محکم به درخت پشت سریش خورد. "ای وای" گفتم و پا تند کردم تا به سمت آیهان قدم بردارم که صدای محکم بابا باعث شد دوباره بایستم.

-بری پیشش بدتر از اون بلایی که به سرش آوردم به سر تو می‌آرم
آنجل!

خودم رو ناتوان روی زمین پرت کردم و حالم بد شد از این ضعیف بودنم. آیهان لبخند خشکی بهم زد که از درد زخم لبش نظرش عوض شد.

به زور خودش رو بند درخت کرد و از جاش بلند شد. چند تا سرفه کرد و به سمتم اومد. روی زمین نشسته بودم و داشتم زار می‌زدم که آیهان به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت.

خواستم بلند بشم که با یک ضربه ناغافل به عقب پرتاب شدم. از درد ناله‌ای سر دادم و به زور لب زدم:

-آیهان از خودت دفاع کن لطفا! به خاطر من.

معلوم بود که بدنش رو شل نگه داشته، به زور نفس عمیقی کشید و لب زد:

-نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.

بابا هم که انگار از کتک خوردن آیهان خوشش اومده بود به سمتش رفت و با حالت شیطانی لب زد:

-تو نمی‌تونی! تو هیچی نیستی؛ فقط یک شیطان بدبختی.

بابا تا خواست ضربه بعدی رو بزنه آیهان مقابلش ایستاد و ضربه‌اش رو دفع کرد. به زور لبخندی زدم و بهشون خیره شدم که آیهان بابا رو محکم به عقب پرتاب کرد.

بابا به زور دست‌هاش رو سد راهش قرار داد تا صدمه‌ای نبینه. از جاش بلند شد و با صدای بلندی غرید:

-دست کم گرفتم!

تا بابا خواست به سمت آیهان بیاد اون غیب شد و پشت سر بابا ظاهر شد. دوباره از پشت ضربه‌ای به بابا زد که با این کارش بابا به جلو پرت شد و محکم با دیوار برخورد کرد.

به زور از جام بلند شدم و به سمت آیهان رفتم تا خواستم التماس کنم تموم کنن این کار رو، بابا از جاش بلند شد و دستی به کتش کشید. کنار آیهان که رسیدم دیدم داره از فرط خستگی نفس- نفس می‌زنه. آروم ترمیمش کردم که بابا دستی زد و به سمتمون اومد.

-آفرین بهت. فکر کردم دخترم رو دست یک بی‌عرضه می‌ره!
آیهان اخم‌هاش رو توی هم کشید و با صدای خفهای که سعی در آروم کردنش داشت گفت:

-چی؟ منظورت چیه؟!

بابا شونه‌ای بالا انداخت و موهایش رو با دستش درست کرد و هم زمان لب زد:

-فقط یک تست ساده بود! البته ببخشید برای لباس.

ناباور بهش خیره شدم، باورم نمی‌شد همه‌ی این کارها فقط تست بود. نفس کلافه‌ای کشیدم و به بابا نگاه کردم و دیدم که جلوی آیهان ایستاد و با ابروی بالا رفته گفت:

-مواظب دخترم باش! ساکیباس به این خوبی دیگه گیت نمیاد!

آیهان همون جور که نفس- نفس می‌زد سری تکون داد و گفت:

-هستم.

بابا سری به معنی خوبه تکون داد و به سمت سالن رفت .

-خب بچه‌ها شما نمی‌خواید برید خوش بگذرونید؟!!

با این حرفش بهمون لبخندی زد و به سمت داخل هلمون داد.

سرم رو کمی کج کردم و با حالت سوالی به بابا خیره شدم. موهام رو به

پشت گوشم هدایت کردم و لب زدم:

-بابا تو می‌دونستی من یک ساکیباسم؟!!

بابا با حالت خنثی بهم نگاه کرد و دروازه‌ای برای خودش باز کرد.

همون‌طور که داشت وارد دریچه می‌شد آرام لب زد:

-مادرت هم یک ساکیباس بود.

با ناراحتی و کلی سوال بی‌جواب توی ذهنم به رفتن بابا خیره شدم.

همیشه از جواب دادن طفره می‌رفت.

شونه‌ای بالا انداختم و بدون توجه به بقیه دوباره با آیهان وارد سالن

شدیم.

گریندا دوستم و لرن با هم داشتن حرف می‌زدن و وقتی چشم گریندا

بهم خورد با هیجان لب زد:

-وای تو چه خوشگل شدی.

تا خواستم جوابش رو بدم دستم رو کشیدن و با این کار باعث شد هم

زمان به سمت آیهان بچرخم.

وقتی چشم‌های خندونش رو دیدم براش دستی تکون دادم و لب زدم:
-برمی‌گردم.

با هم وارد اتاق شدیم و شروع کردیم به گپ زدن باهم، اما همه حواسم
پیش آیهان بود که الان داره چی کار می‌کنه.

بالاخره بچه‌ها حرف زدن رو تموم کردن و من هم توی اولین فرصت
سریع از اتاق خارج شدم.

با چشمم بین شیاطین دنبال آیهان می‌گشتم که کنار میز کافی شاپ
دیدمش. خواستم به سمتش برم که نورف و رفیق‌هاش به سمتش رفتن.

با صدای بلند آب دهنم رو قورت دادم و به سمتشون رفتم. توی چند
قدمیشون بودم که صدای بلند نورف توجه همه رو جلب خودش کرد.

-اینجایی!

بعد این حرف محکم روی میز کوبید. وقتی دید آیهان واکنشی نشون
نداد لیوان روی میز آیهان رو برداشت و توی یک حرکت ناگهانی محکم
توی سر آیهان کوبید.

-تو جات این جا نیست!

آیهان که انگار دیگه صبرش تموم شده بود نفس عمیقی کشید و از روی
صندلی بلند شد.

رفیقش‌هاش از ترس آیهان رو زود محاصره کردن. به چشم‌های آیهان
خیره شدم و تمام ترسم رو توی چشم‌هام ریختم.

چشمش که به من افتاد لبخندی زد و آروم لب زد:
-دور باش!

نورف محکم توی شونه‌اش کوبید و با این حرکت آیهان از حالت
شیطانی‌اش در اومد و تبدیل به آب شد.

قیافه‌اش رو شیطانی کرد با یک خنده‌ی ترسناک دوباره به حالت اولش
برگشت. توی کسری از ثانیه نورف و دوست‌هاش رو تبدیل به خاکستر
کرد و...

همه داشتن با تعجب اتفاقات رو می‌سنجدین که آیهان دستی تکون داد
که پنجره باز شد.

همه به سمت پنجره اومدن. سرم رو کمی خم کردم و دیدم نورف و
دوست‌هاش از سقف آویزون شدن و عاجزانه داره التماس می‌کنن آیهان
پایین بیارتشون.

-این هم از شاخ‌های دانشگاه.

با این حرف همه زدن زیر خنده که لبخندی زدم و خودم رو بهش
رسوندم. دستم رو به سمت سرش بردم و با دلواپسی لب زدم:

-الهی بمیرم، سرت که درد نگرفت؟!

آیهان آروم دستش رو روی سرش گذاشت و به چشم‌هام خیره شد.
شونه‌ای بالا انداخت و با بیخیالی لب زد:

-نه، چیزیم نیست!

لبخندی به روش زدم و خودم رو توی بغلش جا دادم. همون جور که با موهاش بازی می‌کردم آروم لب زدم:

-خوش گذروندی؟

آیهان سری تکون داد و با کمی مکث لیوان روی میز رو برداشت و خواست یک تنه سر بکشه که از دستش گرفتم.

-هیچی، فقط یکم حالم خرابه.

با حرص لیوان رو از دستش بیرون کشیدم و با دندون‌های چفت شده رو بهش غریدم:

-بازم؟ چرا؟!

آیهان شونه‌ای به معنی همین جوری تکون داد. تا خواستم دوباره بهش بتوپم که صدای آهنگ کل سالن رو برداشت. آیهان کمی تو جاش جا به جا شد و با مکث لب زد:

-میای بریم برقصیم؟!

سری به معنی باشه تکون دادم و خیره به جفت‌هایی شدم که به سمت سن رفتن و شروع کردن به رقصیدن.

داختم به جفت‌هایی که عاشقونه به هم نگاه می‌کردن و آروم می‌رقصیدن نگاه می‌کردم که آیهان دستم رو گرفت و من رو با خودش به سمت وسط سالن کشید.

همه "واوی" از سر کنجکاوای کشیدن و یکم کنار رفتن. آیهان خیلی کم پیشنهاد رقص رو به یک دختر شیطان می‌داد و این باعث شده بود همه تشنه‌ی یک رقص باهاش باشن.

آروم دستش رو روی کمرم گذاشت و چشمکی حواله کرد.
-میشه من رو همراهی کنی؟!

با شنیدن حرفش چشمم ستاره بارون شد. با سر حرفش رو تایید کردم. یکم که رقصیدم خودم رو توی بغلش رها کردم و فقط پاهام رو تکون می‌دادم. خیره به چشم‌هاش بودم و اون هم نگاهش بین چشم و صورتم در حال گذر بود.

چراغ‌ها که خاموش شد کمی به خودمون اومدیم، تک سرفه‌ای کردم و یکم سفت‌تر خودم رو گرفتم.
-آنجل.

با شنیدن صدای آروم و خجالت زده‌ی آیهان از فکر و خیال دست برداشتم و بهش چشم دوختم.

یکم که گذشت و وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه خودم رو از روی دست‌هاش بالاتر بردم و بوسه‌ای روی موهایش زدم.

دمم رو با شیطنت به سمتش دمش بردم و گرهش زدم که آیهان با ذوق خاص و بچه‌گونه‌ای گفت:

-دوست دارم.

تا خواستم جوابش رو بدم صدای کایان رو دیدم که روی استیج ایستاده بود و مثل همیشه می‌خواست تا دقایقی دیگه برنده بهترین شیطان سال رو معلوم بکنه!

-خب- خب لحظه‌ای که همه منتظرش بودین فرا رسیده! برگزیده شیطان امسال، طبق رأی گیری‌های ما، برنده‌ی زیباترین و باحال‌ترین شیطان دختر.

منتظر بودم که شیطان امسال رو معرفی کنند که آیهان به سمتم اومد و گفت:

-مبارکه!

هاج و واج بهش خیره شدم، چی مبارکه؟ این آیهان هم دیوونه هست.

-برنده‌ی امسال کسی نیست جز آنجل گاردون!

با شنیدن اسمم از دهن کایان با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم و با

دهن باز نگاهش کردم. کی؟ من رو گفت؟ وای یعنی واقعیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و ناتوان به آیهان چشم دوختم که چشمکی زد و

با دستش من رو به سمت استیج هول داد.

-زود باش برو.

با قدم‌های آرام به سمت پله‌ها رفتم و با یکم زود روی استیج ایستادم. با

خجالت قسمتی از موهام رو کنار زدم و سعی کردن لبخند بزنم. کایان

که دسته گل رو بهم داد همه شروع به دست زدن کردن و من از ته دلم خواستم که آیهان هم الان کنارم باشه.

هنوز همه در حال دست زدن و تبریک گفتن بودن که چشمم به آیهان خورد. خودش رو به سمت میز نوشیدنی‌ها رسوند و خواست دوباره نوشیدنی داخل لیوان رو بنوشه که صدای مجدد کایان همه رو به وجد آورد.

-و حالا برنده‌ی شیطان پسر سال، از لحاظ قدرت و خفن بودن یا اکثریت رای دانشجوها.

خدا- خدا می‌کردم که آیهان باشه و هر دومون رو با هم تشویق کنم!
-نورفه!

با دهن باز به سمت کایان برگشتم. همه از این حرف کایان متعجب بودن و دست از زدن برداشتن. بدبخت خود نورف با دست و پای شکسته دهنش مثل ماهی باز می‌شد اما نمی‌تونست یک کلمه حتی به زبون بیاره.

-شوخی کردم بابا، باحال ترین شیطان پسر امسال کسی نیست جز آیهان.

با این حرف همه از شوک دراومدن و با صدای بلند شروع کردن به خندیدن.

همه آیهان رو تشویق کردن تا روی صحنه بیاد و جایزه‌اش رو بگیره، اما آیهان بی خیال تر از اون‌ها بود و داشت با خیال راحت نوشیدنی می خورد. نه ممنون، نیاز نیست.

با این حرف آیهان سیل حرف‌ها بود که به سمتش پرتاب شد، یکی با شادی یکی با ناراحتی.

-خیلی خب باشه نیا. حیف شد، چون برنده‌ی امسال می تونست با آنجل هم تیمی مخصوص باشه.

این‌ها چه خوب برای خودشون خریدن و بردن و دوختن و حتی تنم کردن، عجب‌ها.

آیهان که این حرف رو از دهن کایان شنید، هول شد و نوشیدنی توی گلوش پرید و به سرفه افتاد.

با نگرانی بهش خیره شدم که دستش رو هم زمان با سرفه‌های مکررش بالا آورد و به قلوپ از اون نوشید.

حالش که بهتر شد توی دو سه ثانیه خودش رو بالای استیج رسوند و با نیش باز بهم نگاه کرد. واقعا که آقا چه نیشش هم باز شده. ایشی گفتم و صورتم رو برگردوندم که صدای خنده‌ی آیهان بلند شد و با صدای خنده‌اش من هم لبخند زدم.

هم زمان با صحبت‌های تکراری کایان تاج و گل رو به آیهان داد. کایان با خنده ختم جشن رو اعلام کرد و از استیج بالا رفت. آیهان به سمتم

اومد و کنارم ایستاد، صدای جیغ و دست‌ها که بالا رفت کایان با شیطنت گفت:

-خب زود باشین، منتظریم!

تا خواستم بجنبم آیهان گل رو کنارم گذاشت و دستم رو توی دستش گرفت، با لبخند بهم خیره شد. دمم رو به سمتش بردم و آروم گره زدم. از خجالت سرخ شده بودم! آیهان که حالم رو دید بوسه‌ی محکمی روی موهام کاشت و عقب کشید.

دوباره جیغ و دست همه شروع کرد که ما هم لبخند به لب از استیج پایین اومدیم. آیهان دستم رو محکم گرفته بود و در مقابل تبریک همه تشکر کوتاهی می‌کرد.

یکم که گذشت سوزش عمیقی رو توی دستم حس کردم. رفته-رفته دردش اون قدر طاقت فرسا شد که نفسم رو گرفت. نگاهم رو به سمت دستم کشیدم و با تعجب به خراشی که حاصل از همون کتاب عجیب بود نگاه کردم.

خواستم بی‌توجهی کنم که دیدم دردش زیاده. سریع به سمت آیهان چرخیدم و با دیدن صورت سرخ و دست مشت شده‌اش فهمیدم اون هم این‌جوری شده.

آیهان با دیدن من به سمتم اومد و آروم لب زد:

-مال تو هم میسوزه؟!!

سری به معنی آره تکون دادم که سوزشش دیگه نفسم رو برید. از درد لبم رو گاز کردن که آیهان یک دفعه دستم رو محکم توی دستش گرفت و با خودش به بیرون از محوطه کشید.

بیرون که رفتیم تونستم آزاده از درد ناله کنم. آیهان که روی صندلی نشست من هم تصمیم گرفتم بشینم و چاره‌ای برای دردش پیدا کنم. کنار پای آیهان نشستم و خواستم دستش رو بگیرم که کف دستم به دستش برخورد کرد و سوزشش از بین رفت .

خیلی عجیب بود، دوباره دستم رو به دستش زدم که در کمال ناباوری این بار همون دختره که تو غار دیده بودیم بیرون اومد. معلوم بود که حالش زیاد خوب و مناسب نیست.

-سلا... سلام ببخشید که این جوری شد، ولی شما باید آماده بشید! بعد از چند سال یک جنگ شروع میشه و شما وظیفه‌تون اینه که مقابل جنگ بایستید و مهارش کنید.

زیر چشمی به آیهان خیره شدم و دیدم که چجوری با دقت داره به حرف‌های دختره گوش می‌کنه.

-شما دو تا روح سفید هستید و تنها کسانی که می‌تونید جلوی جنگ رو بگیرید. ببخشید، اما باید برم!

تا خواستم سیل سوال‌های بی‌جواب داخل ذهنم رو بپرسم خاموش و ناپدید شد. آیهان دستی توی موهاش کشید و با حالت کلافه لب زد:

- باز هم رفت! متنفرم از این اتفاق‌ها، اه!

پام رو یک ضرب روی زمین می‌کوبیدم و سعی می‌کردم آرام باشم. به دیوار تکیه دادم و دست‌هام رو توی هم قالب کردم.

آیهان تند از روی صندلی بلند شد و دستش رو روی آرنجش گذاشت. با قدم‌های بلند از راست به چپ و از چپ به راست راه می‌رفت.

- بین آنجل باید بفهمیم کدوم جنگ رو می‌گه!

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم و سعی کردم آرام باشم. باید یک راهی پیدا می‌کردیم تا جوابش رو پیدا کنیم!

- از من بپرسید خب، بهتون می‌گم!

هر دومون با عجله به سمت بابا چرخیدم که دستش رو به دیوار تکیه داده بود و ژست خاصی گرفته بود. از جام بلند شدم که آیهان سلامی داد من هم به تبعیت از آیهان لب زدم:

-سلام بابا. تو کی اومدی؟

بابا جوابمون رو با مهربونی داد و در ادامه سوالم ابرویی بالا انداخت و به سمتمون اومد.

-از اول بودم و اگه اشتباه نکنم تو نمی‌دونی کدوم جنگ رو می‌گه.

پوکر فیس من و آیهان بهش خیره شدیم که بابا با دیدن قیافه‌ی ما خنده‌اش بالا رفت و چشمکی زد.

دروازه‌ای برای خودش باز کرد و هم زمان که می‌خواست وارد دریچه بچه لب زد:

-من میرم راجب این دختره تحقیق کنم.

قبل از رفتن بابا دست جنبوندم و به سمتش رفتم، با صدای هول شده‌ای لب زدم:

-بابا، من و آیهان می‌تونیم کمکت کنیم!

بابا همون جور که پشتش به سمت ما بود دستش رو بالا آورد و به اطراف تگون داد.

-نیازی نیست!

تا خواستم مخالفت کنم وارد دریچه شد و رفت، از حرص پام رو روی زمین کوبیدم و دوباره روی صندلی نشستم .

آیهان هنوز توی فکر بود و داشت مثل سربازها رژه می‌رفت. آهی از سر بی‌حوصلگی کشیدم و مثل بچه‌ها پاهام رو جلو عقب بردم که صدای آیهان من رو به خودم آورد.

-بین این وسط یک چیزی هست، توی صحبت‌های دختره یک

چیزهایی بود. [وقتی اتفاق بیوفته] این جمله یعنی چی؟!

با حالت خنگ و بامزه‌ای سرم رو خاروندم زبونم رو روی لبم کشیدم تا کمی تر بشه. دست‌هام رو تو هم قالب کردم و زیر آرنجم گذاشتم.

-یعنی تو میگی اون دختر از آینده اومده بود؟

آیهان با شنیدن حرفم بشکنی زد و با حالت شنگولی خنده‌ی دندون
نمایی زد. با غرور دستی توی موهای کشید و لب زد:
-آره دیگه، داره هشدار میده. از گذشته که نبوده پس حتما از آینده
اومده!

کم- کم داشت پازل به هم ریخته‌ی ذهنم درست می‌شد. پس این دختره
و شوهرش تو آینده شروع کننده‌ی جنگی بودن که گرهش فقط به دست
من و آیهان باز می‌شد.

-پاشو آنجل، باید پیش یانگا بریم. اون حتما خبر داره!
با شنیدن اسم یانگا به فکر فرو رفتم، اسمش برام آشنا بود. فعلا سوال و
پیچ کردن رو کنار گذاشتم و به سمت آیهان رفتم که دریچه‌ای باز کرد و
کمی به سمتم خم شد.
-ساکیباس‌ها مقدم‌ترند!

لبخندی به این شیطنتش زدم که خودش هم پشت سر من وارد دریچه
شد.

نگاهم در حال چرخش و گشت گذار بود، چشمم به کلبه‌ی چوبی تازه
ساختی برخورد که زیادی خودنمایی می‌کرد.
به سمت آیهان برگشتم و با کمی من- من کردن پرسیدم:
-تو قبلا یانگا رو دیدی؟ شنیدم میگن خیلی رو اعصابه!

آیهان شونه‌ای بالا انداخت و هم زمان که داشت به سمت کلبه می‌رفت لب زد:

-بیشتر توی کلاس‌ها مون به صورت معلم می‌اومد.
خواستم بپرسم کدوم درس و ساعت و روز که خودش پیش قدم شد و گفت:

-همون خانومی که تست زیاد می‌گرفت.

البته ترسناک نیست. در اصل خیلی خوشگله کتاب رو نباید از روی جلدش قضاوت کرد!

تا خواستم حرفش رو تحلیل کنم، دختر خوش اندامی از کنارم گذشت. چشمم که بهش افتاد از زیباییش نفسم بند اومد. به زور خودم رو جمع و جور کردم که دختره با لبخند لب زد:
-سلام.

وا! این واقعا از ما نمی‌ترسه؟ مثلاً ما شیطانیم. چشم غره‌ای بهش رفتم و سعی کردم بی‌توجه بهش باشم که صدای آیهان رشته افکارم رو پاره کرد.

-سلام یانگا.

با شنیدن اسم یانگا به وضوح دست و بالم لرزید، سعی کردم که آرام باشم. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و وقتی پیر زنی ندیدم پوکر به آیهان خیره شدم و گفتم:

-ها؟ یانگا کو؟ کجاست؟!

با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم و از نظر می‌گذروندم که دختره به سمتون اومد و از سر تا پام رو از نظر گذروند .

لبش رو به دندون گرفت و با ابروی بالا رفته لب زد:

-من رو می‌گه فسقلی.

با دهن باز بهش نگاه کردم و چشم‌هام رو بهم مالیدم که آیهان و یانگا با

هم زیر خنده زدن. ایشی زیر لب بهش گفتم و با حرص لب زدم:

-فسقلی خودتی!

یانگا خواست حرفی بزنه که آیهان از کنارش رد شد و به سمت کلبه‌ی

یانگا رفت.

-من داخل میرم! اگه بمونم ممکنه شما بحث کنین و من بینتون

بدبخت بشم!

خواستم از همین جا با مشت بکوبم توی صورتش که دلم نیومد. تنها راه

چاره ناز کردن بود! چشم‌هام رو مظلوم کردم و با لب‌های آویزون بهش

خیره شدم. وقتی که دید این جوری کردم بدون صحبت به سمتم اومد و

محکم بغلم کرد. با نیش باز من هم بغلش کردم .

-آیهان این دختره کیه؟!

آیهان همون جور که توی بغلش بودم من و سمت یانگا چرخید و گفت.

-یانگا، این دختر همه‌ی وجود منه!

کیلو- کیلو شکر و قند و نمی‌دونم عسل بود که توی دلم آب می‌شد.
یانگا مبارکی زیر لب گفت و به سمت کلبه رفت.

آیهان بعد از این که ناز خرکی من رو به دوش کشید ازم جدا شد و به سمت یانگا رفت. بشکنی زد و کتاب داخل غار روی دستش قرار گرفت. کمی به سمتش رفتم که دیدم آستینش رو کمی بالا زد و کتاب رو به سمت یانگا گرفت. آیهان کتاب رو باز کرد و با به تصویر کشیده شدن آدرینا، آیهان به یانگا چشم دوخت و لب زد:

-این دختره کیه؟ می‌شناسیش؟!

یانگا نگاه دقیقی به دختره کرد و کتاب رو از روی دستهای آیهان برداشت.

-اوم، خب این دختر و شوهرش جهان رو نابود می‌کنند با جنگی که به راه می‌ندازن.

کمی به سمتمون خم شد و دستش رو به مدل ایستاده روی دهنش گذاشت و آروم لب زد:

-شوهرش خیلی جیگر و خوشگله!

کنجکاوانه به یانگا چشم دوختم که نگاه خیره‌ای رو روی خودم احساس کردم. سرم رو که به طرف آیهان چرخوندم متوجه نگاهش شدم. این چرا داره به من نگاه می‌کنه؟ وا.

-ببینید آدرینا می‌تونه آرومش کنه، چون جفتشه! ولی این کار شماست
که مقابل آرتین و قدرت عظیمش بایستین.

سرم رو کمی به طرف چپ چرخوندم و با پام ضربه‌ای آرومی به سنگ
جلوی پام زدم.

-پس بقیه فرشته و شیاطین چرا مقابلشون رو نمی‌گیرن؟!!

یانگا بدون این که به من توجه کنه کتاب رو بست و به آیهان پس داد.
دستی توی موهای بلوند بلندش کشید و لب زد:

-اون‌ها روح سفید هم بینشون هست، ولی قدرت و اراده‌ی لازم رو شما
دو تا دارین! به خاطر همین انتخاب شدین.

به سمت کلبه قدم برداشت و همون جور که به سمت کلبه‌اش می‌رفت با
لبخند لب زد:

-حالا برای ادامه حرف‌هام برید برام جیندرگ بیارین.

جیندرگ دیگه چیه؟! عجب چیزهایی می‌شنوم‌ها. دستم رو به معنی
خواب‌آلودگی روی دهنم گذاشتم که صدای بهت زده و بدون شوخی
آیهان حواسم رو سر جاش آورد.

-شوخی می‌کنی نه؟! اون دل یک حیوون شکاریه، آخه به چه دردت
می‌خوره؟

یانگا شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال وارد کلبه شد. هاج و واج داشتیم به
در بسته نگاه می‌کردیم که در باز شد و یانگا لب زد:

-همین که گفتم! برام بیارید تا به سوالاتون جواب بدم. خب یک راه دیگه هم داریم، این که شاخ آنجل رو بردارم.

با حالت پوکر بهش نگاه کردم. دستم رو روی سرم کشیدم و شاخ رو توی دستم گرفتم. نکنه شاخم از طلا یا چیز با ارزشی درست شده که همه بهش گیر دادن؟ عجب‌ها.

با حرص به سمت یانگا رفتم و به داخل کشوندمش. هم زمان با دستم به آیهان اشاره کردم و با صدای بلندی گفتم:
-خوب تو برو دل رو بیار من این جا می‌مونم.

آیهان زیر لب با حرص باشه‌ای گفت و از اون جا دور شد. با یانگا وارد کلبه شدیم. کلبه‌ای عجیب و غریبی بود، از معجون گرفته بود تا کلی کتاب .

به سمت کتابخونه‌اش رفتم و سعی کردم به جای هم کلام شدن باهاش خودم رو سرگرم کنم.

کتابی رو از داخل قفسه برداشتم و روی تخته چوبی کنار کتابخونه نشستم.

اون قدر دوباره غرق مطالعه شدم که زمان و مکان رو فراموش کردم. انگشتم رو به زبونم آوردم تا ترش کنم و صفحه‌ای بعدی رو ورق بزنم که در بی‌هوا باز شد .

با تعجب سرم رو به سمت در چوخوندم و با دیدن آیهان که نفس - نفس می زد و عرق از پیشونیش می ریخت، با دل نگرانی به سمتم پرواز کرد. بدون هیچ عکس العملی به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. با نگرانی لب زدم:

-وای آیهان چی شده؟! چرا این ریختی شدی؟

با نفس - نفس دستش رو بالا آورد و کیسه رو به سمتمون گرفت. یک قلب کوچولو که هنوز هم داشت می تپید. عقی زدم و کمی ازش دور شدم که آیهان کیسه رو به سمت یانگا که کنار دیوار بود، پرتاب کرد. -کلی گشتم تا پیداش کردم! به خاطرش مجبور شدم یک چیز رو بفروشم.

بعد این حرف با حالت ترس بهم نگاه کرد با دیدن نگاهش که خیره می منه. نگاهم رو ازش گرفتم، خب به من چه کی چی فروخته!

-اوم، آنجل یادته بهم از عشقت نسبت بهم یک نامه دادی؟ من هم نیاز بود یک چیز عزیز رو بدم تا این رو گیر بیارم. از شانس بدمون همراهم بود و...

یاد نامه ای که برایش نوشته بودم افتادم. یادش به خیر چقدر با خجالت اون نامه رو بهش دادم و زود از کنارش گذاشتم.

یکم گیج بودم، این چه ربطی به نامه داشت؟! آیهان که از نگاهم فهمید دوهزاریم نیوفتاده، محکم روی پیشونیش کوبید و لب زد:

-خب دادمش تا بتونم از دروازه رد بشم.

با چشم‌های گرد شده از تعجب بهش خیره شدم که زود دست‌هاش رو مثل سپر جلوی خودش گرفت.

-چیزه خب، یک چیزی بگو. تو وقتی حرف نمی‌زنی خیلی ترسناک‌تری.
با شنیدن حرفش جیغ محکمی از عصبانیت کشیدم که هر دوشون دست‌هاشون رو روی گوششون گذاشتن.
-می‌خوام خفت کنم آیهان! آخه تو چرا اون رو همراه خودت بردی؟
هان؟

آیهان زود بغلم کرد، نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود و می‌دونست با این کار آرام میشم. همون‌طور که توی بغلش بودم از یانگا پرسید:
-حالا این برای چی بود؟ من این رو می‌دونم که تو دل جیندرگ رو نمی‌خوری!

یانگا با لبخند حرف آیهان رو تایید کرد و دل رو روی میزش گذاشت.
خودش رو روی صندلی پرتاب کرد.

-برای سفر به آینده، البته این فعلا وسیله‌ی اوله! برای این که برید پیش آدرینا باید همه وسایل رو پیدا کنید.

پوکر فیس از بغل آیهان بیرون اومدم و هردومون به یانگا خیره شدیم.
-خب حالا برید شاخ اژده‌ها رو برام بیارید!

تا خواستم این بار هم دوباره بمونم، اما با خودم گفتم این بار میره و دوباره گند بالا می آره. برای همین زود دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-من هم میام! می ترسم این بار بری و دیگه برنگردی.

یانگا با حرفم زیر خنده زد و آیهان چشم غره‌ی باحالی بهش رفت. بدون توجه به خنده‌ی ما دریچه‌ای رو باز کرد و واردش شد. با عجله پشت بندش خودمم وارد دریچه شدم.

تا خواستم خودم رو پیدا کنم داد آیهان بلند شد. سرم رو به سمت چپ که چرخوندم با دیدن اژده‌هایی که به سرعت داشت به طرفم می‌اومد جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

اون قدر از مسیر دور نشده بودم و با برخورد اژده‌ها کاملاً پودر می‌شدم. داشتم اشهدم رو می‌خوندم که آیهان روم پرید و محکم من رو به سمت تخته سنگ پرت کرد.

با کمر روی تخت سنگ افتادم. درد خیلی بدی توی کمرم پیچید که سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. آیهان با عجله به سمتم اومد. از شونه‌هام گرفت و محکم تکونم داد.

-ببین، به حرف‌هام گوش بده!

تا خواستم تمرکز کنم رو حرف‌هاش، اژده‌ها دوباره به سمتمون برگشت. آیهان آتیشی به پا کرد و سپر رو برای دفاع مقابلش گذاشت.

هم زمان با این کار لب زد:

-وقتی آتیش خاموش شد زود توی غار برو.

تا خواستم حرفش رو حلاجی کنم آتیش رو خاموش کرد. با هول و والا سر جام ایستادم، نمی‌دونستم که باید چی کار کنم.

آیهان که فهمید گیج می‌زنم لعنتی زیر لب گفت و به سرعت به سمت غار رفت. انگار که مغزم تازه می‌خواست دستور بده که پشت سر آیهان من هم بدوم!

با عجله دستم رو توی هم قفل کردم و با حالت جیغ- جیغ کنانی به سمتش دویدم.

آیهان که دوید بین درخت‌ها پشت سرش من هم وارد جنگل پر از درخت شدم.

خداروشکر مکان خوبی برای پنهون شدن بود. آیهان محکم روی دستم زد و برای اولین بار سرم داد زد:

-مگه نگفتم برو تو غار؟ اگه چیزیت می‌شد من چه غلطی می‌کردم؟ هان؟!!

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشک‌هام جاری بشه. آیهان دستم رو گرفت و وقتی خواست به سمت خودش بکشه، اژدها روی درخت‌ها رو کامل آتیش زد و با این کارش ما کاملاً توی دید قرار گرفتیم.

آیهان که دید اوضاع خرابه با عجله به سمتم برگشت و با صدای تحکم داری گفت:

-همین جا بشین! تکون هم نخور.

از ترس سری تکون دادم، من آنجلم و شیطون. زود قبل از این که آیهان به سمت اژدهها بره کوچیک شدم و داخل زرهش شدم. وای هواس خیلی خفه بود.

آخه من چرا این کارو کردم؟ مگه مرض دارم؟! الله اعلم!

آیهان با عجله به سمت اژدهها دوید و قبل از این که اژدهها دستش بهش برسه لیز خورد و زیر سنگ رفت .

اژدهها دوباره آتیش به سمتش زد و با این کار کل درختهای اطراف سوختن. از ترس کم مونده بود خودم رو خیس کنمها.

آیهان با دستش روی ماسک و زره زد و با این کار من تونستم به وضوح اژدهها رو بینم.

با دیدن رنگ قرمز بدنش و شاخ و دم بلندش که سیاهیش چشم همه رو کور می کرد بدنم به لرزه افتاد. واقعا خیلی عظیم و ترسناک بود.

اون چشمهای زردش که به زردی و روشنی خورشید بود دل هر شیطانی رو به لرزه می نداشت!

آیهان دوباره شروع کرد به دویدن و خودش رو پشت سنگ قایم کرد. اژده‌ها از پشت سنگ داشت آتیش پرت می‌کرد و من داخل این زره آنجل پز می‌شدم .

سعی کردم از زره بیرون بیام و به داخل روح آیهان وارد بشم. با یکم تلاش و زور بالاخره واردش شدم. وای این‌جا خیلی بهتر از زیر اون زره تنگ و خوفناک بود!

خودم رو به سمت دهنش کشیدم و زیر لب ببخشیدی به آیهان گفتم، چون ممکن بود دردش بگیره.

وارد صورتش که شدم به قسمت چشم‌هاش رفتم و خودم رو جا کردم. آیهان به سمت اژده‌ها رفت و با این کار اون اژده‌ها انگار که فرصت گیر آورده باشه محکم از دست آیهان گرفت و با یکم حالت چرخشی آیهان رو به سمت هوا فرستاد و محکم به دیوار برخورد کرد.

با این کار درد بدی توی آیهان حس کردم، اما اون توجهی نکرد و از کوه پایین پرید؛ نفسی گرفت و کوچیک شد.

از حرارتی که ازش بیرون می‌اومد معلوم بود که خیلی عصبیه و دلش میخواد طرف رو پودر کنه.

با پاهای کوچیکش که ناشی از کوچیک شدن بدنش بود به زیر اژده‌ها رفت و محکم شمشیرش رو توی قلب اژده‌ها فرو برد.

اژده‌ها فریاد بلندی کشید و یکم بعد محکم روی زمین افتاد. تا خواستم از بدنش بیرون بیام آیهان بزرگ شد .

یعنی تموم شد بالاخره؟! خواستم خداروشکری بکنم که آیهان محکم از عقب کشیده شد و روی زمین کوبیده شد.

آیهان با سر روی زمین حاکی کوبیده شد و صورتش حاکی شد. از ترس جیغی کشیدم و به اشک‌هام اجازه ریختن دادم. آیهان که یکم شوکه شد بود بعد از چند ثانیه به خودش اومد و قبل از این که اژده‌های دوم به سمتش هجوم بیاره دوباره شمشیر توی قلب اژده‌ها فرو کرد.

با پودر شدن اژده‌ها اشکی از سر ذوق ریختم که صدای آیهان به گوشم خورد.

-آنجل، کجایی؟!

با صدای خش‌داری که ناشی از گریه کردن بود گفتم:

-توی روحت. آیهان بیا بریم! این جا خیلی خطرناکه.

از روحش بیرون اومدم که دیدم آیهان دستش رو روی شونه‌اش گذاشته و داره فشارش میده.

به زور سرش رو بلند کرد و رو بهم گفت:

-نه بدون وسیله نمی‌ریم.

کمی به سمت اژده‌های خونین خم شد و چشم و قلبش رو درآورد. به طرفم گرفت و با درد زمزمه کرد:

-بگی...بگیرش. تو برو، زود باش!

تا خواستم دلیل عجله‌اش رو بپرسم با دیدن ازده‌های جهنمی بزرگ و پر قدرتی که داشت به سمتون می‌اومد خیره شدم.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، از شدت تعجب شوک بهم وارد شده بود. آیهان دروازه‌ای باز کرد و خواست من رو به داخلش پرتاب کنه.

-آنجل برو!

شاخش رو از سرش کند و به زور لبخندی به روم زد.

-بگیرش.

کاری نکردم که خودش دست‌های سرد و بی‌حس رو توی دستش گرفت و به سمت دریچه هل داد.

قدم برداشتم که وارد دریچه بشم، اما یهوایی دریچه بسته شد. با تعجب به آیهان نگاه کردم که لعنتی زیر لب زمزمه کرد. خواستم خودم

دریچه‌ای باز کنم که پام لیز خورد و محکم روی زمین افتادم.

خواستم بلند بشم که آیهان یکم به سمتم خم شد و دست‌هایش رو روی شونه‌ام گذاشت. لبخند غمگینی زد که متوجه نشدم. خواستم بلند شم،

اما اجازه نداد و محکم‌تر دستش رو فشار داد.

بوی سوختن که به دماغم رسید با چشم‌های گرد شده به آیهان چشم

دوختم. یا خدا من چی داشتم می‌دیدم؟!!

از شدت شوک دستم روی زمین افتاد. ازدهها پشت سر آیهان بود و داشت با قدرت زیادش آتیش به سمتش پرتاب می کرد.

اون- اون خودش رو سپر من کرده تا من چیزیم نشه نه؟ از شدت شوک به سکسکه افتادم و اشک هام فرو ریخت.

-وای آیهان بال هات دارن می سوزن.

ای خدا! دونه- دونه هر دو بال پر عظمتش داشت می سوخت و خاکستر می شد، اما لبخند از روی لب های خشک شده ی آیهان از بین نمی رفت.

-اگه دستم رو بلند کنم و بال هام رو ببندم تو هم می سوزی.

دستم هام رو برای تقلا روی دستش گذاشتم تا شاید بتونم کنارش بزنم و از صدمه جلوگیری کنم.

-تو رو جون آنجل این کار رو نکن، تو داری آسیب می بینی!

آیهان به زور چشم هاش رو از درد بست و با نفس گرفته ای لب زد:

-مج...مجبوریم! این ها فقط به خاطر نجات جها...جهانه! این مهم تر از

منه. آنجل لطفا از اینجا برو.

همون طور خوابیده با دستم به سینه اش ضربه های پی در پی وارد

می کردم و جهان و مصعب این اتفاق رو نفرین می کردم.

-لعنت به این جهان که داره تو رو ازم می گیره.

آیهان چیزی نگفت و فقط به سمتم خم شد. جوری نگاهم می کرد که

انگار می خواست ریز به ریز صورتم رو حفظ کنه و فراموش نکنه.

آروم به سمت گوشم خم شد و با صدای آروم و پر دردش لب زد:
-آنجلم مواظب خودت باش! دوست دار...-

ادامه حرفش با فرو رفتن من داخل سیاه‌چال ناتموم موند. چشمم که
برای بار آخر بهش افتاد، به بدن بی‌نظیرش که زیر آتیش سوخت و از
بین رفت. به عشقی که تازه می‌خواست از نو شروع کنه، به...-

نفسم گرفت، با ضربه روی زمین کوبیده شدم. همه جا آروم و بدون
سکوت بود. کلبه‌ی یانگا جلوی چشمم بود. یانگا که از کلبه بیرون اومد با
دیدن بدن زخمی‌م با ترس لب زد:

-وای آنجل چی شده؟!-

به طرفم اومد و محکم بغلم کرد. الان چی شد؟ ما اونجا بودیم، داشتیم
می‌اومدیم که اژده‌ها پیداش شد و...-

با حالت شوک زده شروع کردم به تعریف کردن.

-آیهان نجاتم داد بعد خودش سوخت. خو... خودم دیدم، من ن...نجاتش
ندادم، جفتم مرد.

یانگا با تعجب ازم جدا شد و با حالت نا باوری لب زد:

-تو چی میگی؟ یعنی چی؟ ببین، اول آروم باش!

محکم دستم رو روی شونه و سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.
بدون توجه به دردم مقابلش ایستادم و محکم داد زدم:

-همش تقصیر توعه!

اونقدر با عصبانیت این حرف رو زدم که یانگا تند- تند سرش رو به طرفین تکون داد و زیر لب "غیر ممکن" رو چند بار تلفظ کرد.

یقه‌اش رو توی دستم گرفتم و به صورتش ترسیده اش توپیدم:

-اگه تو اون شرط مسخره رو نمی‌داشتی الان آیهانم زنده بود لعنتی!

زیر لب آروم چیزی زمزمه کرد که حرصی‌تر شدم و محکم به در خونه‌اش پرتاب کردم. کارهام دست خودم نبود، اون قدر از این مسئله شوک زده شده بودم که کنترلی رو کارهام نداشتم.

-آنج... آنجل آروم باش، لطفا!

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و دوباره از یقه‌اش گرفتم، محکم از موهای کشیدم و لب زدم:

-خفه شو، فقط خفه شو!

ولش کردم و توی دستم آتیش گلوله‌ای رو درست کردم. یانگا با تعجب بهم خیره شده بود و نگاهم می‌کرد. همون جور که اشک از چشم‌هام می‌چکید گلوله رو به سمتش پرتاب کردم.

قبل از برخورد گلوله بهش زود وردی زیر لب خوند و با این کار سپر مقاومی جلوش ظاهر شد.

دستم رو بالا آوردم و آرزو کردم هر چی که دم دسته چه سنگین چه سبک روی دستم ظاهر بشه.

بعد از چند لحظه وزنه‌ای روی دستم ظاهر شد که به سمت یانگا پرتاب کردم.

به اطراف توجهی نمی‌کردم و فقط حرف می‌زدم.

-جهان رو خودت نجات بده! یک بار دیگه ببینمت زنت نمی‌زارم یانگا!
این رو گفتم تا بدونی!

گلوله رو بزرگ‌تر کردم و محکم به سمتش پرتاب کردم و کل خونه‌اش رو آتیش زدم.

بهش پشت کردم و با قدم‌های بلند خودم رو از اون منطقه‌ی شوم دور کردم. به اشک‌هام اجازه ریزش رو دادم. شاخ آیهان رو محکم توی دستم فشوردم و روی قلبم گذاشتم.

-بگو که نمردی، بگو که هستی! حداقل یک نشونه بهم بده.

حرفم رو نتونستم تموم کنم و محکم زیر گریه زدم، آخه این چه اتفاق شومی بود سرم نازل شد خدا؟ چرا ازم گرفتیش؟ جای کی رو تنگ کرده بود؟ هان؟!!

محکم داد می‌زدم و گریه می‌کردم. پاهام قوای خودشون رو از دست دادن و با این کار محکم با زانو روی زمین افتادم.

سرم رو سجده مانند پایین آوردم و از ته دل هق زدم - هق زدم به خاطر تنه‌اییم، به خاطر بدبخت بودنم، به خاطر آیهانم.

یکم که گذشت لرزش چیزی رو روی دستم احساس کردم. با چشم‌های متورم شده سرم رو بالا گرفتم و به دستم نگاه کردم. شاخش داشت چشمک می‌زد و خاموش و روشن می‌شد.

-وای خدا! تو زنده‌ای آیهان؟ یعنی واقعا بدنت سالم مونده؟! -

از شدت هیجان دستم می‌لرزید. به زور خودم رو کنترل کردم تا سالم بدتر نشه. اشک‌هام رو پاک کردم و به شاخش خیره شدم.

یکم بعد از چشمک زدن دوباره مثل قبل خاموش شد. آرام زیر لب

"دوستت دارمی" زمزمه کردم. دستم رو روی چمن‌های پایین تپه

گذاشتم و از جام بلند شدم. خودم رو با عجله به در کلبه‌ی یانگا رساندم. دستم رو بالا آوردم و سعی کردم کمی جدی باشم.

محکم در کلبه رو کوبیدم که در خود به خود باز شد و یانگا با سری

پایین افتاده مقابلم قرار گرفت. توجهی به حالش نکردم و شاخ رو بهش دادم.

-درستش کن!

شاخ رو که نشون دادم با چشم‌های گرد شده بهش خیره شد، آرام دستش رو به سمتم آورد و از روی دستم برداشت.

-اون شا... شاخش رو بهت داده؟! -

سری به معنی آره تکون دادم که یانگا آب دهنش رو باصدا قورت داد.

متعجب بودم از رفتارش، اما بی‌خیال کنکجاوی شدم و بهش نگاه کردم.

یکم که گذشت یانگا به سمتم برگشت و شاخ رو به طرفم گرفت. نخ بلندی رو بهش متصل کرده بود و خراش‌های روش رو ترمیم کرده بود. شاخ رو ازش گرفتم و روی گردنم انداختم .
-حالا دیگه جات امنه آیهانم.

لبخند ناراحتی زدم و بدون حرف از کلبه خارج شدم. دستم رو بالا آوردم و دوباره به شاخه خیره شدم. باز که خاموش شد این، اه! آهی کشیدم و موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم. قدم‌هام رو رفته- رفته آروم‌تر کردم.
-نه، هستم- هستم.

با ابروی بالا رفته به اطراف نگاه کردم، صدای چی بود؟ وقتی چیزی اطرافم ندیدم با خودم گفتم حتما توهم زدم. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره بی‌هدف قدم زدم.
-الو؟ هی!

با تعجب و چشم‌های گرد شده به پشت سرم چرخیدم و سرم رو کمی پایین آوردم. یعنی این صدای کیه؟!
-اون جا بابا!

دیگه کم- کم داشت دلم به شور و تاب می‌افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاه کلی به اطراف کردم.
-کوچولو! من توی شاخم.

با شنیدن این حرف جوری سرم رو به سمت گردنم چرخوندم که فکر کنم گردنم شکست. شاخه یکم تکون خورد و هم زمان صدا ازش در اومد.

-نترس، من شاخ آیهانم!

با دست پای گم کرده خودم رو از پیچ و تاب خنگ بودن بیرون کشیدم و سعی کردم باهاش حرف بزنم.

-خب- خب از اول می‌گفتی!

شاخه کمی روشن خاموش شد و بعد از چند لحظه روی دستم لرزید.

-اون موقع جالب نمی‌شد.

این حتما از آیهان خبر داشت! شاخ رو بالا آوردم و کمی از صورتم فاصله دادم. با صدای بشاش و نگران کننده‌ای لب زدم:

-آیهان زنده‌ست؟!!

صدای قطعی و محکم شاخ دوباره حال دگرگونم رو دگرگون تر کرد.

-بین اون من رو بهت داده تا قدرتش پیش تو بمونه.

با شنیدن حرفش دوباره اشک‌هام شروع به ریزش کرد. کنترلی روی

افکارم نداشتم و فقط می‌خواستم آیهانم برگرده.

-اه گریه نکن، اشک‌هات کلا روم ریخت. آهای؟ صدای من می‌رسه؟ من

این زیرم‌ها.

بدون توجه به حرفش محکم از گردنم درش آوردم و تند- تند روی دستم تکونش دادم. زیر لب از شدت گریه هق می‌زدم و تکونش می‌دادم.
-زود باش! آیهانم رو بهم برگردون.

اون قدر تکونش دادم که چراغ روشن شدش شروع کرد به چشمک زدن و خاموش شدن.

-تکونم نده! بسه. من شاخشم، ای بابا! حالم بد شد.

دیگه حرفی ازش نشنیدم. سرم رو با حالت غمگینی پایین انداختم و دوباره زیر گریه زدم.

حتما خیلی تکونش دادم که سرش گیج رفته و خاموش شده. آروم به اطراف نگاه کردم، برای خودش بر و بیابون بود. همون جوری روی زمین نشستم و با چشم‌های گریون به شاخ دست کشیدم.
-این جا کجاست؟!

سرم رو کمی به اطراف چرخوندم. ما کجا بودیم اصلا؟ یکم به مغزم فشار آوردم و با یادآوری یانگا لب زدم:

-ما نزدیک کلبه‌ی یانگا هستیم. همون که جادوگره، اون درستت کرد. شاخ کمی تکون خورد و روی دستم جا به جا شد. از روی دستم برش داشتم و کف دستم رو خاروندم، از بس این‌ور و اون‌ور رفت که دستم خارش گرفت.

-ببین آنجل، آیهان من رو موظف کرده یک چیزهایی رو بهت یاد بدم!

خواستم بپرسم چی باید یادم بدی که خودش پیش قدم شد و روی دست راستم پرید.

-زندگی روی زمین! اون دیگه نمی خواست توی دنیای شیاطین باشی.
اون می خواست تو پیش انسان ها بری و بقیه عمرت رو اون جا زندگی کنی.

خواستم دلیلش رو بپرسم که وسط حرفم پرید و قبل حرف زدن من لب زد:

-نمی دونم! ولی این رو بدون که مجبوری.

هم زمان با حرفش از روی دستم پایین پرید و به خودش کمی تاب داد.
با این کار شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن. یکم که گذشت دریچه‌ی بزرگی رو باز کرد و به سمتم اومد.

-بین آنجل همه تو رو توی دانشگاه مقصر مرگ آیهان می دونن، پدرت هم که از ماجرا خبر دار شده داره همه‌ی تلاشش رو می کنه جو رو آروم بخوابونه! به صلاح نیست که برگردی. واسه خاطر همین زمین بهترین پیشنهاد! تا همه فکر کنن تو هم با آیهان مردی و دیگه زنده نیستی!
سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو به سمت دهنم آوردم. مثل همیشه که استرس می گرفتم، شروع کردم به جویدن ناخونم و هم زمان گفتم:
-آخه من که کسی رو اون جا روی زمین ندارم، همه‌ی دوست هام و پدرم حتی تک- تک خاطراتم با آیهان این جاست!

شاخه چیزی از دهنش بیرون نیومد که آهی کشیدم و لب زدم:
-حداقل بزار فکر کنم!

شاخه کمی تکون خورد و حرفی نزد. پاهام رو توی بغلم جمع کردم و
چونهام رو روی ساق پام گذاشتم. به جلو خیره شدم و سعی کردم تمرکز
کنم.

-سعی کن تصمیم درست رو بگیری!
هم زمان با حرفش دوباره دریچه‌ای باز کرد و اجازه هیچ حرفی رو بهم
نداد.

-برو ترکیه! اون جا می‌دونم باید چیکار کنی، موندت این جا فایده‌ای
نداره.

درست می‌گفت، من که دیگه دلیلی برای موندن نداشتم. سرم رو به عقب
چرخوندم و نگاه آخرم رو به اطراف انداختم.

آهی از سر دلتنگی کشیدم و بعد از برداشتن شاخ وارد دریچه شدم.
چشمم رو که باز کردم کنار ساحل دریا بودیم. خداروشکر این اطراف
کسی نبود.

واقعا خیلی خوشگل بود! به گفته‌ی شاخ الان ما باید توی شهری به اسم
استانجل باشیم. البته نمی‌دونم درست گفتم یا نه.

-اولا، استانجل نه و استانبول! دوما، تو نمی‌خوای لباس شیطانیت رو
عوض کنی؟!!

راست هم می‌گفت! لباسم خیلی کوتاه بود و فکر کنم کسی توی زمین از این لباس‌ها نمی‌پوشه.

-ببین من رو آنجل، مردم این‌جا اگه بفهمن شیطانی کارت تمومه‌ها. از من گفتن بود!

با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و آروم به سمت نیمکتی که کنار درخت بود رفتم. خودم رو روش انداختم که شاخ گفت:

-آیهان گفته که زندگیت رو این‌جا ادامه بدی و اصلاً دیگه سمت زندگی انسانی نری! حتما زود عادت می‌کنی؛ جای بدی نیست. بهتر از اون دانشگاه شیاطین هست!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم خاطراتمون رو مرور کنم. چقدر شاد و بی‌دغدغه بودم و بیخیال.

-کاش آیهانم اینجا کنارم بود! زندگی بدون اون...

حرفم رو قطع کردم و ادامه ندادم. قبول کردن مرگ آیهان برام خیلی سخت بود، خیلی.

-آره سخته، ولی باید این‌جا یک چیزی به عنوان "کار" بکنی.

کار دیگه چیه؟ سوالی به شاخ خیره شدم و اون وقتی سکوتم رو دید کمی خودش رو بالا کشید و روی نیمکت ایستاد.

-کار یعنی تو باید برای زنده موندن یک چیزهایی رو انجام بدی.

هه. واقعا كه خيلى بى ادبه، من توى سرزمين شياطين خودم رو پاك نگه
داشتم بعد بياي اين جا...

-واقعا كه، خيلى بى ادبى!

شاخ زود خودش رو روى دستم انداخت و خودش رو بالا كشيد.

-نه اون نه! منظورم از كار مثل غذا پختن و درس خوندن و كار تو
مغازه ها و... هستش!

با لبهاى آويزون بهش خيره شدم و يكم بعد با فكرى كه به سرم زد
جيغى از سر شادى كشيدم.

-من كه بلد نيستم كارى بكنم، اما با جادو حلش مى كنم!

شاخ حرفم رو تأييد كرد و در ادامه حرفم روى پام نشست و گفت:

-ولى اگه كسى متوجه بشه كارت تمومه!

سرى به معنى آره تكون دادم و از روى نيمكت بلند شدم.

شاخ رو برداشتم و بندش رو روى دستم درست كردم. اميدوارم ديگه
اتفاق بدى نيوفته!

-خب اول بايد يك جايى براى موندن پيدا كنيم.

بعد از تموم شدن حرفم آهى كشيدم و به داخل شهر رفتم.

-خونه آيهان بريم!

با شنيدن اين حرف از شاخه با چشمهاى گرد شده بلندش كردم و کنار

جاده بدون توجه به مردمى كه در رفت و آمد بودن.

-مگه آیهان پیش انسان‌ها خونه هم داره؟!!

اون قدر از شنیدن این شوک زده شدم که یادم رفت جلوی بقیه رو گرفتم. الان همه فکر می‌کنن دیوونه شدم.

-نترس، دیگه شکار نمی‌کنن. جنگ تموم شده.

نفسی از سر آرامش کشیدم و به آدرسی که شاخ می‌داد پیش رفتم. توی راه با خودم خونه رو تصور می‌کردم و ریز-ریز می‌خندیدم. یکم که گذشت شاخ توی دستم تکون خورد و گفت:

-وایسا!

با حرفش ایستادم و منتظر شدم حرفش رو بزنه. هم زمان به اطراف نگاه کردم، خونه‌های یک دست رو از نظر گذروندم. از بیرون همه‌ی خونه‌ها شبیه به هم بودن و حتی فرق کوچیکی هم بینشون نبود.

یکم که گذشت شاخ به سمت خونه‌ای چرخید و با کمی من-من گفت:
-خونه‌اش این جاست.

چی؟! این جا؟ با تعجب به خونه‌ی معلومی خیره شدم که از بیرون ظاهر ساده و جالبی داشت.

شاید اون سقف شیرونی و چندتا پله‌ی جلوی خونه فقط به زیبایی خونه افزوده می‌شد.

-آیهان این جا زندگی می‌کرد؟

پوکر فیس شاخ رو بلند کردم و با سر اطراف رو از نظر گذروندم. با حرص
موهام رو از روی گردنم کنار زدم که صدای شاخ در اومد.
-قرار نیست که قصر باشه!

خنده‌ی حرصی زدم و ناباور خندیدم و به سمت خونه رفتم .
-نمی‌دونم، شاید من انتظار زیادی داشتم.

شاخه کمی روی دستم قل خورد و روی زمین پرید. آرام و با احتیاط به
سمت پله‌ها پرید و لب زد:

-آره داشتی، دیگه این‌جا زمینه باید کسی بهت شک نکنه! خب زود
ساخت رو بکن.

با حرفش دستم رو روی شاخ‌هام گذاشتم و از روی سرم برش داشتم. با
این کار نوری دورم به وجود اومد و ظاهرم رو شبیه انسان‌ها کرد.
-کلید خونه پیش ننه قمره!

یا خدا ننه قمر دیگه کیه؟ عجب اسمی هم داره. خواستم بپرسم ننه قمر
کیه که خودش گفت:

-الان می‌فهمی ننه قمر کیه! برو کنار در جفتی، خونه‌اش اون‌جاست.
سری به معنی باشه تکون دادم و با تردید به سمت در رفتم، استرس
عجیبی داشتم که باعث شده بود کمی تعلل توی کارم به وجود بیاد.
-در رو بزن دیگه! چیه؟ نکنه ترسیدی؟

چشم غره‌ای کوتاهی بهش رفتم و برای این که نشون بدم خودم رو
نباختم و در رو زدم. تا خواستم از در دور بشم صدای دادی از خونه به
گوشم رسید.

-کیه؟! -

اونقدر صدا بلند که یک لحظه دلم لرزید. آب دهنم رو قورت دادم و هم
زمان که قدمی به عقب برمی‌داختم لب زدم:

-خب چیزه، میشه یک لحظه بیاین؟

منتظر جوابش بودم که شاخ به پام زد. کمی خم شدم و برش داشتم.

-من چیزی نمی‌خرم! من سهام شما رو نمی‌خرم!

پوف این زنه چقدره خنگه! محکم‌تر به در زدم و با داد لب زدم:

-نه! کلید خونه‌ی بغلی رو می‌خواستم، گفتن که پیش شماست.

دوباره خواستم سرگرم کاری بشم که صداش اومد.

-من جاروبرقی نمی‌خوام!

محکم با کف دستم روی سرم کوبیدم. این زن به خدا دیوونه‌ست!

محکم‌تر از دفعه‌های قبل روی سرم کوبیدم.

-هوی، مگه سر گردنس این جووری در می‌زنی؟! -

تا خواستم به خودم پیام در باز شد و یک پیرزن از خونه بیرون اومد.

گوشم رو محکم با دستش گرفت و پیچوند که از درد ناله‌ای کردم.

-خیلی پررویی! چرا در رو محکم می‌زنی؟

با صورت جمع شده از درد سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. حتما باید راضیش می‌کردم.

صورت‌م رو مظلوم کرد و با لب‌های قلوه‌ای و با لحن بچگونه‌ای لب زدم:
-ببخشید خب، آخه کارتون داشتم. میشه گوشم رو ول کنید؟
بعد حرفم یکم با ابروی بالا رفته و شکاک نگاهم کرد و چند ثانیه بعد گوشم رو ول کرد.

-دیگه نبینم در رو محکم بزنی‌ها!

تند- تند باشه‌ای زیر لب گفتم که ننه قمر "خوبه‌ای" زمزمه کرد و با حرص لب زد:

-حالا کارت چیه؟ چرا کلید در خونه پسر رو می‌خوای؟ من کلید رو از خودش گرفتم، به خودش هم میدم!

با شنیدن این حرف اشکم به راه افتاد و باعث شد هق- هقم بالا بزنه. هم زمان که داشتم گریه می‌کردم چشمم به ننه قمر خورد که به در تکیه داده بود و با اون صورت چروکیده‌اش بهم نگاه می‌کرد.

آروم زیر لب زمزمه کردم "نمی‌تونه بیاد" فکر می‌کردم نمی‌تونه بشنوه، اما در کمال تعجب با دستش به سینه‌ام کوبید و گفت:

-مگه چی شده؟ نکنه تو خوردیش؟

این زن واقعا فکر می کرد دارم مسخره اش می کنم که داشت مزاح می کرد؟ بی توجه به حرفش با پشت دست راستم اشکم رو پاک کردم و لب زدم:

-آیهان، دیگه نیست؛ اون مرده!

با این حرف دیگه هق- هقم رو کنار گذاشتم و با صدای بلند زیر گریه زدم که تک خنده ای کرد و با پوزخند لب زد:

-برو عمت رو گول بزن!

هم زمان با حرفش در رو بست و به داخل رفت. اه مرده شور همتون رو با هم ببرن که این قدر دارین اذیت می کنین!

محکم با پام لگدی به در زدم و شروع کردم به فحش دادن با صدای بلند که در با صدای بدی باز شد و ننه قمر با چوب بیرون اومد. محکم با چوبش روی سرم زد که آخم از درد بالا رفت.

-مرده شور خودت رو ببرن، برو!

هه برم؟ مگه من اصلا جایی دارم که برم؟ اون از خونه اون از جهنم این هم از این. غقط پشت سر هم دارم بد می آرم.

-اصلا ببینم تو کی آیهان میشی؟!

خواستم بگم عشقش بعد با خودم گفتم شاید بگه نه و... به خاطر همین انگشترم رو بالا آوردم و با لبهای آویزون لب زدم:

-من نامزدشم!

خواست دوباره با چوب بزنه که با ترس عقب رفتم و با دست و پای گم کرده لب زدم:

-زن دیگه تو رو خدا، درد داره!

ننه قمر خنده‌ای کرد و به گلدون کنار خونه‌اش اشاره کرد و هم زمان لب زد:

-کلید پشت این گلدونه. اگه خطایی ازت سر بزنه اون موقع است که دمت رو قیچی می‌کنم.

با ترس و بهت بهش خیره شدم، این از کجا دم من رو دید؟!!

لبخند صدا داری زدم که متقابلا اون هم خندید و سری تکون داد. کمی خم شدم و کلید خونه رو برداشتم. خودم رو از پله‌ها پایین انداختم و به طرف خونه‌ی آیهان قدم برداشتم.

دستم رو بند میله‌ها کردم و از پله‌ها بالا رفتم. نمی‌دونستم چرا دلم توی غوغا بود و عین آب روی آتیش.

دستم رو آرام روی میله‌ی سر در گذاشتم و با کلید در رو باز کردم. کمی فشار به در وارد کردم و به داخل رفتم.

سرم رو کمی خم کردم و اطراف رو با چشم‌های ریز شده نگاه کردم. خونه‌ای زیاد مجللی نبود و تنها شیئی که بیشتر تو چشم بود آینه و شمعدان کنار در بود و تم سیاه و سفید خونه.

آروم قدمی به جلو برداشتم و به عقب رفتم و با دستم از پشت در رو بستم.

به سمت آینه رفتم و بهش نگاه کردم. دستی روی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. با دیدن شونه‌ی بنفش رنگ روی میز چشم‌هام برقی زد. با عجله خم شدم و از روی میز برش داشتم، همین که بالا اومدم با دیدن فرد پشت سرم از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم.

-تو دیگه کی هستی؟! -

شونه از دستم محکم روی زمین افتاد و صدای ناهنجاری رو درست کرد. -من جن این ساختمونم، برو!

از شدت تعجب جای- جای صورت مرد رو از نظر گذروندم و به سکسکه افتادم.

-جن نی... نیستی من دارم می...می بینما!

کمی به سمتش رفتم و دستم رو یکم بالا آوردم و خواستم صورتش رو لمس کنم که یک قدم به عقب رفت .

-تو- تو خیلی شبیه آیهانی.

خواستم دوباره به سمتش قدم بردارم که عقب‌تر رفت و با داد گفت:

-تو یک شیطانی؟! -

هم زمان لیوان آب روی عسلی رو که پشت سرش بود برداشت و محکم آب رو به طرفم پرت کرد. خداروشکر فاصله‌مون زیاد بود و آب فقط روی دستم ریخت.

با ترس کمی به عقب رفتم و ازش دور شدم. این واقعا دیوونه بود که می‌خواست من رو بکشه!

-همون جا بمون!

با شنیدن صدای دادش از ترس توی جام می‌خکوب شدم و تکون نخوردم. یکم که گذشت آروم دستم رو به عقب آوردم و با لمس دست‌های عرق کرده‌ام با دیوار سرد خودم رو بهش چسبوندم. به سمتم قدم برداشت و از داخل کیسه پودری رو به سمتم ریخت. تا خواستم خودم رو عقب بکشم پودر روی بدنم ریخت و باعث شد کوچیک بشم.

-تو- تو یک جادوگری نه؟!!

به سمتم اومد، سرم رو کمی بالا آوردم تا بدن غولاساش رو ببینم. با صدای بم و عصبانیش "نه" رو زمزمه کرد و به طرف خم شد. تا خواستم از سمت چپ فرار کنم بدن کوچیکم رو توی دست‌هاش گرفت.

کمی خودم رو به تقلا انداختم و لب زدم:

-ولم کن، زود باش من و بزرگ کن!

کمی کمر و شکمم رو با انگشت‌هاش فشار داد و زیر لب غرید:
-خفه شو و ساکت باش!

به زور بغض گلوم رو قورت دادم و بهش خیره شدم. تنگ ماهی رو از روی میز برداشت و درش رو با کمی فشار باز کرد.
داخل تنگ کاملا خالی بود و فقط چند تا سنگ ریزه کوچیک کف تنگ دیده می‌شد.

با دستش محکم از بالای تنگ بدن کوچیکم رو توی تنگ انداخت. بدنم که به سنگ‌ها برخورد کرد از درد آخی زمزمه کردم و که گفتم:
-همین جا بمون!

بعد حرفش محکم با دستش روی شیشه کوبید که دوباره روی سنگ ریزه‌ها افتادم و از درد ناله کردم.
واقعا وضعیت خوبی نداشتم. احساس می‌کردم که اگه یکم دیگه داخل این تنگ بمونم خفه میشم.

-خب کوچولو، اگه تکنون بخوری شیشه جاش عوض میشه و کل آب مقدس تو رو می‌سوزونه!

با ترس بهش خیره شدم. اگه چند قطره از آب روی بدنم می‌ریخت که من از دردش جون می‌دادم و می‌مردم.

ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود؟ کم دردسر داشتم؟ حالا هم این جادوگره داره من رو از بین می‌بره.

از روی سنگ ریزه‌ها بلند شدم و با التماس لب زدم:
-چرا این کار رو می‌کنی؟ درم بیار خواهش می‌کنم!
با این حرفم انگار جری تر شد و محکم روی شیشه‌ی تنگ زد. با صدایی
که سعی در کنترل کردنش داشت لب زد:
-تو یک شیطانی! قبیله من رو شماها کشتین!
این از چی داشت حرف می‌زد؟ چه قبیله‌ای؟ چه آشی؟ چه کشکی؟
حتما من بدبخت رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود .
لب‌هام رو به هم چسبوندم و مثل یک جوجه لب زدم :
-من که نکشتم؛ من رو از این جا بیرون بیار! اول به حرف‌هام گوش کن
بعد.

زیر لب "نیازی نیست" رو آروم زمزمه کرد و به عقب رفت. کمی به
سمت شیشه رفتم و بهش خیره شدم. احساس می‌کردم هنوز هم آیهان
زنده‌ست.

پسره دستش رو روی لبه‌ی صندلی چوبی گذاشت و هم‌زمان که روی
زمین می‌کشید به سمتم می‌اومد.
-خوب من می‌دونم که تو ساکیباسی!

خواستم بپرسم از کجا می‌دونی که صندلی رو برعکس کرد و خودش
روش نشست. دستی روی لبه‌ی تنگ کشید و آروم لب زد:

-حتما از خودت می‌پرسی که این از کجا می‌دونه؟ من بهت میگم! از بدن و نوع لباس. زیاد تشخیص سخت نیست.

با شنیدن حرفش ژست خاصی گرفتم و چشمکی بهش زدم. کار من همین بود! وسوسه کردن مردها و در آخر فریبشون.

کار همه‌ای ساکیباس‌ها همین بود!

هم زمان که دستی روی موهام می‌کشیدم، لب زدم:

-از من خوست اومده نه؟ حدسش رو می‌زدم!

خواستم ادامه‌ی حرفم رو بزنم که لیوان رو کمی خم کرد و آب رو ریخت. با احساس سوزش بدی روی شکم و کمرم از درد ناله‌ای کردم.

-حرف اضافه نشنوم! حالا هم مثل یک شیطان خوب بگو از کجا اومدی؟

چی می‌خوای و کی هستی؟

درمونده بهش خیره شده بودم که با انگشت وسطش رو دور لیوان کشید و لب زد:

-این هم بدون؛ اگه دروغ بگی کل این آب مقدس رو روی بدنت

می‌ریزم!

سری به معنی باشه تکون دادم و کمی به عقب رفتم. مجبوری روی

سنگ ریزه‌ها نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. شروع کردم به

تعریف کل ماجرا.

این که کیم و از کجا اومدم، آیهان کی بوده و چرا الان نیست. از همه چی بهش گفتم. یکم که گذشت وقتی سکوتش رو دیدم سرم رو بلند کردم.

بلند کردن سر من همانا و پوکیدن پسره از خنده همانا. با لب‌های افتاده بهش خیره شدم که گفت:

-من - من شبیه عشقتم؟ وای!

دوباره از حرف زدن اعتنا کرد و شروع کرد به خندیدن. دستم رو بالا آوردم و اشک زیر چشمم رو پاک کردم.

-خنده داره؟!!

با این حرف من تند- تند سرش رو به معنی آره تکون داد و هم زمان که از روی صندلی بلند می‌شد لب زد:

-آره! اون پسره عاشقت بود، اما من ازت متنفرم. تفاوت ما همینه!

اون خنگ بود و من باهوش! هه پسره‌ی دیوونه خودش رو فدای یک شیطان به درد نخور کرده.

همین جور یک ریز حرف می‌زد و با حرفش صدای شکستن دلم رو می‌شنیدم. من بی‌ارزش نبودم! آیهانم خیلی قوی و باهوش بود.

-تو حتی نمی‌تونی از خودت دفاع کنی!

توجهی به حرفش و حال بدم نکردم. صاف روی سنگ‌ها ایستادم و آرام لب زدم:

-من رو بزرگ کن، بزار برم!

با شنیدن این حرفم پقی زیر خنده زد و لیوان آب از روی نیز برداشت.
چرخی به دورم زد و هم زمان با شیطنت لب زد:

-مگه مثل اون پسره خنگم؟

با شنیدن این حرفش دیگه کنترل خودم رو از دست دادم و با صدای
بلندی داد زدم:

-آره تو خنگی! خنگی که نمی‌فهمی من باهات کاری ندارم!

انگار از این حرفم زیاد خوشش نیومد که ابروهایش توی هم گره خورد و
به سمتم اومد. تا خواستم به عقب برم دوباره آب لیوان رو روم ریخت.
این بار مقدارش زیاد بود و سوزش بدی توی بدنم به وجود آورد.

از شدت درد اشکم در اومد که لب زد:

-گفتم حرف نباشه، صدات هم در نیاد!

بدون توجه بهش از درد ناله کردم و جیغ محکمی زدم که بی‌خیال دوباره
روم آب ریخت و گفت:

-آخی، تا فردا صبح حتما می‌میری! من قدرت ساکیباس بودن رو برای
انگشترم نیاز دارم.

هم زمان انگشترش رو بهم نشون داد و روی سنگ فیروزه‌ای رنگش
کوبید.

خواستم حرفی بزنم که دوباره چند قطره روم آب ریخت. با این کارش
قوت و توان پاهام رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم.
-همین جا بمون! با طلوع خورشید می میری.

حرفش تموم نشده بود که لیوان رو روی میز کوبید و از اتاق خارج شد. با
لب‌های آویزون بهش خیره شدم و روی سنگ‌ها نشستم.
سوزش بدنم خیلی زیاد بود و اصلا وقت این رو نداشتم که نگران
سنگ‌های زیرم باشم. حرفش تموم نشده بود که لیوان رو روی میز کوبید
و از اتاق خارج شد. با لب‌های آویزون بهش خیره شدم و روی سنگ‌ها
نشستم.

سوزش بدنم خیلی زیاد بود و اصلا وقت این رو نداشتم که نگران
سنگ‌های زیرم باشم. آروم روی زمین دراز کشیدم و اجازه دادم اشک‌هام
بریزن.

خدایا چرا داری عذابم میدی؟ درسته انسان نیستم اما هر چی باشه
چیزیم که تو خلق کردی. بهم رحم کن، من تحمل این سختی‌ها رو
ندارم.

آروم- آروم چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم سرنوشت هر کاری می‌خواد
باهام بکنه!

با صدای کشیده شدن چیزی چشم‌هام رو باز کردم و خمار و خواب آلود
به اطراف خیره شدم. با دیدن اون شکارچی که دستش رو روی شیشه

گذاشته بود دلهره بدی به سراغم اومد. تاریکی هوا نشون از این بود که هنوز آفتاب در نیومده، پس این این جا چی کار می کرد؟
نکنه می خواست بکشتم؟ با فکر به این حرف اشک هام به سرعت از هم سبقت گرفتن و روی دستم ریختن. دلم نمی خواست بمیرم، اما انگاری تقدیر همین بود.

به شکارچی خیره شدم که جور عجیبی بهم نگاه می کرد. به زور با دست لرزون اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم از جام بلندشم.
دست شکارچی که به داخل شیشه رسید چشم هام رو محکم بستم. با حلقه شدن دستی دورم چشمم رو باز کردم.
دستش رو از داخل تَنگ بیرون کشید و بی حرف به سمت تخت خواب کنار دیوار رفت. ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم. این مرد حالش خوب بود؟!!

وای! آب ذهنم رو قورت دادم و سعی کردم توی این چند لحظه زمانی که دارم ذهنم رو یک جا جمع کنم و از دستش فرار کنم.
همین که روی مبل نشست، منم کنارش نشستم که پودر صورتی رنگی روم ریخت. از شادی دلم می خواست جیغ بکشم و پاشم برقصم. خنده ای به فکرم کردم و به شکارچی خیره شدم .

با نشستن دستش روی کمرم به عقب رفتم. هه، حتما اون هم می‌خواست بهم نزدیک بشه! نیشخندی به چشم‌های خمارش کردم و توی یک ثانیه به سمتش رفتم.

با پا محکم توی شکمش کوبیدم که آخی گفت و روی تخت افتاد. خواستم به سمتش برم و دوباره روش حمله‌ور بشم که محکم دستم رو توی دستش گرفت و اجازه نداد هیچ کاری بکنم.

با سوختن یک طرف گوشم چشم‌هام به اندازه هندونه گرد شد. با چشم‌های گرد شده بهش نگاهی کردم که نیشخندی زد و با دستش موهای رو به عقب روند.

-تو واقعا فکر کردی من اون قدر احمقم که بزارم فرار کنی؟! با نفرت بهش خیره شدم و تفی توی صورتش کردم که محکم موهام رو توی دستش گرفت و به عقب کشید.

از درد جیغی کشیدم که اشکم در اومد، فحشی بهم داد و روی تخت کنار خودش نشوند.

-توضیح بده! چی می‌خوای که این جا اومدی؟ تو که شیطانی، نمی‌تونی بین آدم‌ها زندگی کنی!

از ترس سرم رو پایین انداختم و سعی کردم از در صلح وارد بشم، چون نه زورم بهش می‌رسید نه فریبم رو می‌خورد.

چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات زندگیم.

-تقریبا سه سال پیش با آیهان توی پارک منجال جهنم آشنا شدم و...
نزدیک سه ساعت براش از زندگی خودم و آیهان و اتفاقاتی که برامون
افتاد حرف زدم. از دوری من و اومدن به دانشگاه تا ظاهر شدن آدرینا و
مأموریت مزخرف نجات جهان.

-شاخ آیهان رو بده.

با چشم‌های گرد شده به کانر (اسم شکارچی) خیره شدم. نه- نه من
اجازه نمیدم شاخش دیگه از دستم در بره.
زود از جام بلند شدم و به عقب رفتم. اگه ازم این هم می‌گرفت من
می‌مردم.

-نه نمیدم. لطفا ازم نگیرش، اون تنها خاطره‌ام از آیهانه.

بدون حرف از جاش بلند شد و دستش رو داخل جیبش کرد. با قدم‌های
آروم و بلند خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد.
با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم تا دلش به رحم بیاد و ازم نگیرتش.
-شاخ رو بده، حرف اضافه هم نشنوم! کجاست؟!

ناخودآگاه دستم رو بالای سینم گذاشتم تا نخ شاخ رو نبینه، اما تیز تر از
این حرف‌ها بود و بدون هیچ حرفی دستم رو محکم پس زد و گردنبنده رو
با یکم زور از گردنم کند.

از درد زخم شدن گردنم آخی گفتم و دستم رو روش گذاشتم. بازوی کانر
رو گرفتم و با حالت التماسی لب زدم:

-ولش کن لطفا، اون مال منه! تنها یادگار از عشقمه.

التماس هام دستم رو از بازوش جدا کرد و شاخ رو روی سرش گذاشت.
تا خواستم موقعیت درک کنم نور قرمز رنگی دور کانر رو احاطه کرد و
اطرافش باقی موند. مدتی نگذشت که به سمتش رفتم و خواستم ببینم
چی شده که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد و از درد ناله
کرد.

خواستم به سمتش برم و کمکش کنم بلندشه که فریاد محکمی زد و به
زور از روی زمین بلند شد.

آب دهنم رو قورت دادم و به صورت عرق کرده اش خیره شدم. دوباره
همون نور قرمز رنگ به سمتش اومد و کم-کم کانر رو از حالت انسانی
به شیطان تبدیل کرد.

با دیدن بال و شاخهایی که کم-کم داشت روی سر و شونه اش به وجود
می اومد، تن و بدنم لرزید.

چقدر شبیه آیهان بود!

-دارم... دارم شیطان می... میشم، اه!

کم-کم نور به سمت بالا رفت و دورش چرخید. هنوز توی بهت ظاهر
کانر بودم که با اومدن وسایل شکار مثل طناب و... روی کمر و دوشش از
ترس جیغی کشیدم و عقب تر رفتم.

پشکارچیه این شوک حتی با شنیدن اسمشون هم وحشت زده می شدم!
شاخ گفت که دیگه هیچ شکارچی نیست. پس این ها چیه؟!

با دست های لرزونم دریچه ای برای خودم باز کردم و بدون هیچ فکری به
داخلش فرار کردم.

باید می رفتم. همین شکارچی های شیطان بودن که مادرم و ازم گرفتن!
همین ها بودن که...

اشک هام اجازه صحبت بیشتر رو بهم نداد و باعث شد توی سکوت به فکر
راه چاره باشم.

صدای کانر رو شنیدم که با درد زمزمه کرد که نرم و بایستم، اما من نباید
ریسک می کردم.

بال هام رو باز کردم و از بالای تپه پرواز کردم، کانر هم سعی کرد دنبالم
بیاد، اما به خاطر ارتفاعی که بین دریچه و زمین بود محکم با زمین
برخورد کرد.

-این جنگل نه؛ خطرناکه!

توجهی به حرفش نکردم و سعی کردم هر چه زودتر ازش دور بشم. از
اول هم اشتباه کردم که به حرف شاخ گوش دادم و به پیشش اومدم.
روی یکی از تپه ها فرود اومدم و با به یاد افتادن شاخ آیهان اشک هام
سرازیر شد. حالا باید چیکار می کردم؟ دیگه شاخش رو هم نداشتم که
مایه دلگرمیم توی این سرزمین ناشناخته باشه.

با صدایی که به گوشم رسید سرم رو بلند کردم، اما بلند کردن سر همانا و برخورد محکم تنه درخت با بدنم همانا.

محکم به عقب پرتاب شدم و از درد توی خودم جمع شدم. چرا بدبختی هام تموم نمی شد؟! دیگه من شیطان هم کم آورده بودم به خدا. -اوم به- به، ببین این جا چی داریم!

با شنیدن صدای کلوفت و خش دار یکی از چشم هام رو از درد باز کردم و بهش خیره شدم.

با دیدن تعداد زیادی غول بالای سرم نفس کشیدن یادم رفت. اون ها این جا چیکار می کردن؟! با حالت ترس خودم رو روی زمین به عقب کشیدم که صدای خنده شون بالا رفت.

یکی از غول ها که انگار رئیسشون بود کنی به سمتم خم شد و با اون دست های بوگندو و ناخن های کثیفش من رو توی دستش گرفت.

-کوچولو توی جنگل ما بی اجازه داشتی پرواز می کردی؟ چیزی نگفتم که به سمتم خم شد و آبروی بالا انداخت.

-چه خوشگلم هستی. فکر کنم خوب به درد کلفتی واسه ما بخوری. نه؟!!

با شنیدن این حرف از ترس به سسکه افتادم که خنده ی بلندی کرد و بقیه طبق کار غوله شروع به خندیدن کردن.

پس کانر واسه همین می‌گفت که به این جا نیام و نزدیک این جنگل
نشم! چقدر من خنگ بودم خدا.
-خب- خب کوچو...

سرم رو پایین انداخته بودم و داشتم به حرفش گوش می‌کردم که با قطع
شدن ناگهانی صدایش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.
یک تیر چند سانتی‌متری توی گلویش فرو رفته بود و باعث شده بود
همون جا تموم کنه.

کم- کم گردنش شروع کرد به باد کردن. از ترس خودم رو از داخل
دستش بیرون کشیدم و روی زمین افتادم.
-فرار کن، زود باش!

با شنیدن صدای کانر هینی از ترس کشیدم و بهش نگاه کردم. هنوز هم
توی قالب شیطانی بود و حرفه‌ای تر با غول‌ها می‌جنگید.
زنجیرش رو بلند کرد و محکم به سمت دو تا غول پرتاب کرد و با زنجیر
گرفتاشون. از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم.

خوب شد که اومد، اصلا دلم نمی‌خواست بعد این همه سال بیام
خدمتکار چند تا غول بشم که زنده بودنم هم تضمین نشدنی بود.
زنجیر رو کانر آتشی کرد و با این کار و حرارت زیاد آتیش روی زنجیر
باعث شد هر رو غول از هم بکوپن و نابودشن.

خواستم از شون دور بشم، اما با دیدن غولی که داشت از پشت بهش نزدیک می شد جیغی کشیدم و فریاد زدم:
-پشتت!

کانر با شنیدن صدام تیز ناپدید شد و چند ثانیه نگذشته پشت سر غوله پدیدار شد. محکم شمشیرش رو توی کمر غوله فرو کرد و تا پایین کشید.

بال هاش رو از هم باز کرد و با سرعت به سمت آسمون پرواز کرد. یعنی چی شد؟ تنهام گذاشت؟ هه انگار فقط واسه خودنمایی اومده بود. با صدای هو- هوی تند بادی که از آسمون به گوشم رسید، سرم رو بلند کردم تا ببینم برای چیه. چشمم به شیئی افتاد که داشت با سرعت زیاد به سمت زمین می اومد. زود قبل رسیدن اون شیئی بال هام رو دور خودم کشیدم تا صدمه نبینم.

زیر چشمی داشتم نگاهش می کردم که محکم به سمت زمین اومد و توی یک حرکت مشت محکمی روی زمین کوبید.

اونقدری ضربه اش محکم بود که خاک زمین از شدت زیاد ضربه بیرون ریخت و انفجار شد. به زور خودم رو روی زمینی که داشت می لرزید نگه داشته بودم. چند ثانیه ای نگذشت که به طور ناگهانی از روی زمین بلند شدم.

جیغی از وحشت کشیدم که اون پرواز کرد و من رو هم دست و پا بسته
توی بغلش از زمین جدا کرد.

-آروم باش! چقدر تو لوسی، مگه شیطان نیستی؟

با شنیدن صدای کلافه‌ی کانر یکم آروم شدم و بهش نگاه کردم. یکم
توی هوا معلق موند، انگار هنوز خوب نتونسته بود به این بال‌ها عادت
کنه.

آب گلوم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-خب خیلی داری با سرعت می‌ری، ترسیدم!

آروم به سمت کوه پرواز کرد و کنارش که یک دره‌ی عمیق بود ایستاد.
انگاری این منطقه به داشتن این همه دره معروف بوده. من رو پایین
گذاشت و کنارم ایستاد.

با حالت کلافه‌ای بهم پشت کرد و دستش رو پشت سرش گذاشت. چیزی
نگفتم که چند قدم جلو رفت و توی عرض چند ثانیه به سمتم چرخید و
با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

-بهت گفتم این جا نیا؛ این جنگل خطرناکه!

لبهام رو به هم چسبوندم و با حالت لوسی دست‌هام رو پشت سرم
آوردم و سرم رو کمی چپ کردم.

-خب تو یک شیطانی، چه توقعی از من داشتی؟

کانر دوباره با اون حالت عصبی و چشم‌های ریز کنکاشم می‌کرد که صدایی به گوشمون رسید.

-وای ترسیدم.

با به یادآوری نوفو دستیار و همراهم لبخندی زدم و به کانر که هاج و واج دنبال صدا بود خیره شدم و لب زدم:

-ترس جات امنه!

هم زمان با من کانر هم لب از هم گشود و با صدای مبهوت و متحیر لب زد:

-این صدای چی بود؟!

لبخندی زدم و به نوفو فکر کردم. نوفو از بچگی همراهم بود، اما خیلی کم خودش رو به بقیه نشون می‌داد و اثبات می‌کرد.

-نوفو دستیار منه، زیاد خجالتیه و بعد پنج سال این اولین باره که حرف می‌زنه.

کانر ابرویی بالا انداخت که نوفو از جیبم بیرون پرید. هنوز هم با اون قیافه مخملی و خرگوش مانندش ناز و زیبا به نظر می‌رسید.

-آنجل، مگه ما دوست نبودیم؟!

با شنیدن صدای نازک و دلخور نوفو که ناشی از آوردن کلمه همکار بود بهش خیره شدم.

-ظاهر لوسم هست!

هم زمان با حرفش به سمتم چرخید و با همون لحن قبلیش ادامه داد:
-چرا فرار کردی؟ من که اصلا باهات کاری نداشتم!

با به یاد آوردن اینکه کانر یک شکارچیہ خودم رو کمی جمع و جور کردم. با دیدن کانر که بی خیال روی زمین نشستہ بود و بهم خیره شدہ بود نگاه کردم.

تا خواستم جوابش رو بدم با شنیدن حرف نوفو لال شدم و چیزی نگفتم.
-از شکارچیہا می ترسه.

محکم با دست به کمر کوچولوش زدم که آخش در اومد و با لحن طلبکار گفتم:

-میشه تو دخالت نکنی؟!!

اون قدر محکم و قوی این حرف رو زدم که نوفو دستش رو روی دهنش گذاشت و چیزی نگفت.

-اوکی ولی چرا؟

با سوالی که کانر کرد به فکر فرو رفتم. ما شیطانها از هیچی نمی ترسیم ولی از شکارچیہا وحشت داریم.

خواستم لب از هم باز کنم که دوباره نوفو وسط حرفم پرید و گفت:

-آخه وقتی کوچیک بود مادرش رو کشتن.

چشم غره‌ای به نوفو کردم و به سمت کانر رفتم و چند قدم دورتر ازش روی زمین نشستم.

کانر شونه‌ای بالا انداخت و هم زمان که چونه‌اش رو می‌خاروند لب زد:
-متاسفم، ولی حتما حقش بوده! به هر حال یک شیطان بوده.
حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. بغض بدی راه گلوم رو بسته بود و
اجازه حرف زدن بهم نمی‌داد.

آروم شروع کردم به اشک‌ریختن که صدای فریاد نوفو بلند شد. داشت
کانر رو به خاطر حرفی که زده بود متهم می‌کرد و جواب می‌داد.
-توی جنگل تنها گیرش آوردین؟ بدبخت‌های ضعیف! شما آدم‌ها...
با قطع شدن صدای نوفو سرم رو بلند کردم و دستم رو روی صورتم
کشیدم.

کانر دهن نوفو رو بسته بود و اون هم با حالت عصبی سر در فرار از
دستش داشت.

آهی زیر لب کشیدم و زمزمه وار گفتم:
-حقش نبود اون جووری کشته بشه.

کانر بدون این‌که تغییری توی حالتش بده، دست‌هایش رو به عقب برد و
پاهاش رو جلوم دراز کرد.
-ولی شیطان که بود.

با شنیدن حرفش حرصی شدم و با یک بشکن دهن نوفو رو باز کردم.
اولش کمی نفس گرفت و بعدش از چند لحظه رو به کانر توپید:

-یک مادر رو بکشین بچه رو هم می کشین؟ یک بچه‌ای که از هیچی خبر نداره؟ اصلا اگه پدرش نبود چی؟ اون هم حتما می کشتین! من... با صدای داد من که اسمش رو صدا زدم ساکت شد و ادامه نداد.

- نوفو کافیه! هه، تو هر چقدر هم بگی این نمی فهمه!

نوفو به تایید حرفم به سمتم اومد و کنارم پام ایستاد. نگاهی به کانر کردم که توی فکر رفته بود و غرق صحبت‌های ما شده بود.

-آنجل، می خوام برم! نمی خوام این جا باشم!

لبخندی به روش زدم و "باشه‌ای" زیر لب زمزمه کردم و انگشترم رو چرخوندم.

با این کار نوفو به داخل انگشترم برگشت و سکوت بدی دامن گیرمون شد.

-چرا یک طوری رفتار می کنید؟ خب ما هم با هم می جنگیم و دشمن هم به حساب می آیم، اما...

با گفتن این حرف به چشم‌هایم خیره شدم که دستش رو بند زمین کرد و بلند شد. به تبعیت ازش من هم همین کار رو انجام دادم که ادامه داد:

-ولی فعلا مجبوریم برای نجات جهان بجنگیم! الان هم تا یک گند جدید نزدی بیا بریم.

سری به معنی باشه تکون دادم و پشت سرش به راه افتادم که با شنیدن صدای ازدها از پشت سرم داد زد:

-بدو برو، زود باش!

هنوز مثل خنگ‌ها بهش خیره بودم که با داد لب زد:

-پشت!

سرم رو تیز به سمت عقب چرخوندم و با دیدن ازدهای مشکی نزدیکم،
جیغ فرابنفشی کشیدم.

-اصلا تکون نخور!

بعد از گفتن این حرف کانر بمبی رو به سمتم پرتاب کرد و با برخورد
بمب با بدنم از دره محکم پایین افتادم و جیغم توی گلوم خفه شد.
کم- کم چشم‌هام رو باز کردم. همه جا تار به نظر می‌رسید. کمی انگشتم
رو روی چشمم مالیدم و دستم رو بند زمین کردم تا بلند شم و بشینم.
همین که دید چشمم بهتر شد خیره به قسمتی شدم که کانر اون جا بود.
کل اون قسمت با انداختن یک شئی از دست غوله انفجارهای عظیمی رخ
داد.

از ترس و شوک توی جام مونده بودم و هیچ تکونی نمی‌خوردم. یکم که
گذشت و خودم رو پیدا کردم؛ دستم رو روی زمین خاکی گذاشتم و با
پاهای لرزون به سمت تپه دویدم. کلی دود اون اطراف رو گرفته بود و
چیزی قابل دید نبود.

دستم رو روی گلوم گذاشتم، احساس خفگی بدی بهم دست داده بود.
بعد از چند تا سرفه از ته گلو خودم رو پیدا کردم.

چشمم به انگشترم افتاد که هر لحظه کم رنگ تر می شد. چند بار پشت سر هم پلکی زدم و به اطراف خیره شدم تا این که چشمم به جسم مچاله شده‌ی روی زمین افتاد.

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و مبهوت بدن زخمی و بی‌جوش شدم. باورم نمی‌شد این همون کانر باشه.

-ت... تو خوبی؟!

به زور نفسی گرفت و سرش رو به معنی آره تکون داد. سرش رو از جلوی سینه‌اش بلند کرد و بهم چشم دوخت.

-دور شو، الان میان! این‌ها تکی حمله نمی‌کنند.

دست خودم نبود، احساس ترس و حالت عجیبی نسبت بهش داشتم. خواستم بی‌حرف کنارش بشینم که غرید:

-گفتم برو! تو بلد نیستی باهاشون مقابله کنی!

بی‌توجه بهش دستم رو بند آرنجش کردم و و پام رو به عنوان پایه روی زمین گذاشتم تا بلند بشه که دست رو به سمتم گرفت و پودری رو توی صورتم فوت کرد.

-به یک جای امن ببرش.

بدنم ناخودآگاه بدون این که خودم دستور بهش بدم از روی زمین بلند شد و به عقب قدم برداشت.

زور زیادی زدم تا بتونم جلوی پاهای بی‌اختیارم رو بگیرم، اما حتی چند سانت هم تکون نخورد.

-کانر چیکارم کردی؟! خوبم کن! باید کمکت کنم دیوونه!

بدون توجه به زجه‌هام دستش رو بالا آورد و دریچه‌ای رو برام باز کرد. تا خواستم مخالفت کنم، بدنم به داخل دریچه هول داده شد و من معلق روی زمین و هوا موندم.

چند ثانیه نگذشت که با افتادنم روی شیئی نرمی چشمم رو باز کردم و به زیرم نگاه کردم.

کم- کم به جای عصبانیت تعجب به سراغم اومد. متعجب به دنیایی خیره شدم که پر از بالشتهای بزرگ و رنگارنگ بود.

مبهوت اطراف بودم که با کار نکردن قدرت‌هام از اطراف چشم برداشتم و به خودم اومدم. یکم که گذاشت کم- کم سرم گیج رفت.

پاهام رو روی بالشت دراز کردم و بدون این که از خودم خبر داشته باشم پا توی دنیای ابدی خواب گذاشتم.

نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار، اما با دیدن جسم روحی آیهان سیخ سر جام نشستم. این آیهان بود نه؟! آره خود خودش بود.

کم- کم چشمه‌ی اشک چشم‌هام رون شد و زبونم از حیرت به تته پته افتاد.

با قدم‌های لرزون و نامی‌زون به سمتش قدم برداشتم که با درد لب زد:

-آنجل.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قبل رسیدن بهش به سمتش چرخیدم
و زبون وا کردم.

-جان آنجل، الهی آنجل بمیره نبینه تو درد بکشی.

دیگه بهش رسیدم، انگار واقعی بود. با دستهای لرزون اشکهای

مزاحمم رو پاک کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

با نزدیک شدن دستم به بدنش کم- کم پودر شد و من فقط مسخ آخرین

کلمه‌ای شدم که از دهنش خارج شد.

-تو م...من رو تنها گذاشتی!

سر تا پا که تبدیل به خاکستر شد و خودش رو به باد سپرد. دستم رو با

لرز روی سینم کوبیدم و با درد لب زدم:

-آیهان نرو! جان آنجل نرو.

با باز شدن چشم‌هام گیج و خواب‌آلود به جلوم خیره شدم، من داشتم خواب می‌دیدم؟! این دیگه چه خواب بدی بود؟

آروم دستم رو روی چوبه‌ای روی زمین گذاشتم و روی زمین نشستم. چشمم به کانری افتاد که بی‌خیال از همه جا کنار آتیش نشسته بود و به شاخ آیهان خیره شده بود.
-من کجام؟! -

با شنیدن صدای من، آروم به سمتم چرخید و با چشم‌های سرد و بی‌حسش بهم نگاه کرد.

-آوردمت این جا ازت بپرسم تو چه نوع شیطانی هستی که شیاطین بزرگ دنبالتن و این شاخ!

شاخ رو به سمتم گرفت و به مبل تکیه داد. شاخ رو روی دستش چرخوند و با همون لحن قبلی ادامه داد:

-و این شاخ چرا این قدر قدرتمنده؟! -

با سردرگمی بهش خیره شدم و به خاطر کمر درد به دیوار تکیه دادم. منظورش چی بود؟ با انگشتم روی دماغم رو خاروندم و گفتم:

-یعنی چی؟ من نمی‌فهمم چی می‌گی. من فقط یک شیطان ساکیباسم!

چاقوی توی دستش رو با حرص به سمتم پرت کرد که جیغی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. از ترس زبونم بد اومده بود.

-راستش رو بگو! تو شیطان نیستی، فرشته هم نیستی!

انگشتش رو به سمتم دراز کرد و با حالت تهدید آمیزی لب زد:
-بهت یک فرصت آخر میدم!

زبانش رو روی لبش کشید و بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد. به سمت آتیش کنار دیوار رفت و دستش رو روی طاقچه‌ی اون گذاشت و با حالت تمسخر و پوزخند مانندی لب زد:

-این آتیش- آتیش مقدسه، نه؟! اوم مثلا اگه شاخ عشقت ناخودآگاه به صورت کاملا غیر عمدی داخلش بیوفته، چی میشه؟!
با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم. این چی داشت می‌گفت؟ دستم رو بند زمین کرد و با عجله از روی زمین بلند شدم.
-تو- تو همچین کاری نمی‌کنی!

به سمتم برگشت و شاخ رو توی دستش فشورد با حالت خیلی خنثی بهم چشم دوخت و لب زد:

-به نظرت نمی‌کنم؟ بگو تو چی هستی!

انگار هیچ راهی نداشت. سر جام ایستادم و سرم رو پایین انداختم.
دست‌هام رو توی هم گره دادم بدون توجه به عرق روی پیشونیم گفتم:
-خب- خب من و آیهان روحمون طلایی.

(دوستان توی جهنم رده بندی برحسب رنگ هست. روح طلایی قدرتمند ترین روح حساب میشه، بعدش روح سفید، و بعد اون به ترتیب روح‌های نارنجی قرمز و آبی هست)

-می‌دونستم، من باید نابودتون کنم!

تا خواستم حرفی بزنم بدون تعلل شاخ رو به داخل آتیش پرت کرد. از شدت ترس و استرس جیغی کشیدم و به سمت آتیش هجوم آوردم.

-تو خیلی احمقی، خیلی!

به سمت آتیش رفتم و خواستم شاخ رو بیرون بکشم که آتیش خاموش شد.

با تعجب به جلوم خیره بودم که شاخ بدون هیچ حرفی به سمتم اومد و روی دستم قرار گرفت.

متعجب به شاخ چشم دوخته بودم که شاخ ناپدید شد و چند لحظه نگذشت که شاخ روی گردنم با یک نخ محکم قرار گرفت.

از شدت تعجب و شوک هنوز درگیر این اتفاق بودم و به فکر کانر نبودم که صدایش به گوشم رسید.

-اون باید نابود می‌شد!

سرم رو به سمتش خم کردم و خیره به صورت متعجبش پوزخندی زدم که با دیدن پوزخندم جری‌تر شد و به سمتم هجوم آورد.

ناخودآگاه دستم رو به سمتش گرفتم که دراز شد و بدن کانر رو به دیوار چسبوند. ایت دست دراز بالاخره نیاز شد!

با زور با جادو روی دیوار قفلش کردم و به سمتش قدم برداشتم. نعره می‌کشید و سعی داشت خودش رو آزاد بکند.

جلوش ایستادم و با کمی زور چونه‌اش رو توی دستم گرفتم. نیشخندی بهش زدم و نزدیکش شدم. کم-کم که خام کارم شد، روحش رو به داخلم کشیدم. احساس این که چه دردی رو داره می‌کشه رو حس می‌کردم، اما برام پشه چیزی مهم نبود!

-اوم روحت داره داخلم. دارم حسش می‌کنم!

یکم نگذشت که کامل به داخل خودم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

خواستم از خونه بیرون برم که شاخ روی گردنم تکون خورد.

متعجب توی دستم گرفتم که شاخ از روی گردنم پایین اومد و روی دستم قرار گرفت.

یکم که گذشت شاخ روشن شد و شروع به حرف زدن کرد. خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم که صد ساله نخوابیدم.

-خب، شاید من اشتباه می‌گفتم. این صاحبش نبود! باید خودمون آیهان رو زنده کنیم.

متعجب بهش نگاه کردم. این چی داشت می‌گفت؟ یعنی اون این همه وقت می‌دونست و دم نزد؟ اون می‌دونست چجوری می‌تونم به آیهان برسم و باز نگفت؟!

-می‌شد این همه وقت زندش کنیم! چرا نگفتی؟ هان؟!

اون قدر عصبی بودم که دستم رو دورش حلقه کردم و محکم فشارش دادم که پوفی کشید و با بی‌حالی لب زد:

-خب رمانت جالب نمی‌شد! اگه باور نداری بعد این پارت نظرسنجی کن
تا ببینی؟

با دهن باز بهش نگاه کردم. این چی داشت می‌گفت؟ چه رمانی؟ چه
آشی؟ چه کشکی؟!
-کدوم پارت.

متعجب این رو گفتم که کمی خودش رو روی دستم تگون داد و پوفی
کشید و لب زد:

-آها راستی تو نمی‌دونی! تو در اصل زندگیت داره کنترل میشه! اون هم
توسط یک آدم.

فکر کنم این شاخ هم عقلش رو از دست داده! با حالت کلافه‌ای دستی
توی موهام کشیدم و درمونده لب زدم:
-تو چی میگی؟!

شاخه از دستم پایین اومد و روی میز کنار آتیش پرید. به سمتش رفتم و
روی صندلی کنار میز نشستم.

-خب ببین! یک کسی هست که داره زندگیت رو کنترل می‌کنه و اون
تشخیص میده که چی بشه و کی بشه و از طرفی اون تنها کسیه که
می‌تونه آیهان رو زنده کنه.

پوکر فیس بهش خیره شدم و دستم رو محکم روی میز کوبیدم و با
صدای خش‌دار و نسبتاً بلندی داد زدم:

-مگه زندگي من الكيه؟ هان؟!!

شاخ از ترس عقب رفت و سرش رو به معنی آره تگون داد که حرصی شدم. ای خدا این دیگه چه مصیبتی بود که اسیرم کردی؟!!

-ببین یک خانم هست اسمش زهراست. اونه که تشخیص میده چی بشه توی زندگیت، تو زندگي خودت داری، اما توی رمان نه واقعیت. اصلا نمی فهمیدم چی میگه. گیج نگاهش کردم که خنده ای کرد و جلوم قرار گرفت.

-برای این که اون نویسنده رو پیدا کنی باید کلا از این سرزمین رمان خارج بشی. باید نویسنده رو مجبور کنی داستان رو تغییر بده. در غیر این صورت دیگه آیهانت رو نمی بینی!!

سعی داشتم تمامی اتفاقات رو کنار هم بچینم تا ببینم شاخ چی میگه. هنوز گیج حرف هاش بودم که گفت:

-البته من دفترچه رمان رو یواش کش دارم و می فهمم قراره چی بشه! دستم رو به سمتش دراز کردم و کتاب رو توی دستم گرفتم. دستی روی صفحه اش کشیدم و شروع کردم به خوندن.

-یک بچه کنار آدرینا میاد و...

خواستم بقیش رو بخونم که با شنیدن سلام یک نفر سرم رو به سمتش چرخوندم.

متعجب به این موجود خیره شدم و کنارش نشستم. این دیگه غیر ممکنه. یک موجود فسقلی با قیافه‌ی آیهان، اما گوگولی‌تر با یک شاخ. نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و محکم زیر خنده زدم. -نخند! ایش.

با این صدای ناز و بچگونش صدای خنده‌ام بلندتر شد. دستم رو به سمت صورتش بردم و لپش رو توی دستم گرفتم و محکم کشیدمش و "گوگولی" نثارش کردم.

-من شاخ آیهانم! نکن بسه. من قدرتم خیلی زیاده‌ها! بچه نیستم. با اون حالت بچگونش تخس بود و مغرور. توی دستم گرفتمش که تکونی خورد و بال‌هاش رو باز کرد.

به سمت پایین پرید و روی زمین جلوی پام ایستاد. لب‌هاش رو آویزون کرد و با حالت لوسی لب زد:

-بزرگ بشم من می‌دونم و تو! می‌گم آیهان بزنت.

با این حرفش قهقهه‌ام بلند شد. دستم رو روی شکمم گذاشتم و محکم زیر خنده زدم. وای خدا این آخر خنده بودها.

شاخ آیهان پوفی کشید و بدون توجه به من دفتر رو توی دستش گرفت و لب زد:

-خب هدف اول اینه که باید یک روح شکار کنیم!

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و کمی جدی باشم. روی صندلی
نشستم و با بی خیالی لب زدم:

-خب این که کاری نداره!

شاخ محکم با اون دست کوچولوش روی پیشونیش کوبید و با لب‌های
آویزون لب زد:

-باید بریم دره ارواح. یک روح طلایی می‌خوایم نه ساده!

وای، پس بدبخت شدم. من نمی‌تونستم به اون جا برم. نه عمرا!

آب گلوم رو قورت دادم و بهش خیره شدم.

-من نمی‌تونم! اون جا یکی هست که باهش مشکل دارم.

شاخ شونه‌ای بالا انداخت و روی میز نشست.

-به من چه! برای بازگشت آیهان این‌ها رو باید تحمل کنی!

پوفی زیر لب کشیدم و به این اتفاق فکر کردم. آخه چرا دردرس دست از

سر کچل من بر نمی‌داشت؟!

با لب‌های آویزون بهش خیره بودم که خودش ادامه داد:

-حالا راه حل اینه که بریم اون جا؛ اول اینه که باید بدنت رو یک جا

بزاریم و با روحت بریم.

سری به معنی باشه تکون دادم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و

چونه‌ام رو روی دستم گذاشتم.

آهی از ته دل کشیدم که شاخ دروازه‌ای باز کرد و به من اشاره کرد.

-بانو داخل برو.

بی حال صندلی رو با پام عقب کشیدم و به سمت دریچه رفتم. دیگه خسته شده بودم. خیلی خسته!

دلم ستین رو می خواست که سرم غر بزنه، دلم بابام رو می خواست که همیشه دورا دور مواظبم بود. دلم دوست هام رو می خواست که همیشه هم درد و هم رازم بودن.

از همه مهم تر دلم رفیق روزهای سختم آیهان رو می خواست. اون قدر غرق خیال بودم که نفهمیدم کی وارد دریچه شدم. چشمم رو که چرخوندم خونه ی آیهان رو دیدم. لبخند تلخی زدم و چند قدم جلو رفتم.

عاشق این خونه ی آیهان که توی کوه های آلپ بود، بودم. چقدر خاطره این جا داشتیم.

آروم روی سنگ ریزه های زیر پام قدم زدم و یک راست به سمت تاب گوشه ی حیاط رفتم.

زنجیر سفید رنگ تاب رو برداشتم بدون توجه به کثیفی روی تاب روش نشستم و سرم رو زنجیر تکیه دادم.

چقدر دلم می خواست الان آیهان این جا بود و هولم می داد. قطره اشکم که از چشمم جوشید حالم رو داغون تر کرد.

بد احساسی شده بودم و این اصلا خوب نبود! صدای شاخ رو شنیدم که با صدای آرومی لب زد:

-چشم‌ها رو ببند و بدنت رو رها کن.

کاری که ازم خواست رو انجام دادم. احساس سبکی خیلی زیادی داشتم. درسته این جسم فقط یک جسم نابود شدنی بود، اما بد بهش عادت کرده بودم.

شاید انسان‌ها هم این جور هستن که از مرگ می‌ترسن! از این سبکی، از عادت‌های بد زندگی.

چشمم رو که باز کردم چشمم اول به جسم بی‌جونم روی زمین افتاد. بلندش کردن و روی تاب گذاشتمش.

من آماده بودم! آماده‌ی سرنوشتی که برام نوشته بودن. منتظر به شاخ چشم دوختم که به سمتم اومد و دریچه‌ای رو مقابلم باز کرد.

-حتما الان به خاطر روح بودنت احساس سبکی زیادی داری!

سری به معنی اره تکون دادم و اجازه ندادم بیشتر از این سوالش رو کش بده.

پام رو روی اون قسمت از دریچه گذاشتم و واردش شدم. متعجب به همه جا خیره شدم، این‌جا چرا این جور شده بود؟! همه چیز برعکس توی جای خودش ایستاده بود.

چشمم به کلی روح افتاد که بدون هیچ کاری تکون می خوردند و انگار قدرت این رو نداشتن که دسترسی بدنشون رو به عهده بگیرن.
-این ها دارن چی کار می کنن؟! -

شاخ کنارم ایستاد و بهشون خیره شد. کمی شونه اش رو بالا فرستاد و گفت:

-دنبال هیچی می گردن.

ابرویی بالا انداختم و خواستم بپرسم چرا که چشمم به زنی افتاد که با بقیه تفاوت داشت. از این جا هم می تونستم روح طلایی درونش رو احساس کنم. اون بال های پشت سر قرمز رنگش و شاخ و تاج روی سرش بیشتر از هر چیزی خودنمایی می کرد.

-سلام. تو این جا چی کار می کنی؟ خطرناکه یک روح طلایی فسقلی این جا باشه!

پوزخندی به روش زدم و با حالت خیلی خشک و مغرورانه ای لب زدم:
-اولا فسقلی خودتی! دوما من اومدم این جا تا یک روح طلایی گیر بیارم. دختره دست هاش رو توی هم قفل کرد و با ابروی بالا رفته بهم خیره شد که من هم تخس، بدتر بهش نگاه کردم.

-اصلا تو کی هستی که بهت احترام بزارم؟! -

پوزخندی هم نثار صورتش کردم که با دیدن چشم های سرد و بی حسش حرف توی ذهنم ماسید.

با ناپدید شدن یکی از شاخ‌ها متعجب دستم رو روش گذاشتم که
دختره دستش رو بالا آورد.

با دیدن شاخم که توی دستش بود، خواستم حرفی بزنم که شاخ رو
محکم فشار داد و در کمال ناباوری شاخ خورد شد و روی زمین ریخت.
این دیگه کی بود. آیهان با اون قدرتش نمی‌توست به شاخم دست بزنه
بعد این پودرش کرد.

آب گلوم رو قورت دادم و به زور لبخند مصلحتی بهش زدم.
-خب می‌گفتی.

برای این که گندی رو که به بار آورده بودم رو جمع کنم به سمتش رفتم
و با پاچه‌خواری لب زدم:

-میگم که تو چقدر باوقار و خوشگلی.

در آخر خندهای دندون‌نمایی تحویلش دادم که نیشخندی زد و به عقب
رفت.

-صبر کن! میشه بهم کمک کنی.

فکر می‌کردم حتما با سر قبول می‌کنه اما با شنیدن حرفش همه‌ی
رشته‌ها پنبه شد.

-نه!

پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. کنارش قرار گرفتم و گفتم:

-چرا نه؟ هان؟ بگو!

دختره کلافه به سمتم برگشت و توی صورت‌م توپید:

-چون تو روح آلودس! طمع و هوس تو رو گرفته. تو فقط به فکر خودتی و در عین حال از مسئولیت‌های یک روح طلایی رو درک نمی‌کنی.

تا خواستم حرفی بزنم انگشتش رو روی لبم گذاشت و ادامه داد:
-حالا هم دنبال جفت بگرد بدون ساخت لا به لای این روح‌های خطرناک.

از طرز و لحن صحبتش بدنم به وضوح لرزید که نیشخندی زد و خواست ازم دور بشه که داد زدم:

-که چی هان؟ می‌خوای خودم رو ول کنم به فکر بقیه باشم؟! من الان جسم آیهان رو می‌خوام و یک روح رو حتما تسخیر می‌کنم تا آیهانم زنده بشه! تو هم باید کمکم کنی!

دختره شونه‌ای بالا انداخت و با صدای بلندتر از صدای خودم گفت:
-به همین فکر باش. حالا برو من کلی کار دارم.

بعد این حرف ازم دور شد و توی این دنیای عجیب غیب شد. با صدای بلندی داد زدم:

-من می‌خوام آیهان رو زنده کنم، بفهم! تنهایی نمی‌تونم!
تا خواستم برگردم چشمم بهش خورد که پشت سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

پوزخندی زد و گفت:

-من قرار نیست کمکت کنم! اصلا چرا باید کمکت کنم؟ نکنه چون تو می‌خوای؟ هه.

دستش رو به سمت موهایش آورد و با انگشتش تره‌ای از موهایش رو کنار زد و لب زد:

-چون تو می‌خوای آره؟ به همین فکر باش خانم مغرور.

این چی داشت واسه خودش می‌گفت؟ من مغرورم؟! واقعا که این چی داشت واسه خودش ردیف می‌کرد و می‌گفت؟

تا خواستم بهش بتویم شاخم رو بهم پس داد و به عقب رفت:

-دست از سرم بردار! حالا قدرت رو هم داری، برو دنبال روح عشقت و

پیداش کن! روح اون هم این‌جاست و لازم نیست تسخیر کنی!

دیگه داشتم عصبی می‌شدم، این دختر انگار زبون خوش حالیش نبود!

-تو چرا نمی‌خوای کمکم کنی؟ هان؟

بدون این‌که تغییری توی کار و عملکردش بده به چشم‌هام خیره شد و با

بی‌خیالی لب زد:

-چون مستحقش نیستی!

پام رو از حرص روی زمین کوبیدم و با داد گفتم:

-به جهنم! من اصلا به کمکت نیاز ندارم!

بهش پشت کردم و سعی کردم با قدم‌های بلند ازش دور بشم. دختره‌ی دیوونه!

خواستم فحشی بهش بدم که شاخ جلو اومد و با حالت کلافه و حق به جانب لب زد:

-خب زیادی خطرناک بود. نباید باهاش در بیوفتی! اسمش سیلاسه، یک روح کهنه که سالیان ساله عشقش رو از دست داده و تا الان دنبالش بوده.

من فقط یک مدت کوتاهه آیهان رو ندیدم و این حاله، اما اون با اون همه دوری هنوزم. ببین آنجل! عشق این نیست که به یک آدم حرف‌های عاشقانه بزنی و بخوای باهاش باشی و بغلش کنی! عشق اینه که همیشه به یک نفر متعهد باشی. این که هم رو درک کنید، حتی وقتی که کنار هم نیستید هم مال هم باشید!

پوکر فیس بهش نگاه کردم، این الان داشت مثلا من رو نصیحت می‌کرد؟
هه! با خودش چی فکر کرده؟

- خب که چی؟ چرا این‌ها رو به من می‌گی؟ مگه من به آیهان متعهد نیستم؟!

شاخ به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت. به زور لبخندی بع روم پاشید و لب زد:

-تو بهش متعهد هستی، ولی اشتباه! تو باید روحش رو حس کنی. شما دو تا کم کنار هم بودین. به خاطر همین به هم متصل نیستین! مثلا یادته قبلا بیشتر آیهان رو کنارت احساس می کردی؟
درست می گفت! قبلا خیلی بیشتر از الان به آیهان نزدیک بودم، اما عشق چشمم رو کور کرده بود و من فقط عاشق جسمش شده بودم!
-خب حالا باید چی کار کنم؟

با لبهای افتاده بهش خیره شدم که عقب رفت و به اطراف و خودم اشاره کرد.

-این آیهانه که باید پیدات کنه! حتما می پرسی چجوری؟ من بهت میگم! تو هر موقع که توی خط بودی آیهان هر جور که شده خودش رو می رسوند تا نجات بده!

سرم رو به معنی و تایید از حرفش بالا پایین کردم و دستم رو روی چونه ام گذاشتم و با حالت متفکری لب زدم:

-یعنی باید به اتفاقی برام بیوفته تا باز آیهان پیداش بشه؟

شاخ سری به معنی آره تکون داد. توی افکار خودم غرق شدم و به این فکر کردم که چجوری میشه یک اتفاقی برام بیوفته و آیهان پیداش بشه که با شنیدن صدای بهت زده شاخ بهش خیره شدم.

-اتفاقا داره میاد! پشت سرت رو نگاه کن.

متعجب و بی‌خبر به عقب چرخیدم و خیره به ارواح قاتلی شدم که با اون لباس سیاه و استخوانی‌شون به سمتم می‌اومد و دود سیاهی اطرافشون رو گرفته بود.

از ترس با عجله ازشون دور شدم و سعی کردم با آتیش جلوشون رو بگیریم که بدون هیچ آسیبی از آتیش عبور کردن.

با پرتاب تیر به سمت باله و برخوردش درد عمیق و بدی رو توی وجودم احساس کردم. از درد ناله‌ای کردم که شاخ گفت:

-تلاشت بیهوده است! قدرت روی این‌ها هیچ تاثیری نداره. این‌ها نگهبان‌های اینجان و کارشون کشتن و بیرون کردن روح‌هاییه که متعلق به اینجا نیستند.

آب گلوم و با صدا قورت دادم و به عقب برگشتم تا شاید بتونم جایی پناه بگیرم.

با دیدن در غاری که داخل کوه‌ها جا خوش کرده بود با خوش‌حالی به سمتش رفتم و آرام از بیرون به داخلش سرکی کشیدم.

-خوب این‌جا شاید امن باشه!

پشت بند حرفم وارد غار شدم و از سکوت خوفناکش تنم لرزید.

با گرفته شدن دستم توسط یکی جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

از ترس به سمت بیرون غار قدم برداشتم که دختر بچه‌ی کوچیکی جلوم ایستاد.

-سلام خانوم، میشه کمکم کنی؟!

با دیدن این دختر کمی خیالم راحت شد و باعث شد نفس عمیقی بکشم
و آرام بشم. دستی روی موهای کشیدم و با مهربونی لب زدم:

-جانم عزیزم، چه کمکی؟

دستم رو از روی موهای کنار زد و عقب رفت. تا خواستم حرفی بزنم
محکم زیر گریه زد.

-من گشمنه.

اون قدر دلم براش سوخت که خدا می‌دونست! گریه‌هاش هر لحظه بیشتر
از قبل می‌شد که بالا پایین پریدم و هیس-هیس کردم.

-وای بسه داد نزن، گریه نکن!

تا خواستم بقیه حرفم رو بزنم دهنش رو باز کرد و ازش آتیش بیرون
فرستاد و گفت:

-بزار بخورمت!

از ترس جیغی کشیدم و سعی کردم از کوه پایین برم که پام رو محکم
توی دستش گرفت.

از شدت ترس جیغی کشیدم که صداش قطع شد و دیگه صدایی ازش
نیومد.

سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن دست قطع شده‌اش که نصفش این‌ور بود و اون نصفش اون‌ور از ترس جیغی زدم و با صدای بلند گریه کردم.

با دیدن دو جفت پا با همون چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. زیاد خوب نمی‌تونستم صورتش رو ببینم، اما نه صبر کن!
اون- اون. تند اشک‌های صورتم رو پاک کردم و با دقت بهش خیره شدم. باورم نمی‌شد، این خودش بود! آیهان من بود.
دستم رو به زور روی دیوار گذاشتم و بهت زده اسمش رو صدا زدم که به سمتم چرخید.

نگاهش که بهم افتاد دلم لرزید. این آیهان من بود؟! این قدر بی‌حس و سرد؟

-تو کی هستی؟

با شنیدن صدایش که سعی داشت پایین نگه داره تا بیشتر از این دلم نلرزه.

دستم رو روی سینم گذاشتم و با بهت لب زدم:

-م... من رو نمی‌شناسی؟

نگاهش رو به سمت صورتم سوق داد و کنکاشی کرد، اما چند دقیقه بعد چشم ازم برداشت و به عقب رفت.

باورم نمی‌شد که دیگه من رو نمی‌شناخت. یک آن احساس کردم زیر پام خالی شد و دارم پایبو می‌افتم.

شاید انتظار داشتم که عاشقانه به طرفم پرواز کنه و من توی اقیانوس آغوشش غرق بشم، اما نشد.

دستم رو به زور بند دیوار غار کردم تا از افتادنم پیشگیری کنم.
-عزیزم.

با شنیدن صدای دختری که از بیرون غار اومد متعجب سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم.

سیلاس این‌جا چی کار می‌کرد؟ خیره بهش بودم که آیهان به سمتش چرخید و با دیدنش عکس‌العملی نشون داد و با لبخند به استقبالش رفت.

ای... اینجا چه خبر... خبر بود؟ چرا بهش گفت عزیزم؟

نگاه سیلاس که بهم افتاد پوزخندی زد و هم‌زمان که بهم اشاره می‌کرد لب زد:

-عزیزم این همون دخترست که بهت گفته بودم؛ کمکش کن از این سرزمین بیرون بره.

بدون توجه به حرف‌هاش به زور توانم رو توی پاهام جمع کردم و با صدای لرزونی رو بهش لب زدم:

-تو- تو چرا بهش گفتی عزیزم؟

سیلاس که این حال من رو دید به سمت آیهان رفت و کنارش ایستاد.
نه انگار داشتم تاوان گناه‌های نکرده‌ام رو پس می‌دادم. مگه من چی کار
کرده بودم؟ جز این که عاشق بودم و حالا بغل معشوق یکی دیگه بود؟
سیلاس که حالت مبهوت من رو دید، بوسه‌ی محکمی روی موهای آیهان
کاشت که من خوب صدای شکستن و تیکه-تیکه شدن قلبم رو شنیدم.
دیگه سکوت من جایز نبود.

به سمتشون رفتم و سعی کردم محکم برخورد کنم. آب گلوم رو قورت
دادم و لب زدم:

-از آیهانم دور شو! اون فقط مال منه.

تا خواستم بگم با گفتن حرف آیهان حرف توی دهنم ماسید.

-آیهان کیه؟ من هاندرم.

کم-کم اشک‌هام بهم فرصت ندادن و از هم سبقت گرفتن. در ادامه
حرف آیهان سیلاس دست‌هاش رو دور گردن آیهان انداخت و با شیرین
زبونی لب زد:

-تو فقط هاندر منی.

با زانو روی زمین افتادم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن، شاید
که فرجی بشه و آیهان یادش بیاد، اما ای دل غافل!

-چون روحش دیگه مال منه تو رو یادش نییادا! ما الان جفت همیم و
واسه همینه که تو هیچی احساس نمی کنی. اون روزی که آیهان خودش
رو فدای تو کرد من روحش رو صاحب شدم!

وای خدا چقدر من خنگ از همه چی غافل شدم. حالا باید چیکار کنم
که دوباره به دستش بیارم.

بهش نگاه کردم و با همه توانم سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.
-این جور ی نکن. اون آیهان منه! خودت هم خوب می دونی کم اذیت
نشدم واسه برگردوندش.

با بلند شدن قهقهه‌ی سیلاس، سرم رو پایین انداختم و آروم- آروم اشک
ریختم.

بشکنی زد که سرم رو بلند کردم. آیهان رو با دستش کوچیک کرد و
داخل قاب توی گردنبندهش برد. حالا دیگه آیهان هم اسیر دست این بد
ذات بود.

-اون دیگه مال منه، بهتره ما رو تنها بزاری و بری!
دستم رو بند زمین کردم و به سمتش رفتم. به چشم‌هاش خیره شدم و
نالیدم.

-به هر قیمتی که شده به دستش می آرم!
جمله‌ام که تموم شد سیلاس ابرویی بالا انداخت و صندلی برای خودش
ظاهر کرد.

جلوم روی صندلی نشست و هم زمان که با انگشت‌هاش موهاش رو نوازش می‌کرد لب زد:

-باید روح تو مال من بکنی! بعد این می‌زارم بری، آیهانتم ببر. تو آیهانت رو داری دیگه لازم نیست قدرتت رو داشته باشی! هه. پوزخندش حاله رو خراب کرد. نمی‌دونم باید چی کار کنم! آیهان مطمئنم اگه به جام بود حتما خودش رو فدای من می‌کرد. -پس کارهاش رو جبران کن.

سری به معنی باشه تکون دادم و سرم رو پایین انداختم. بهش نزدیک شدم و به زور لب زدم:

-قدرتم رو پس بگیر و آیهان رو بهم پس بده!

با صدای خنده‌ی سیلاس سرم رو بلند کردم که دیدم پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و با نیشخند ادامه داد:
-نه به این راحتی! جلوم زانو بزن.

کاری که گفت رو انجام دادم و سرم رو پایین انداختم. مدتی نگذشت که خودم رو داخل جهنم و بین شیاطین مختلف دیدم.
ما این‌جا چی کار می‌کردیم؟

سوالی به سیلاس نگاه کردم که با نیش باز لب زد:
-دستم رو بوس کن.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که با اون قیافه‌ی شیطانیش رو بهم
که متعجب بهش نگاه می‌کردم گفت:

-من جهنم رو ازت می‌خوام! جلوی همه ثابت کن که دیگه ضعیفی و
روح مال منه! زود باش.

به زور دست‌هام رو توی گره دادم و با صدای آرومی لب زدم:
-خیلی پستی!

دستش رو جلو آورد و چشم غره‌ای هوالم کرد و لب زد:
-خفه، زود باش!

به سمتش رفتم و از روی زمین بلند شدم. دستش رو توی دستم گرفتم
و بوسه‌ای جلوی اون همه شیطان روی دستش کاشتم که دستش رو
عقب کشید.

بهش خیره شدم که پشت دستش رو روی لباسم کشید و با حالت
وسواسی لب زد:

-چندش، یک بوس هم بلد نیستی بکنی. حیف آیهان! از سر تو خیلی
زیاده.

خواستم بگم تموم شد که پاش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد. چشم‌هام
دیگه گنده‌تر از این نمی‌شد. این چی داشت واسه خودش می‌گفت؟ من
باید پاش رو هم می‌بوسیدم؟ عمرا!

-این رو دیگه نمی‌تونم!

سرش فریاد زدم که با قدرتش دوباره من رو به زانو درآورد و پاش رو روی زمین گذاشت.

به پاش اشاره کرد که جلوی خودم رو گرفتم و کاری نکردم که دستش رو به سمت گردنبنده برد و لب زد:

-زود باش! وگرنه گردنبنده رو می شکونم تا دیگه هیچوقت نبینیش.
از این همه ظالم بودنش دلم شکست. چطور می تونست این همه پست باشه؟

سرم رو پایین انداختم و چشمهام رو روی هم فشار دادم و پاش رو بوسیدم.

هم زمان قطره‌های اشکم از چشمم سرازیر شدن. خیلی بد بود که جلوی این همه شیطان خرد بشی.

یکم که گذشت منتظر شدم که شرط بعدیش رو بگه، اما در کمال نا باوری همه جا تغییر کرد و ما به جای جهنم حالا داخل اتاقک کوچیک ساده‌ای بودیم که فقط یک دست مبل دوتایی داشت و میز آهنی کنار دیوار.

-خب تو ثابت کردی که واقعا عاشق آیهانی! من فکر کنم یک توضیح به تو بدهکارم!

متعجب بهش نگاه کردم. الان این جا چه اتفاقی افتاد؟ سیلاس چی داشت می گفت؟!

-خب من ظاهرَم این جورِی نیست. در واقع من توی دنیای واقعی
این جوریم!

بعد حرفش بشکنی زد و به جای شاخ و بالش تبدیل به یک انسان واقعی
شد.

از شدت ترس و شوک به سکسکه افتادم که روی صندلی نشست و
دستهاش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

-خب من زهرام! نویسنده رمان تو. حدس می‌زنم حتما خیلی شکه
شدی، اما خب این روندی از رمان بود و باید طی می‌شد.

با حرص دستم رو مشت کردم و روی دسته‌ی مبل کوبیدم.

- پس تو همونی هستی که این همه بلا سرم آورده؟ آره؟!!

با خجالت سری به معنی آره تکون داد که خنده‌ی حرصی کردم و سعی
کردم آرام باشم.

-خب شاخ به من گفت که تو می‌تونی آیهان رو برگردونی، از طرفی من

هر کاری که خواستی رو انجام دادم. پس به قولت عمل کن!

دختره که اسمش اشتباه نکنم زهرا بود و دستش رو پشت سرش برد و

هم زمان که با کش مو موهاش رو می‌بست، لب زد:

-آره، ولی خب باید ثابت می‌کردی عاشقشی! از طرفی تو خیلی مشغول

جهان نبودی و عشق می‌خواستی. البته، درسته سختی زیادی هم

کشیدی!

دست از بستن موهاش برداشت و قاب عکس روی میز رو توی دستش گرفت و با حرص لب زد:

-البته اونى که توى نوشتن رمان کمکم مى‌کنه عاشق اینه که حتما آخرش یکی بمیره!

هیچی از حرف‌هاش حالیم نمى‌شد. نوشتن و این‌ها. به سمتش چرخیدم و حرفش رو قطع کردم و با خجالت لب زدم:

-آیهان؟!

دختره با شنیدن حرفم محکم توى سرش کوبید و به کنارم اشاره کرد.

-بفرما این هم از عشق شما!

به سمت آیهان چرخیدم و با دیدنش چشم‌هام شکوفه بارون شد. دختره هنوز هم داشت از اون فردى که عکسش داخل قاب عکس بود حرف مى‌زد، اما من توجهی به حرف‌هاش نداشتم.

دست لرزونم رو به سمت صورتش برد و با صدای لرزون لب زدم:

-من رو یادته آیهان یا هنوز...

حرفم تموم نشده بود که محکم توى بغلش گرفت و به خودش فشورد.

شونه‌هاش مى‌لرزید. پس اون هم دلتنگ بود! دلتنگ یار.

غافل از زمان و مکان بودیم که زهرا به سمتمون برگشت و سرفه‌ی مصلحتی کرد. از هم جدا شدیم و بی‌دلیل خنده‌ای کردیم که پرسید:

-حالا مى‌خوایین به رمان برگردین؟

هر دومون سری به معنی آره تکون دادیم که دختره لبخندی زد و هم
زمان بکشنی زد.

آیهان دریچه‌ای باز کرد و اول من رو به داخل فرستاد و خودش پشت
سرم وارد خونه‌اش شد.

تا خواستم به سمتش برم متوجه کتابی شدم که توی دستمه. این دیگه
چی بود؟

کتاب رو به سمت خودم برگردوندم و با خوندن روی کتاب که نوشته
بود:

-اگواگر جهنمی.

خواستم از آیهان بپرسم که این چیه؟ اما اون بی‌توجه به کتاب اون رو
روی میز پرت کرد و من رو محکم‌تر از دفعه قبل بغل کرد. تا خواستم
حرفی بزنم که زود ازم جدا شد و توی سرش کوبید.

-وای آنجل! نجات جهان، آرتین و آدرینا یادمون رفت.

با یادآوری مسئولیتمون هر دومون از شدت تعجب محکم توی
پیشونیمون کوبیدیم که دریچه‌ای کنارمون باز شد و یک مرد همراه
آدرینا وارد خونه شدند.

-آیهان.

با شنیدن صدای اون مرد که آیهان رو صدا زد، به سمتش چرخیدم که
آیهان با خجالت گفت:

-سلام.

آدرینا به سمتم برگشت و با حالت پوکری لب زد :

-مثلا قرار بود کمکون کنید نه؟ واقعا که!

وای خیلی بد شد! ما اون قدر سرگرم کارهامون شدیم که به کل کمکمون برای نجات جهان از یادمون رفت.

-خب پس چی شد؟ پس شما اینجا چیکار می کنید؟ مگه نباید الان.

با این حرف آیهان، همه مون به سمتش برگشتیم، راست می گفت. اصلا چی شد؟! اون ها این جا چیکار می کردن؟!!

آدرینا کمی این پا و اون پا کرد و شروع به حرف زدن کرد.

-آرتین نزدیک بود همه رو بکشه. تا وقتی که فهمیدم اگه به من آسیبی بزنه خود اون هم به خاطر جفت بودنمون آسیب می بینه و درد می کشه. البته اگه بعد اون تیکه از ساختمون که مجروحم کرد و نمی زد اصلا به خودش نمی اومد و کم نمی آورد؛ البته دوباره می خواست به همون حالت برگرده، اما نمی دونم چی شد قدرتش کاملا خاموش شد.

با لبخند نگاهش کردم، من دلیلش رو می دونستم. حتما این هم کار زهرا بوده که به کل روند داستان رو تغییر داده.

آیهان و آرتین با آدرینا بهم نگاه می کردند و سردرگم بودند. تا خواستم بهشون کمی از اتفاقاتی که برام افتاده بود رو تعریف کنم نوشته ای بالای سرمون اومد.

آیهان آروم نوشته رو زمزمه کرد:

-به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست.

آدرینا که انگار خیلی گیج شده بود با تخرسی و لجبازی پاش رو محکم روی زمین کوبید و نالید:

-حکایت چی؟ داستان چی؟!

تا خواستم باز جوابش رو بدم با بلند کردن من و آدرینا توسط پسرها جیغی کشیدم که آدرینا گفت:

-اَه به همین سادگی تموم شد؟ اه آرتین ولم کن من پدرم در اومد تا آدمت کنم، پس چی شد؟!

آرتین هم بدون این که توجهی بهش بکنه به سمت آیهان چرخید و یک چشمک هواله‌اش کرد و لب زد:

-خب آیهان می‌دونی که چی کار کنی؟

آیهان با خنده دستی روی کمرم کشید و لب زد:
-بله استاد...

(سی سال بعد)

- مامان بزرگ...-

با صدای داد مینوس نوهام، از داخل اتاق صدایش زدم و اجازه‌ی ورود رو بهش دادم.

در رو با اون قد کوچیکش باز کرد و بدو بدو به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

-مامان بزرگ من کتاب رو تموم کردم! یعنی اینطوری تموم میشه؟ پس آدرینا و آرتین چی شدن؟ اصلا پیش‌بینی چی شد پس؟ مگه قرار نبود بابا بزرگ آیهان کمکشون کنه؟ اصلا اگه تو شیطان بودی پس الان قدرتت چی شد هان؟ اصلا بینم منم ساکیباکسم؟

دستم رو به زوری روی لبش گذاشتم تا دیگه حرف نزنه. اون قدر پشت سر هم حرف می‌زد که اعصابم خورد می‌شد.

همون طور که دستم روی دهنش بود شروع کردم به جواب دادن سوالاش.

-به لطف کرم ریزی نویسنده داستان این جا تموم شد...-

دستم رو از روی دهنش آروم برداشتم که خودش فهمید و با لب‌های آویزون شده لب زد:

-قسمت دوم می‌خوام... بقیش چی پس؟ بعد پایان چی شد؟

لبخندی بهش زدم و گونه‌اش رو بوسیدم. دستی به موهای بافته شده‌اش کشیدم و گفتم:

-خب شاید باشه، امیدوار باش!

پایان

رمان اغواگر جهنمی اولین رمان بنده بود، ازتون معذرت میخوام اگه از رمان راضی نبودید، اما خب به دلایلی نخواستم اخر رمان کلیشه‌ی باشه و از طرفی میخواستم که زوجها بهم برسند و این بهترین راه بود. امیدوارم که از رمان راضی باشید. رمان بعدی بنده با اسم چادر خونین هم در دست چاپ هست و به زودی منتشر خواهد شد.